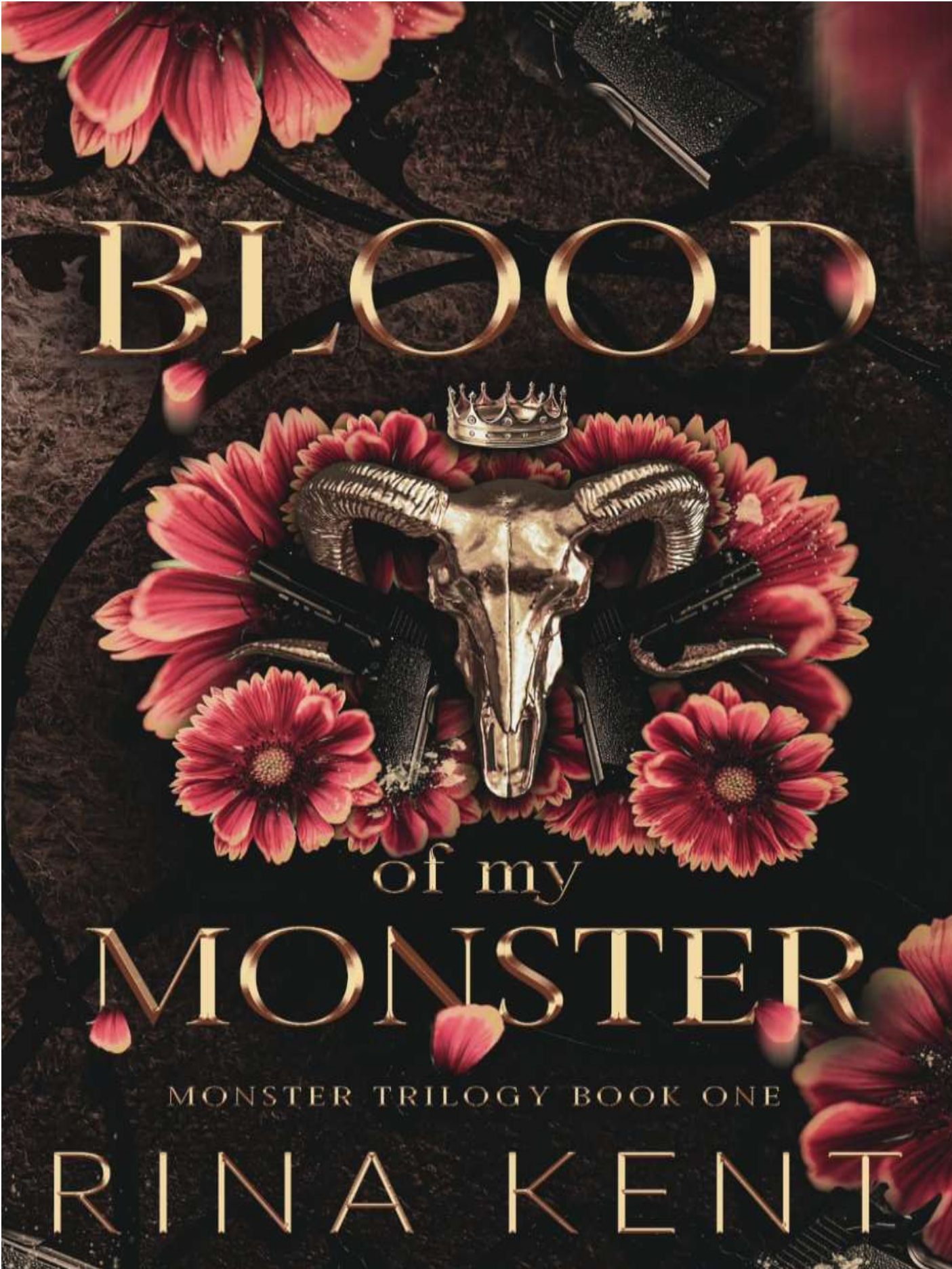




BLOOD

of my

MONSTER

MONSTER TRILOGY BOOK ONE

RINA KENT

سخن مترجم: چند تا نکته کوچک رو لازم دونستم همین ابتدای کار بهتون بگم.

نکته اول: در مورد اسامی هست که روند داستان به طور مفصل‌تری باهاشون آشنا خواهید شد و خودمم مجدد توضیحاتی رو براتون پی‌نوشت میکنم. فعلا میخوام در مورد اسم "الکساندر" بهتون بگم که چرا شده "ساشا" و اسم شخصیت اصلی زن این داستان هم هست.

در واقع اسم شخصیت زن اصلی داستان "الکساندرا" هست که چون خودش رو مرد جا زده و وارد ارتش شده از ورژن مذکر اسم خودش یعنی "الکساندر" استفاده میکنه. روس‌ها کلا علاقه زیادی به این دارن که اسامی رو مخفف کنن و یا برای محبت‌آمیزتر شدن به شکل دیگه‌ای در بیارنش. ورژن مخفف و محبت‌آمیزتر شده اسم "الکساندر" یا "الکساندار" میشه "الکساشکا"، کمی مخفف تر میشه به "ساشنکا" و در نهایت میرسه به "ساشا". نیاز بود اینو از الان بهتون بگم که بدونین چی شد که از "الکساندرا" به "ساشا" رسیدیم

و در واقع این اسم، همون اسمه و یه اسم مستعار جدید نیست.

نکته دوم: در مورد لحن و کلماتی که در ترجمه این کتاب به کار میبرم هست. کار قبلی من با اینکه یک کتاب مافیایی بود اما حس و حال لطیف و شیرین‌تری داشت و سعی میکردم انتخاب کلماتم متناسب با حال و هوای کلی کتاب باشه. اما این مجموعه دارک رومنس هست و به همون نسبت من هم باید در ترجمه کمی بی‌پروا تر عمل کنم، پس اگر جایی ترجمه خیلی واضح و صریح و مستقیم دیدید، بدونید که لازمه روند داستان بوده. امیدوارم از خوندن این داستان لذت ببرید.

## ساشا

من قرار نبود اینجا باشم.

یا شاید بهتره بگم؛ اصلاً نباید اینجا باشم.

با هزار ترفند و دوز و کلک خودمو به این پایگاه نظامی  
رسوندم که نه تا حالا به زنها روی خوش نشون داده، نه  
احتمال داره نشون بده.

از قضا، اینجا امن‌ترین جاییه که می‌تونم باشم، تنها جایی  
که می‌تونم توش از اون بمب ساعتی که سال‌هاست در  
وجودم حملش میکنم، نجات پیدا کنم.

عضله‌هام درد می‌کنن، و با هر حرکتی آه می‌کشم. خسته و  
گندم، سنگینی پوتین‌های نظامی داره از پا درمیارتم. هر  
قدمی که برمی‌دارم یه جنگه، هر نفسی که می‌کشم  
خراشیده و خفه‌ست.

صدای وزوزی توی گوشم می پیچه و به دیوار بیرون  
دستشویی ها تکیه می دم تا نفسای بریده ام به ریتم عادی  
برگردن.

دستامو زیر نورهای مهتابی روشن راهروی خاکستری و  
چرکمرده بالا میارم. این نور لعنتی زخم هام رو وحشتناک تر  
نشان می ده و قرمزی شون رو غلیظ تر می کنه.

دیدن خون، منو پرت می کنه توی خاطرات وحشتناک  
گذشته. یه استخر. شلیک. جیغ.

این صحنه ها تو سرم جرقه می زنن، شدت شون کم و زیاد  
می شه تا اینکه یه صدای ناهنجار و زوزه وار گوش هامو پر  
می کنه. دستام می لرزن و بدنم انقدر بی حرکت می شه که  
انگار یه مجسمه ام.

تموم شده.

نفس بکش.

باید نفس بکشی.

هر چند بار هم که اینو توی ذهنم تکرار کنم، فایده‌ای نداره.  
مغزم از قبل تصمیم گرفته که من و اون باید در گذشته  
زندگی کنیم، لای به لای جسدهایی که نجات‌شون ندادیم  
و روح‌هایی که پشت سر جا گذاشتیم.

«ببینم کی اینجاست؟»

صدای متمایز و خشن روسی منو از اون فضای وهم‌گونه  
بیرون می‌کشه. صاف می‌ایستم و دستای لرزونمو کنار بدنم  
می‌ندازم.

راهرو دوباره در معرض دیدم قرار می‌گیره. یه فضای تیره و  
چرک، بالک‌های زرد و دیوارهایی که بیشتر به زندان شبیهه  
تا یه محیط نظامی. چراغ‌های بیش از حد روشن باعث شده  
همه‌چی زننده‌تر و مزاحم‌تر به نظر بیاد.

چشمام به کسی می‌افته که حرف زده. ماتوی. یکی از  
سربازای یگان منه و واقعاً یه عوضی تموم‌عیاره.

بخت باهام یار نبوده، چون چهار تا سرباز دیگه همراهش هستن که دو طرفش ایستادن و با یه حالت بیزاری و تحقیرآمیز منو نگاه می‌کنن.

همشون دو برابر من قد و هیکل دارن، قیافه‌های خشن و نگاه‌های سرد. تی‌شرت و شلوارهای کارگو تنشونه که احتمالاً خیلی راحت‌تر از یونیفرم نظامیه که هنوز تن منه. منتظر بودم حمومشون تموم بشه تا بتونم برم دوش بگیرم، کاری که از وقتی وارد ارتش شدم، یعنی هجده ماه پیش، عادت کردم انجام بدم.

با وجود این‌همه ترس و تهدید، شونه‌هامو صاف می‌کنم تا با دیوار پشت سرم مماس بشن. درد و ناله‌مو قورت می‌دم و مستقیم به صورت ماتوی زل می‌زنم. فهمیدن اینکه رئیس این گروه کوچیک کیه، خیلی هوش زیادی نمی‌خواد.

«اگه این الکساندر نازک نارنجی نیست، پس کیه؟»

با اون صدای رو مخ و اعصاب خوردکنش مسخرهم می‌کنه.  
چهار تا رفیقش می‌خندن و به شونه‌ی همدیگه مشت  
میزنن، انگار که بهترین جوک دنیا رو شنیدن.

اولین فکری که به ذهنم می‌رسه اینه که یه لگد به تخمای  
ماتوی بکوبم و سر بقیه‌شون داد بزنم. اما خب، این کارم  
هیچ فایده‌ای نمیتونه داشته باشه به جز امضای حکم مرگ  
خودم. با این وضعیت جسمی، به زور می‌تونم از پس یه  
نفرشون بر بیام. اگه با پنج تاشون درگیر بشم، آخرش کارم  
به بیمارستان کشیده میشه، یا که یه راست میرم سینه  
قبرستون.

گذشته از این، ما از دوتا دنیای کاملاً متفاوتیم. بیشتر  
مردایی که اینجا، یا زندگی‌های سختی داشتن یا شرایط  
خیلی وحشتناکی رو پشت سر گذاشتن، و فقط به خاطر یه  
درآمد ثابت وارد ارتش شدن. بعضیا حتی سن واقعی‌شون  
رو هم جعل کردن. اگه اینجا نبودن، احتمالاً از یه باند  
جنایتکاری چیزی سر در میاوردن.

سرمو بالا نگه می‌دارم و سعی می‌کنم از کنار ماتوی رد بشم.  
تلاش کردم با صدای مردونه‌ای که وانمود می‌کنم مال  
خودمه، حرف بزنم: «اگه اجازه بدی میخوام رد شم.»

«اگه اجازه بدی....»

ماتوی با تمسخر مسیرم رو سد میکنه و با هیکل گندش  
جلومو می‌گیره.

«چه گل پسر مودبی! واقعا دلم میخواد بدونم لای پاهاش  
تخمم داره یا نه.»

بقیه با صدای بلند هار هار میخندن. سعی می‌کنم  
خونسردیمو حفظ کنم، ولی نمی‌تونم حرارتی که از گردنم  
بالا می‌ره و گوش‌هامو داغ می‌کنه، کنترل کنم.

«برو کنار، ماتوی.»

اینو با لحنی محکم می‌گم و تو چشماش خیره می‌شم،  
پافشاری می‌کنم که از سر راهم کنار بره.

«وای وای ترسیدم. بذار رد بشم، بذار رد بشم.»

صدای زجرآورش باعث می‌شه گلوم بسته بشه و حالت تهوع بگیرم.

«الکساندر، زیادی خودتو واسه ما میگیری. یه کم ریلکس کن، میشه؟»

دستشو می‌ذاره روی شونه‌م و بدنم مثل سنگ خشک می‌شه. خوی جنگ‌جوم میزنه بالا و در سراسر بدنم جاری می‌شه، درست مثل اون روزی که همه چیزمو از دست دادم. «لعنتی. نه تنها قیافه‌ت دخترونه‌س، حتی بدنت هم مثل دختراس.»

دستش شونه‌مو نوازش میکنه و با اینکه پارچه لباس بین پوستمون فاصله انداخته، ولی با این حال بازم حس شدید نیاز به فرار درونم قوی‌تر میشه.

«هیچ تعجبی نداره که چرا توی کمپ یه موجود ضعیف و نحیفی.»

دست ماتوی محکم تر توی شونه م فرو می شه، انگار می خواد  
نشون بده که از لحاظ فیزیکی برتری داره و اگه بخواد،  
می تونه بهم آسیب بزنه.

«کسی تا حالا بهت گفته که ارتش جای نازک نارنجیا  
نیست؟»

توی صورت احمقش با غیظ می گم: «من نازک نارنجی  
نیستم.»

سعی می کنم جلوی تمایلم به لگد زدن توی تخماشو بگیرم.  
بقیه در پس زمینه دارن می خندن و مسخره می کنن، ولی  
من نمی تونم نگاهمو از ماتوی بردارم. یه لبخند دیوونه وار  
روی لباش می شینه و صورتشو به شکلی تهدیدآمیز درهم  
میکشه.

«این حرفو فقط یه نازک نارنجی می زنه.»

یکی از نوچه هاش می گه: «شاید باید وضعیت تخماشو چک  
کنیم، نه، ماتوی؟»

خطرناک بودن اوضاع یه دفعه مثل سیل در ذهنم جاری می‌شه. خودمو پرت می‌کنم جلو تا شونه‌م رو از دست ماتوی بیرون بکشم، ولی اون منو به راحتی می‌کوبه به دیوار. میتونم خیزی اشکی که داشت توی چشمام جمع می‌شد رو حس کنم.

من یه نازک نارنجی‌ام.

فرقی نمی‌کنه چقدر خودمو با تمرین‌های فیزیکی خسته کنم یا بخوام عضله بسازم. حقیقت تغییری نمی‌کنه؛ من مثل این مردها قدرت ندارم. نه تنها مرد هستن، بلکه بیشترشون از من بیشتر توی ارتش خدمت کردن. ماتوی منو تکون می‌ده.

«آه، داری گریه می‌کنی، پسر؟ باید زنگ بزنم مامان جونت بیاد دنبالت؟ اوه، ببخشید، تو که مامان نداری، نه؟ یا حتی بابا. الکساندر بیچاره، می‌خواد مرد بشه...»

حرفش رو قطع می‌کنم، شونه‌هاشو می‌گیرم و با زانو می‌کوبم توی تخماش، اونقدر محکم که یهو لال میشه.

و انگار از لحاظ ظاهری هم فلج میشه چون صورتش برای چند لحظه توی یه حالت خالی گیر میکنه. بقیه هم خشکشون زده، احتمالاً باورشون نمی‌شه چه اتفاقی افتاده. دستش روی شونه‌م شل می‌شه و من از فرصت استفاده می‌کنم که خودمو آزاد کنم و از زیر بازوی بی‌رمقش لیز بخورم، درحالی‌که اون از درد ناله می‌کنه.

از پشت سرم فریاد می‌زنه: «توی لعنتی... لعنت... من می‌کشم!»

ولی من دارم به سمت خروجی می‌دوم. اگه فرمانده یا چند تا سرباز دیگه رو پیدا کنم، جون سالم به در می‌برم.

اینو یادم بمونه: دیگه هیچ‌وقت با ماتوی و دار و دسته‌ش تنها نمون. هرگز.

عضله‌هام از خستگی فریاد می‌زنن و سنگینی پوتین‌ها حرکت کردن رو برام سخت‌تر می‌کنن، ولی من همچنان می‌دوم.

مثل گذشته، می‌دونم، مطمئنم که بquam بستگی داره به اینکه چقدر سریع و تا کجا میتونم بدوم.

همین که خروجی رو می‌بینم، یه دست محکم از پشت گردنم رو می‌گیره، منو پرت می‌کنه عقب و مثل یه فرش کهنه روی زمین می‌کوبم.

شدت ضربه تا استخونام نفوذ می‌کنه و از درد ناله می‌کنم. بعد دستمو می‌ذارم روی نقطه‌ی دردناک بازوم. گوه توش. یا پیچ خورده یا شکسته.

وقت ندارم بهش فکر کنم چون یه سایه روم می‌افته. آروم سرمو بالا می‌آرم و ماتوی رو می‌بینم که با قیاقه برزخی بالای سرم وایستاده، و نوچه‌هاش پشت سرش ایستادن.

«گور خودتو کندی، عوضی کوچولو.»

دستشو به سمتم دراز می‌کنه و قبل از اینکه بتونم فرار کنم،  
با یه حرکت وحشیانه به ژاکتم چنگ میندازه و بلندم  
می‌کنه.

پارچه ژاکت از بالا پاره می‌شه و تقریباً بانداژهای روی  
سینه‌مو نمایان می‌کنه. ناخن‌مو تو دستش فرو می‌کنم و در  
همون حین هرچی از ژاکتم باقی مونده رو میگیرم تا همونجا  
سر جاش نگهش دارم.

برای اولین بار خوشحالم که یونیفرم نظامی رو روی تی‌شرت  
تنم کردم، چون اگه اون ژاکتم رو پاره کنه، بازم کاملاً برهنه  
نمیشم.

ولی اون وقت قضیه بانداژهای سینه‌م سوال‌برانگیز می‌شه.  
دستش دور گردنم حلقه می‌شه و اون قدر فشار می‌ده که  
دیگه نمی‌تونم نفس بکشم. نفس نفس می‌زنم، ولی تقریباً  
هیچ هوایی به ریه‌هام نمی‌رسه.

پاهام تو هوا تقلا می‌کنن و بقیه سربازا دارن می‌خندن و مسخره می‌کنن. ماتوی کمرمو محکم به دیوار می‌کوبه و دستشو به سمت شلوارم می‌بره.

«بذار ببینیم تخمای ریزه میزهت کجان.»

تقلا می‌کنم، دست‌وپا می‌زنم و جیغ می‌کشم، ولی فقط یه صدای خفه و ضعیف از دهنم بیرون میاد.

هر کدوم از نوچه‌های ماتوی یه دست یا پای منو می‌گیرن و به دیوار پشت سرم می‌چسبونن، طوری که دیگه نمی‌تونم تگون بخورم.

ماتوی با دیدن حالت وحشت‌زده‌ی صورتم پوزخند می‌زنه و بعد کم‌کم دستش رو از دور گردنم برمی‌داره تا تمام توجه‌شو روی شلوارم بذاره.

"لطفاً، تمومش کن". این کلمات تا نوک زبونم میان، ولی می‌دونم اگه اینو بگم، شک ندارم که بیشتر پیش می‌رن. از

التماس‌هام لذت می‌برن و وسوسه می‌شن که ثابت کنن  
واقعاً ضعیفم.

با صدای گرفته و امیدهای از بین رفته، با عصبانیت داد  
میزنم: «گایدمت!»

جواب ماتوی فقط یه لبخند گشاد و زشت بود.  
«ولی انگار تویی که دوست داری از پشت بکنن توت، بچه  
کونی.»

با نفرت نگاهش می‌کنم. دلم می‌خواد که نه، شدیداً نیاز  
دارم که چشمای این عقب‌مونده‌ی حرومزاده رو از کاسه  
دربیارم.

ماتوی نمونه‌ی بارز مردسالاری سمی‌ایه که اینجا رو به گند  
کشیده. فکر می‌کنه یه مرد باید خشن و بی‌احساس باشه،  
وگرنه بهش می‌گن پخمه و بی‌عرضه. طبق منطق مسخره و  
سواد نداشته‌ش، همجنس‌گرا بودن هم یه ضعفه. از همون  
روزی که اینجا اومدم، منو با همین حرفا مسخره می‌کنن.

من نه یه مرد هستم و نه همجنس‌گرا، ولی همچنان حس می‌کنم به خاطر همه‌ی آدمایی که ماتوی اینجوری بهشون توهین کرده، ناراحتم.

زن بودن توی دنیای مردها هم دست کمی از این نداره. به همین خاطر موهامو کوتاه کردم و به عنوان یه مرد وارد ارتش شدم. عموم بهم کمک کرد تا با رشوه دادن به دکتر و چند مقام دولتی دیگه، جنسیت منو مخفی کنن و منو وارد این سازمان کنن.

اگه جنسیتم فاش بشه، بدون شک کشته می‌شم. و اگه از بین همه‌ی آدم‌ها ماتوی اینو بفهمه، فاتحه‌م خونده‌ست.

آخرین تلاش ناامیدانه‌م رو می‌کنم و همه‌ی بدنمو به جلو پرت میکنم تا خودمو آزاد کنم، ولی این کار فقط باعث می‌شه که اونا محکم‌تر منو بگیرن.

ماتوی داره سگک شلوارمو باز می‌کنه و حس می‌کنم عرق تمام بدنمو گرفته. نفس نفس زدنم شروع می‌شه، آهسته و پیوسته، تمام اعتماد به نفس درونیم رو از بین می‌بره.

توی بیست سال زندگیم، این دومین باریه که این قدر درمونده و بی‌پناه شدم و حس میکنم هیچ راهی برای نجات ندارم.

اولین بار، وقتی بود که بیشتر اعضای خانواده‌مو از دست دادم و مجبور شدم برای زنده موندن فرار کنم.

سلسله‌ای اتفاقاتی که در شرف وقوعه، مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد میشه. ماتوی می‌فهمه که من زنم، بعد اون و نوچه‌هاش ممکنه بهم حمله کنن، و بعدش یا منو به فرمانده گزارش می‌دن یا ازم درخواست می‌کنن که در ازای مخفی نگه داشتن این راز، بهشون خدمات جنسی ارائه بدم.

باج‌گیری یا اخراج شدن از تنها جایی که توش امنیت دارم. لعنت، حتی ممکنه به خاطر دروغ گفتن به ارتش، بیوفتم زندان.

«تو یه بچه مطیع و سربه‌راهی ، مگه نه؟ شرط می‌بندم که  
مثل برده رام و تسلیم پذیری.»

ماتوی لب‌هاشو به حالت وسوسه‌انگیز می‌لیسه.

بهش زل می‌زنم و میگم: «اون کیر خراب شده‌ت که راست  
نمیشه خلافتو ثابت می‌کنه. کسی که برده‌ست تویی  
مادرجنده!»

صدای برخورد مشت ماتوی با صورتم رو قبل از اینکه  
حسش کنم، می‌شنوم. صورتم به طرف دیگه پرت می‌شه.  
خون به دیوار می‌پاشه، لب‌هام انگار دو برابر شده و دماغم  
بلافاصله کیپ می‌شه.

با این حال، هنوزم مثل یه دیوونه می‌خندم. صدای خنده‌م  
اونقدر بلند و بی‌مهاباست که همه خشکشون میزنه و منو  
تماشا می‌کنن.

«ادعای مردونگیت باسن آسمون رو سوراخ کرده، ولی در  
عین حال یه کیر کوچولو موچولو داری. شاید باید کیر تو  
رو ببینیم، ماتوی.»

«حرومزاده...»

دوباره مشتشو بلند می‌کنه و من مستقیم توی چشماش  
زل می‌زنم.

دارم عمداً تحریکش می‌کنم. اگه مشغول کتک زدن من و  
تبدیل کردنم به یه تیکه گوشت آش و لاش بشه، آخرین  
چیزی که به ذهنش می‌رسه، اینه که بگرده دنبال تخمایی  
که ندارمشون.

«اینجا چه خبره؟»

یه صدای خشن و فرمانده‌وار در فضا منفجر میشه و همه‌ی  
حرکات متوقف می‌شن. انگار دنیا برای چند لحظه مکث  
می‌کنه و بعد مرد تازه‌وارد به سمتمون میاد.

خوی جنگجوم آروم آروم فروکش می کنه، ولی با دیدن اون مرد دوباره شدیدتر برمیگرده.

قد بلنده و عضلانی، ولی نه اون جوری که سربازای اطرافم عضلانی هستن. اندامش بیشتر به درد یه جاسوس چابک یا عضو نیروهای ویژه می خوره. در واقع، با توجه به پیراهن آستین بلند مشکی و شلوار گشاد چند جیبش، احتمالش هست که عضو نیروهای ویژه باشه.

اونا کمپ خودشون رو دارن، ولی در این دوره، برای یه تمرین مشترک ویژه مهمون ما هستن.

نگاهمو به صورتش می دوزم و از حالت چهرهش شوکه می شم. قیافهش تیره، تیز و از همه مهم تر، بی احساسه. انگار دارم به یه موجود غیرمادی نگاه می کنم که فقط تصویر مبهمی از خودش رو در دنیای فیزیکی منعکس کرده.

از اون مردهای خوش تیپ و تمیزه که مرموز به نظر میاد. چیزی که بیشتر از همه توجهمو جلب می کنه اینه که ظاهر بیرونیش هیچ چیزی از درونش رو فاش نمی کنه.

و بدتر از همه اینکه قیافه‌ش برام عجیب آشناست. حضورش شبیه یه برخوردیه که پشت احساسات حل نشده و خاطرات دست نخورده پنهون شده.

قبلاً کجا دیدمش؟

وقتی سربازا ولم می‌کنن، جاذبه منو پایین می‌کشه و اون ماتوی عوضی، حتی شونه‌مو می‌گیره تا سرپا نگهم داره، انگار که بهترین رفیقمه، بعدش همه‌شون می‌رن توی صف و سلام نظامی می‌دن.

«فرمانده.»

اون مرد فرمانده‌ست؟ این احمقا چطور اونو میشناسن ولی من نمیشناسمش؟

پوتین‌های سیاه مرد درست جلوی ما متوقف می‌شن و بهم زل می‌زنه. من صاف می‌ایستم و سلام نظامی می‌دم، حس می‌کنم مثل یه تازه‌کار دست و پا چلفتی‌ام.

خودتو جمع و جور کن! معمولاً من توی رعایت کدهای  
نظامی از همه منظم‌ترم.

فرمانده در امتداد صف قدم می‌زنه و برخلاف بیشتر مافوق‌ها  
که بعد از سلام نظامی می‌گن "آزاد"، حرفی نمی‌زنه. پس  
همه‌مون در همون حالت باقی می‌مونیم، با چشمای ثابت به  
جلو زل زدیم و این قدر خشک و بی‌حرکتیم که مفاصلم درد  
گرفته.

البته شاید این درد به خاطر لب خونی و دماغ گرفته‌م هم  
باشه.

حرکات فرمانده عجولانه نیست، ریتم منظمی داره. جلوی  
هر سرباز متوقف می‌شه و چند ثانیه به چهره‌شون نگاه  
می‌کنه.

حس میکنم سرباز کناریم خشکش زده، و بعد نوبت من  
میرسه تا همون نگاه رو دریافت کنم. همچنان به جلو زل  
زدم، ولی اون مرد سرشو پایین میاره و چشمای آبی

روشنش به چشمام کوبیده میشن. این چشما مثل گرگ  
قطبی یخزده و بی‌احساسن.

نه تنها نگاه کردن بهشون آزاردهنده‌ست، بلکه حس می‌کنم  
زیر نگاه موشکافانه‌ش می‌لرزم.

چه مرگم شده؟

از حالت گیج‌وویجم بیرون میام و سعی می‌کنم دوباره به  
جلو زل بزنم. تاکید روی این کلمه‌ست، سعی می‌کنم. وقتی  
این‌قدر نزدیکه غیرممکنه حضورشو نادیده بگیرم؛ با هر  
نفسی که می‌کشم مجبورم عطرشو درون ریه‌هام فرو ببرم.  
بوی تازگی و تمیزی می‌ده، که توی کمپ تمرین نظامی  
خیلی کم پیش میاد.

«برای دومین و آخرین بار می‌پرسم، اینجا چه اتفاقی  
افتاده؟»

کلمات کنترل‌شده‌ش روی پوستم جاری می‌شه و فرمان  
توی صداش درون سینه‌م طنین می‌ندازه. روسی حرف

می‌زنه، ولی لهجه‌ش با بقیه‌ی سربازها و هر کسی توی  
ارتش فرق داره.

همه به زبان محلی حرف می‌زنن، ولی کلمات اون وقار  
بالاتری دارن، تقریباً شبیه همون زبانی که من باهاش بزرگ  
شدم.

لبام می‌لرزن، می‌خوام همه چی رو بگم، ولی ماتوی میاد  
جلو.

«فقط داشتیم با هم شوخی می‌کردیم، قربان.»

شوخی؟ بیاد بره تو کونم!

فرمانده به طرز خطرناکی بهم نزدیک‌تر میشه، تازه میفهمم  
که از حالت احترام نظامی بیرون اومدم و سریع دوباره به  
حالت درست برمی‌گردم.

لعنت.

یادم رفته بود که درست روبه‌رومه.

نه، یادم نرفته بود. غیرممکنه همچین چیزی رو فراموش کنم. بهتره که بگم که از جسارت ماتوی تعجب کردم.

«شوخی شامل بینی و لب خونی هم می‌شه، سرباز؟»

اینو از ماتوی می‌پرسه، ولی همچنان نگاهش به من خیره‌ست.

ماتوی پست فطرت، با اعتماد به نفس جواب میده: «بعضی وقتا، بله قربان.»

«بسیار خب.»

فرمانده بالاخره عقب می‌کشه، ولی قبل از اینکه بتونم درست نفس بکشم، مشتشو بلند می‌کنه و چنان محکم توی صورت ماتوی می‌کوبه که از شدت ضربه شوت می‌شه عقب. صدای هین کشیدن سربازها توی راهرو می‌پیچه، هم‌زمان خون از بینی ماتوی روی زمین می‌چکه.

فرمانده دستشو پایین میاره و با بی‌خیالی کنار بدنش آویزونش می‌کنه.

«پس فرض کن منم دارم با تو شوخی می‌کنم، سرباز. همچنین شما پنج نفر رو به خاطر سرپیچی از دستورات به مافوق مستقیم‌تون گزارش می‌کنم، تا یادتون بده اینجا جای همچین بازی‌هایی نیست.»

بعد، بدون هیچ حرف دیگه‌ای، برمی‌گردد و با قدمای بلند و یکنواخت دور می‌شه و توجه منو دنبال خودش می‌کشه. ماتوی بینی‌شو گرفته و فحش می‌ده، و بقیه سعی می‌کنن جلوی خونریزی رو بگیرن.

منتظر نمی‌مونم تا دوباره گیرشون بیفتم و خشم‌شونو سرم خالی کنن. پس بدون اینکه بخوام بیشتر فکر کنم، دنبال فرمانده می‌رم.

شاید، فقط شاید، بالاخره کسی رو پیدا کردم که بهم یاد بده چطور نازک نارنجی نباشم.

## ساشا

در حالی که دوست دارم باور کنم آدم منطقی‌ای هستم که قبل از عمل، خیلی فکر می‌کنه، بعضی وقتا هست که کاملاً از روی احساسات و بدون فکر کردن به عواقب، شرایط، یا واکنش دیگران دست به عمل می‌زنم.

اینم یکی از همون مواقعه.

قدمام سبک‌تر شده، انگار اصلاً دردی از سنگینی پوتین‌های نظامی، ناراحتی ناشی از بینی گرفته‌شده از فوران خون و لب‌های که ورم کرده‌م، حس نمی‌کنم.

شروع می‌کنم به دویدن تا به قدم‌های بلند فرمانده مرموز برسم.

می‌دونین بعضی وقتا، بعضی آدما بنا به یه دلیلی سر راه بقیه قرار میگیرن؟ من فکر می‌کنم... نه، مطمئنم که اون فرمانده هم یه دلیلی داشته که سر راه من سبز شده.

اون مثل یه یک پدیده نادره، اتفاقی که فقط یه بار توی زندگی می‌افته و اگه این فرصت رو از دست بدم، دیگه همچین شانسی نصیبم نمی‌شه.

از پشت می‌بینمش که داره دورتر و دورتر می‌شه و تو راهروی خاکستری دلگیر با نورای فلورسنت لرزون محو می‌شه.

نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم که متوجه نشم چطوری با اقتدار راه میره. نه، راه نمیره. قطعاً داره با گام‌های محکم رژه میره، حتی وقتی سر وظیفه‌ش نیست.

همین که داره پیچ راهرو رو رد می‌کنه، ذهنم از فکر اینکه ممکنه اون و فرصتمو از دست بدم، به جوش و خروش می‌افته. با تمام توانم صدا می‌زنم: «فرمانده!»

هیچ واکنشی از شنیدن صدام نشون نمی‌ده و برای لحظه‌ای فکر می‌کنم از دستش دادم. که همه‌ی زورم کافی نبوده.

بعد، با یه حرکت سریع، برمی‌گرده و من خشکم می‌زنه. از قبل دورتره، ولی حالا واضح‌تر می‌بینمش و چاره‌ای جز فرو رفتن توی نگاه نافذش ندارم.

خشونت بی‌رحمانه چشمای وحشیش منو سر جام می‌خکوب می‌کنه. و همون موقع‌ست که متوجه می‌شم.

اون شبیه یه سلاح انسانی به نظر می‌رسه.

لازم نیست در حین انجام عملیات بینمش تا بفهمم هم فرز و چابکه و هم بی‌رحم و خونسرد.

نباید به خاطر اینکه قبلاً منو نجات داده، برداشت اشتباهی ازش داشته باشم. هر کسی جای من بود، همین کارو می‌کرد، چون اون مقام بالاتری داره.

به عنوان یک فرمانده، این وظیفه‌ش بوده. نه بیشتر، نه کمتر.

نگاهش رو از سر تا پام می لغزونه، چشماش یه حس شدید...  
نارضایتی و عدم تایید رو نشون می دن.

«عادت داری به مافوق هات احترام نداری، سرباز؟»

دوباره همون صدای عمیق و تیزش. لحنش یه جور قدرت  
ظریف و لبه‌ی فروتنی درون خودش داره که منو مسحور  
می کنه.

ابروی پهن بی عیب و نقصش رو بالا می بره، و بعد من صاف  
می ایستم و با حالت احترام نظامی پاهامو هم میکوبم.

«قربان، نه قربان.»

سکوت طولانی بینمون حاکم میشه، فکر کردم شاید این  
دفعه ازم دور بشه و اجازه نده دنبالش برم، ولی دوباره  
صداش توی سکوت می پیچه.

«اسمت چیه، سرباز؟»

«سرباز لیپوفسکی، قربان.»

«اسم کامل.»

یه لرز از تنم می‌گذره. شاید داره اسمو می‌پرسه تا منو  
گزارش کنه یا چیزی شبیه به این، ولی شک و تردیدم رو  
توی دلم زندانی میکنم و جواب می‌دم: «سرباز الکساندر  
آبراموویچ لیپوفسکی، قربان.»

لحظات طولانی بیشری با سکوت کشدار می‌گذرن. همون  
چند ثانیه انگار ساعت‌ها طول می‌کشه. هر چقدر هم که  
سعی می‌کنم محکم و ایستم، نمی‌تونم جلوی عرقی که از  
پشتم سرازیر می‌شه رو بگیرم.

وقتی که به طرفم قدم برمیداره، صدای سنگین پوتین‌هاش  
در هوا می‌پیچه و توی گوشام طنین می‌ندازه. انقدر بهم  
نزدیک می‌شه که فقط به اندازه یک دست دراز کردن باهام  
فاصله داره، و نفس کشیدن رو برام سخت میکنه.

سکوت همیشه این‌قدر غیرقابل تحمل بوده یا فقط دور و بر  
فرمانده اینجوریه؟

وقتی دوباره با اون صدای پرقدرتش حرف می‌زنه، آماده نیستم. اهمیتی نداره که قبلاً هم نزدیکم بوده. رگه‌ای از اقتدار در حضورش هست که عادت کردن بهش غیرممکنه.

«چرا دنبال من راه افتادی، سرباز لیپوفسکی؟»

«دنبالتون نبودم....»

«دنبالتون نبودم چی؟»

یه چیزی توی لحنش تغییر می‌کنه. هرچند جزئی، ولی حس می‌کنم قدرت و شدت توی لحن دستوریش بالا رفته و ستون فقراتم خشک می‌شه.

نه اینکه از مقام‌های بالادست بترسم. هیچ وقت با مافوق‌هام اینطوری رفتار یا چنین چیزی رو حس نکردم. ولی این فرمانده یه گونه‌ی جدیدیه که تا حالا باهاش مواجه نشدم.

با صدایی ظریف‌تر از صدای معمول "مردونه‌ام" می‌گم:

«دنبالتون راه نیوفتاده بودم قربان.»

اون سرشو یه طرفه کج می‌کنه و طوری منو بررسی می‌کنه  
که انگار داره مرز فضولی رو رد می‌کنه.

«پس دوست داری توضیح بدی چرا الان در فضای خصوصی  
من ایستادی؟»

داره صبرش رو از دست می‌ده. لازم نیست توی صورتش  
بینم، چون کاملاً می‌تونم اینو توی صداش بشنوم.

اگه از این فرصت استفاده نکنم، مطمئنم که از این دیدار  
هیچی یادش نمی‌مونه و حتی چهره‌م رو هم فراموش می‌کنه.  
«من دروغ گفتم، قربان.»

«دروغ گفتی؟»

یه رگه‌ی سرگرمی توی صداشه. نه، سرگرمی نیست، بیشتر  
یه چیزی تو مایه‌های "عه! واقعا؟"

«بله. من دنبالتون اومدم، اما فقط بخاطر اینکه یه  
درخواستی ازتون داشتم، قربان.»

«تو در جایگاهی نیستی که از من چیزی درخواست کنی.»

«می‌دونم، و اگه درخواستم رو رد کنین، درک میکنم. ولی ترجیح می‌دم دست رد به سینه‌م زده بشه تا اینکه بعداً پشیمون بشم که چرا وقتی شانسش رو داشتم، این قدم رو برنداشتم، قربان.»

«اون قدم چیه؟»

برای اولین بار از وقتی که دنبالش راه افتادم، مستقیم به چشم‌اش نگاه می‌کنم. شدت نگاهش منو از پا در میاره و تقریباً از هدفم منحرفم می‌کنه.  
تقریباً.

با این حال، چند نفس عمیق و منظم می‌کشم و خودمو مجبور می‌کنم تا به یاد بیارم که چه چیزهایی در معرض خطر قرار دارن. موضوع فقط من نیستم.  
بقیه‌ی خانواده‌م در خطرن.

اونا ضعیفان، مخفی شدن و هیچ‌کس رو ندارن که ازشون محافظت کنه، به جز من.

با صدایی واضح و مصمم می‌گم: «لطفاً به من آموزش بدین،  
قربان.»

تکرار می‌کنه: «بهت آموزش بدم؟»

هرچند لحنش آرومه، اما یه چیزی زیر سطحش ترسناک و  
تهدیدآمیزه به نظر میاد که ناخودآگاه باعث می‌شه به  
حرفای خودم شک کنم.

با این حال، موفق می‌شم خونسردیمو حفظ کنم.

«بله، قربان.»

«چرا؟»

نه حالت صورتش و نه رفتارش تغییر نمی‌کنه، اما این ممکنه  
به اندازه‌ای که به نظر می‌رسه خوب نباشه. مخصوصاً وقتی  
مثل یه دیوار محکم بین من و هدفم وایساده.

هرچند سؤالش منطقیه، اما جواب دادن بهش راحت نیست.  
شک دارم از اونایی باشه که از چاپلوسی خوششون بیاد، پس  
اگه بگم چون فکر می‌کنم قوی هستین، قطعاً بهم می‌خنده.

نه تنها هیچ وقت در حال انجام مانور نظامی ندیدمش، حتی  
اسمشم نمی‌دونم.

اگه بگم چون می‌خوام عضو نیروهای عملیاتی ویژه بشم و  
قدرتی به دست بیارم که بتونم به خانوادم کمک کنم، هیچ  
فرقی با فروختن و به خطر انداختن امنیت اونها نداره.  
پس یه نفس عمیق می‌کشم و سراغ رک و راست‌ترین جواب  
می‌رم.

«چون نمی‌خوام یه نازک نارنجی باشم، قربان.»

«نمی‌خوای نازک نارنجی باشی. جالبه.»

معمولاً این کلمه باید با یه رگه‌ی کنجکاوی همراه باشه.  
ولی در مورد فرمانده، نه. به جای اون، کلامش پر از لبه‌های  
تاریک و طنز تلخه.

ترکیبی که در بهترین حالت، میشه بهش گفت عجیب و  
غریب.

با چونه‌ش به صورت من اشاره می‌کنه و می‌پرسه: «این درخواست ربطی به دماغ و دهنه که آسیب دیدن داره؟» به دلایلی، حرفش باعث می‌شه از ظاهر خودم خجالت بکشم و به ضعفی که شاید چند لحظه قبل ازم دیده فکر کنم. دلم می‌خواد یه سوراخ پیدا کنم و توش فرو برم تا شرمندگی‌مو مخفی کنم.

ولی دوباره یادم میاد که موضوع فقط من نیستم، پس به آرومی سر تگون می‌دم.

«زبون که داری، ازش استفاده کن، لیپوفسکی.»

این مرد... یه دیکتاتوری چیزیه؟ هنوز برای عقب‌نشینی و پس گرفتن حرفم دیر نشده، نه؟

زیر نگاه تیزبینش می‌گم: «بله، قربان.»

«چندتا سرباز یه گوشه تورو خفت کردن، کتک زدن و توام ازشون ترسیدی، پس تصمیم گرفتی بیای و از من کمک بخوای. اینجوری که من می‌بینم، تو اصلا مناسب اینجا

نیستی. برای همه‌مون بهتره که همین الان وسایلت رو جمع کنی و از اینجا بری.»

اول، شگفتی وجودمو می‌گیره، ولی بعدش یه حس تند و سوزان از خشم جاشو می‌شینه.

«با کمال احترام، شما هیچی از زندگی یا شرایط من نمی‌دونین و بنابراین نمی‌تونین ازم بخواین که برم، قربان.»  
متوجه لحن تأکیدی‌ام روی کلمه‌ی "قربان" می‌شه و طوری بهم زل می‌زنه که حس می‌کنم آتیش گرفتم و دارم در قعر گودال جهنم می‌سوزم.

«نه، نمی‌تونم. اما میتونم بشینم و تماشا کنم که یک روز خودت بالاخره تسلیم میشی و میری.»

«من به اندازه‌ی کافی قوی هستم که بتونم اینجا بمونم.»  
دستش رو به سمت شکمم جلو میاره و من می‌خوام یه قدم عقب برم، ولی اون با پوتینش به ساق پام ضربه می‌زنه. ضربه‌اش قوی نیست، ولی فرز و سریع. زانوهام زیر پامو

خالی میکنن و رو زمین می‌افتم، در آخرین لحظه با کمک  
دستم از روی زمین بلند می‌شم.

وقتی دوباره به بالا نگاه می‌کنم، اون از بالا به من زل زده.  
«حتی تعادل بدنت هم درست نیست و جرأت می‌کنی از  
قدرت حرف بزنی؟ تسلیم شو، سرباز.»

تحقیر زیر پوستم جریان داره و طعم تلخ و تندِ تمسخر توی  
دهنم منفجر می‌شه. این اولین باری نیست که در چنین  
موقعیتی قرار گرفتم.  
تسلیم شو، ساشا.

این چیزی بود که همیشه بهم می‌گفتن و هنوزم بهم  
می‌گن. من از نظر فیزیکی، ذهنی و احساسی ضعیفم.  
هرچی بیشتر با موج‌های سهمگین بجنگم، بیشتر در قعر  
فرو میرم. اما اگه می‌خواستم طبق این منطق پیش برم،  
هیچ‌وقت نمی‌تونستم نیرویی پیدا کنم که از این وضعیت

بیرون پیام، خودمو بالا بکشم و کنترلی که ازم دزدیده شده بود رو دوباره به دست بیارم.

فرمانده پشتشو به من میکنه، مثل اینکه منو به عنوان یه مگس مزاحم از حضورش پاک کنه.  
«نه.»

این کلمه رو با صدای محکمی می‌گم، اون قدری که کلمه بین دیوارای اطرافمون پژواک می‌کنه.

خیلی دقیق و با دوتا چشمای خودم لحظه‌ای رو می‌بینم که فرمانده تصمیم می‌گیره یک فرصت دیگه بهم بده. دوباره. متوقف می‌شه و کامل به طرفم برمیگرده.

باز هم از دیدن هیکل قدرتمندش و تک‌تک برجستگی‌های عضلاتش شگفت‌زده می‌شم. اون موقعست که متوجه می‌شم این مرد، شبیه‌ترین چیز به یک ماشین کشتار انسانی که تا حالا دیدم.

دست به سینه می‌ایسته و بهم زل می‌زنه. اما این بار فرق داره.

دیگه اثری از تحقیر نیست، و با اینکه باید حس بهتری داشته باشه، اما نداره. به جاش یه حس فلج‌کننده از... به چالش کشیده شدن هست.

ممکنه قبلاً بهم گفته باشه که تسلیم شم، اما حالا انگار آماده‌ست که مجبورم کنه تسلیم بشم.

آروم و با طمأنینه تکرار می‌کنه: «نه؟»

و مطمئنم که این یه تاکتیک برای ترسوندن منه.

این مرد انگار عادت داره هرچیزی رو به روش خودش انجام بده، همه چیز باید طبق میل اون پیش بره و هر نشونه‌ای از نافرمانی احتمالاً از نظرش مجازات در پی داره.

«نه. قربان.»

اینو واضح می‌گم و قسم می‌خورم که یه سایه از جلوی  
چشماش رد می‌شه، اون قدری سریع که نمی‌تونم درست  
بفهممش.

«الان روی زانوهات جلوی من افتادی چون نتونستی بعد از  
یه حرکت ساده سر پا بمونی، و جرأت می‌کنی بهم بگی  
نه؟»

این یه سؤاله، اما بیشتر حالت طعنه داره. کلماتش با به  
قدری با تحقیر آمیخته شدن که باعث می‌شه پوستم مور  
مور بشه.

می‌خوام بلند شم، اما بدون هیچ زور و زحمتی دستشو روی  
شونه‌م فشار میده و دوباره منو سر جام می‌نشونه. توی این  
وضعیت اون قدر بهم نزدیکه که میتونم بوی افترشیو یا  
شامپو بدن یا هر چیزی که بوی تمیزی می‌ده رو ازش حس  
می‌کنم.

«اجازه دادم که بلند شی؟»

«نه، قربان.»

آب دهنمو قورت می‌دم و صدای "قلب" بلعیدنش در سکوت اطرافمون طنین‌انداز می‌شه.

با این حال، به چشمای یخی و ترسناکش زل می‌زنم، حتی وقتی حس می‌کنم سر جام یخ زدم و راه فراری ندارم.

آره، چشماش ترسناکن، ولی هیچ‌چیزی ترسناک‌تر از سرنوشتم نیست اگه از ارتش بیرونم کنن.

و مهم‌تر از همه، سرنوشت بقیه.

«ممکنه الان قدرت نداشته باشم، ولی می‌خوام به دست بیارمش.»

لحتم زمخت و خشن شده، چون نمی‌تونم احساساتی که تو وجودم موج می‌زنه رو کنترل کنم.

«با تمام توانم براش تلاش میکنم. اگه فقط بهم یه فرصت بدین، منضبط‌ترین سربازی می‌شم که تا حالا داشتین.»

«بهت فرصت بدم.»

این بار دیگه سؤال نیست. فقط تکرار واقعیه.

«سربازهای شایسته‌تری از تو هستن. چرا باید تو رو انتخاب کنم؟»

«جواب این سوال رو نمی‌دونم، قربان. ولی می‌دونم که هیچ‌وقت تسلیم نمی‌شم.»

ابروشو بالا میندازه و باز هم بهم یه جوری نگاه می‌کنه که نمی‌تونم دقیق بفهمم چی توشه.  
«اول خودتو ثابت کن.»

خیلی ساده و بیخیال اینو می‌گه، انگار که روش مشخصی براش وجود داره.

تعجب باید در کل صورتم پیدا باشه و می‌پرسم: «چطور باید این کار رو بکنم؟»

«اینو دیگه باید خودت بفهمی.»

یه نگاه تند دیگه بهم میندازه و می‌گه: «ببینم عرضه‌شو داری که جایگاه یه مرد رو به دست بیاری یا نه، لیپوفسکی.»

و بعد دوباره پشتشو به من میکنه و می‌ره.  
با شنیدن آخرین حرفش اخمام در هم فرو میره. نگفت  
جایگاه یه مرد دیگه. گفت جایگاه یه مرد.

نمی‌دونم چرا این جوری گفت.

به هر حال، این الان مهم نیست چون بالاخره یه فرصتی  
پیدا کردم که کنترل زندگی‌ام رو بعد از اون فاجعه که همه  
چیزمو ازم گرفت، پس بگیرم.

این کتاب توسط تیم ترجمه کریزی بوکز ترجمه شده  
است. برای خواندن ادامه‌ی این مجموعه و ترجمه‌های  
بیشتر به کانال تیم ترجمه مراجعه نمایید.

**@crazybookss**

## کریل

عرق سردی همه‌ی تنم رو پوشونده و روی تخت سفت  
 پادگان نظامی نشستم. سکوت کرکننده‌ای اطرافم رو فرا  
 گرفته و با ترس از جام می‌پریم، طوری که هیچ صدایی از  
 برخورد پام با زمین بلند نمی‌شه. تصویر کابوسی که دیده  
 بودم هنوز جلوی چشمهام پخش میشه، به کندی در  
 گوشه‌های تاریک ذهنم می‌چرخه. تمام چیزها و هر کسی  
 که پاشو از زندگیم بریده بودم، دارن برمی‌گردن. نه به طور  
 فیزیکی، بلکه مثل روح و سایه.

به بریدگی و زخم‌هایی که روی تنم خزیدن خیره می‌شم؛  
 اینا همش یادآوری اتفاقاتیه که قبل از رسیدن به اینجا برام  
 رخ دادن.

دلیل فرارم از همه چیز.

و همچنین همون دلیله که یه نیاز مزخرف رو درونم بیدار  
میکنه و بهم می‌گه که برگردم و همه چیز رو تحت کنترل  
خودم بگیرم. آخرین ذره‌هایی که از همه چیز باقی مونده.

اگر رهبر بشم، هیچکس نمیتونه منو تحت کنترل بگیره.  
کسی نمی‌تونه چیزی رو ازم دریغ کنه یا ازم چیزی بخواد؛  
در واقع، همه چیز دقیقاً برعکس میشه.

ولی الان وقتش نیست، نه اینجا، و نه حالا.

یه شلوار و تی‌شرت می‌پوشم و بی‌سروصدا از اتاق بیرون  
می‌رم. وارد پادگان خالی می‌شم. به سربازا مرخصی شبانه  
دادن، پس همه‌شون رفته بودن بشن و از این فرصت برای  
کردن چندتا دختر استفاده کنن. حتی افراد خودم که مثل  
سایه همیشه دنبال من بودن هم رفتن.

بهتر. این خلوتِ تاریک بهم فرصتی که نیاز دارمو میده، تا  
بدوم و مرزهای قدرت بدنی خودم رو به چالش بکشم، تنها  
راهی که باهاش میتونم اون کابوس خون‌آلود رو فراموش  
کنم.

یا شاید بهتره بگم خاطرات گذشته.

ماه وسط آسمونه میدرخشه، ولی هوا به شدت سرده. هوای یخزده با هر دقیقه‌ای که می‌گذره تا مغز استخوانم نفوذ می‌کنه، ولی همیشه در سرما احساس آرامش پیدا می‌کردم. یه چیزی درباره‌ی شرایط سخت طبیعی وجود داره که باعث می‌شه خودمو بخشی از این طبیعت حس کنم. مثل یه موجود مخرب که بدون هیچ تردیدی و پشیمونی، هر چیزی که سر راهش بیاد نابود می‌کنه. انتخاب‌هام نامحدودن، و هر کاری که انجام بدم بهش برچسب "فاجعه طبیعی" میخوره. انتخاب من نبود که اینجوری بشم، ولی شد. و به جای اینکه باهاش مبارزه کنم، با آغوش باز ازش استقبال کردم. کاملاً. بدون هیچ سوالی. وگرنه توی یه بازی خطرناک‌تر و بزرگ‌تر، از بین رفته بودم.

از سمت دیگه‌ی محوطه تمرین صدای آه و ناله به گوشم می‌رسه و متوقف میشم. صدا دوباره تکرار می‌شه، یه «آخ» آشنا به گوشم میرسه.

بدون سر و صدا دنبالش می‌رم. تاریکی شب پنهان  
کننده‌ست و سکوت، پوشش حفاظتی برای من.

همون‌طور که انتظار داشتم، وقتی به منبع صدا می‌رسم، یه  
سایه‌ی تاریک رو می‌بینم که داره روی خاک شنا می‌ره.  
اما، همه چیز تاریک نیست.

بازوهای سفید و رنگ‌پریده‌ش، در سیاهی شب از زیر  
تی‌شرت بیرون زده و صورتش از زور فشار قرمز شده.  
حرکاتش نامرتب و بی‌نظم هستن و اندامش بی‌اختیار  
می‌لرزه.

«۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲.....»

با هر عددی که زیر لب زمزمه می‌کنه، ضعیف‌تر می‌شه، و  
ریتم و نفس نفس زدنش اوج می‌گیرن، تا اینکه شبیه یه  
توده‌ی انرژی متلاطم میشه.

به یه ستون تکیه می‌دم، دست و پاهام رو ضربدري از رو  
هم رد میکنم می‌کنم.

«داری همه‌شو اشباه انجام میدی.»

لیپوفسکی سرش رو بلند می‌کنه تا بهم نگاه کنه، ولی بعدش میلرزه و روی زمین میفته، بالاخره ماهیچه‌های ضعیفش کم میارن. چند لحظه از همونجا، روی زمین، بهم نگاه می‌کنه، انگار که من ناجی‌ای هستم که سرراش قرار گرفته تا به رستگاری برسونهش.

یه هفته پیش هم همین کارو کرد، وقتی ازم خواست، یعنی در واقع التماس کرد که به تیمم پیونده و بهش آموزش بدم، در حالی که هیچ مهارتی نداشت.

حرکتش جسورانه بود. و این پسرهی بزغاله واقعا سرتق و گستاخه، چون همین جوری زل زده بهم بدون اینکه تلاشی برای احترام گذاشتن بهم از خودش نشون بده.

یا هوس مُردن کرده، یا اصلاً نباید توی ارتش باشه، همون‌طور که قبلاً بهش گفتم و سعی کردم این واقعیت رو بهش بفهمونم.

شاید به خاطر نگاه خیرهم بود، یا احتمال کمی وجود داشت که متوجه رفتار گستاخانه‌ش شده باشه، به هر حال دلیلش هرچی که بود، بالاخره با کلی زور و زحمت ایستاد و کوبیدن پاهاش به همدیگه احترام نظامی خودش رو نشون داد.

«فرمانده.»

با وجود اون شلوار کارگو که بهش نمیاد و اون تی‌شرت گشادی که جلو و پشتش خیس عرقه، در بهترین حالت ممکن فقط میتونم بگم که افتضاح به نظر میرسه.

«اگه این روشیه که میخوای باهاش خودتو ثابت کنی، همون بهتر که بی‌خیال بشی. سربازهای من دویست تا شنا رو با یه ریتم ثابت و منظم میرن بدون اینکه پلک بزنن. نه دست و پاشون میلرزه، نه ناله و زاری میکنن، و نه مثل یه جوجه تازه‌کار به نظر میرسن.»

چشم‌های لیپوفسکی گشاد می‌شه، یه لحظه جا می‌خوره، بعدش یادش می‌افته باید قیافه‌شو کنترل کنه.

«دارم نسبت به رکورد قبلیم پیشرفت میکنم، و فقط دستاوردهای خودم رو با خودم مقایسه می‌کنم نه با دیگران، قربان.»

نمی‌دونم باید بخندم یا یه سیلی برنم پس گردنش.

توی این سال‌ها انواع و اقسام آدم‌های مختلفی رو توی نیروهای ویژه دیدم، ولی فقط این یه نفره که به طرز عصبانی‌کننده‌ای عادت داره زبون درازی کنه و حتی جواب مافوق‌هاش رو بده.

«این یه روش احمقانه‌ست برای اینکه بگی هیچوقت توی زندگیت قرار نیست پیشرفت کنی. گذشته‌ی خودت معیار موفقیت نیست و اگه فقط خودت رو با خودت مقایسه کنی، قبل از اینکه بفهمی، دنیا ازت جلو میزنه و تورو پشت سرش جا میذارم.»

خودمو صاف می‌کنم و بهش می‌گم:

«بخواب روی زمین، سرباز.»

چشم‌هاش مدتی منو بررسی می‌کنن، احتمالاً می‌خواد بفهمه چیزی که شنیده درسته یا نه. تکرار میکنم:

«روی زمین. همون کاری که داشتی میکردی رو ادامه بده.»

می‌خواد اعتراض کنه. اینو توی چشم‌های عسلی عمیقش می‌بینم. رنگ چشماش یه ترکیب عجیب از زمین و جنگله. و حالا که یخ بندون زمستونه، انگار تو یه دنیای دیگه، توی یه زمان متفاوت، با فرهنگ و رسوم ناشناخته گیر افتادن.

اعتراض هنوز نوک زبونشه، ولی به اندازه کافی عقل داره که آروم خودشو به زمین برسونه تا شنای بعدی رو شروع کنه.

«یک.»

می‌شمارم و می‌ره پایین.

«دو.»

«چندتا باید برم؟»

«تا وقتی که شمارش رو قطع کنم. سه.»

وضعیت بدنش نسبتاً ثابت و تغییر خاصی نکرده، ولی  
کمرش یه خورده قوس برداشته.

«چهار. پنج. شش.»

«قربان، اجازه دارم حرف بزنم؟»

«همین الانشم داری حرف می‌زنی.»

از روی زمین بهم چپ چپ نگاه میکنه. می‌بینمش، چون  
دقیق جایی ایستادم که کل هیکل لاغر و استخوانی‌ش که  
اصلاً نباید از اول به ارتش راهش می‌دادن، در زاویه دیدم  
قرار داره.

«بیشترین تعدادی که میتونم شنا برم، صد و بیست‌تاست  
قربان، و همونم ازش رد شدم. شش روزه، دارم روزی ده‌تا  
اضافه میکنم، ولی دیگه بیشتر از این نمی‌تونم ادامه بدم.»  
موقع گفتن این حرفا نفس نفس میزنه و یه کم باسنش میاد  
بالا. با پوتینم به کمرش فشار میارم تا صاف بشه.

«تمایلی که برای پیوستن به تیم من داری، باید تعیین کنه  
می‌توننی بیشتر بری یا نه. هفت.»

چند ثانیه طول می‌کشه، با نفسای سنگین و غرغرای  
نیم‌بند، تا اینکه باز خودش رو پایین‌تر میاره.

سرعت شمارش رو بیشتر می‌کنم و همچنان پوتینم رو روی  
کمرش مگه میدام. وقتی شروع می‌کنه شل‌وول کار کردن،  
پوتینم رو رو باسنش می‌ذارم.

همون موقع صورتش سرخ‌تر می‌شه و وسوسه می‌شم  
همین‌جوری نگهش دارم تا یه کم سر به سرش بذارم. ولی  
اون قدری باهوشه که یه کم کمرش رو میاره بالا و توجه‌م رو  
بهش جلب می‌کنه.

وقتی پوتینم رو می‌برم سمت ستون فقراتش، دیگه باسنش  
رو نمیاره بالا. حتی یه بارم.

اما کاملاً لب‌مرز غش کرده.

خوبه. معلومه تا حالا از مرزهای فشار جسمانی فراتر نرفته،  
در حدی که دست و پاش دیگه هیچی رو حس نکنن. و  
دقیقاً واسه همینه که دارم این کارو می‌کنم.

این پسر باید بفهمه که این محدودیت‌ها فقط توی ذهن  
خودش وجود دارن و می‌تونن تبدیل به قفسی بشن که  
خودش برای خودش ساخته.

الآن بیست و هشت سالمه و این چیزها رو درک می‌کنم،  
ولی خیلی وقت پیش، وقتی از این پسر بچه هم جوون‌تر  
بودم و باید با بازهای‌های روانی پدرم سر و کله می‌زدم، عین  
این بچه گیج و نادون بودم.

«قربان، دیگه نمی‌تونم طاقت بیارم.»

صداش و دست و پاش می‌لرزن.

«سی و پنج.»

«قربان....»

«سی و شش.»

«من....»

«سی و هفت.»

«دیگه نمی‌تونم...»

صداش می‌گیره و یهو ولو می‌شه، یه دفعه بدنش شل می‌شه.  
یعنی واقعاً.... / از حال رفت؟

یه ضربه آروم به صورت عرق کرده‌ش می‌زنم و مکث می‌کنم.  
اون روز، وقتی دیدم اون سربازها محاصره‌ش کردن، یه  
چیزایی از گوشه و کنار شنیدم. حرفایی مثل:

شبيه دختر است.

نازک نانجیه.

شرط می‌بندم کونیه.

همجنس‌بازه.

معمولاً بی تفاوت از کنار چنین صحنه‌هایی رد میشم، و با  
توجه به اینکه از وقتی نجاتش دادم وضعیت بینمون تبدیل

به چه گوهی شده، احتمالاً باید همونجا ولش می‌کردم به حال خودش.

ولی نکردم.

خودمم نمیدونم چرا. شاید به خاطر ناامیدی و درموندگی که توی چهره‌ش بود و یا اینکه مصمم بود اون مشت‌ها رو، هرچقدر هم وحشیانه، تحمل کنه.

و حالا دوباره دارم به حرفای اون سربازها فکر می‌کنم. مخصوصاً به قسمت دخترونه بودنش.

پوستش انقدر نرمه که انگار زیر انگشت‌هام داره کره آب می‌شه، و این یه جورایی...افتضاحه.

نه به خاطر بخش زنونه بودنش، بلکه به خاطر اینکه کسی به ظرافت این پسر اصرار داره وارد ارتش بشه. جایی که فقط برای آدم‌های بی‌رحم و طرد شده مثل من ساخته شده. آدمایی که فقط کشتن رو بلدن و نیاز دارن مجوزی داشته باشن که این کار رو آزادانه و با دلیل موجه انجام بدن.

اینجا پناهگاه یتیم‌هاست، فقرا، و مردایی که معمولاً جایی برای برگشتن ندارند. همونایی که از جامعه طرد شدن، قراره از همون جامعه محافظت کنن.

تقریباً نود و نه درصد مطمئنم که لیپوفسکی یه زنه. تنها دلیلی که هنوز بهش میگم "پسر" و با ضمیر مذکر مخاطب قرارش میدم، اینه که خودش انتخاب کرده تا در ظاهر این جنسیت رو نشون بده. در واقع، داره خیلی تلاش می‌کنه که جلب توجه نکنه.

صدای وز وز ناله‌هاش بلند میشه، نفس کشیدنش به یه ریتم نامنظم تبدیل شده. به تی‌شرتش چنگ می‌زنم و برش می‌گردونم که به پشت بخوابه.

پوتینام دو طرف کمرش قرار گرفته. وقتی صورتش رو زیر نور ماه می‌بینم، باز هم یه لحظه مکث می‌کنم. اجزای ظریف و لطیف، بینی و دهن کوچیک، قوس‌های نرم روی صورتش. واقعاً من تنها کسی‌ام که نشونه‌ها رو می‌بینم؟ بقیه کور شدن؟

درست وقتی می‌خوام ولش کنم، یه چیز سفت و کشسان زیر تی‌شرت گشادش، دور قفسه سینه‌ش حس می‌کنم. سرشو می‌ذارم روی زمین و دستم رو به سمت اون چیزی که دور سینه‌ش هست می‌برم.

یه دست کوچیک‌تر مچم رو می‌گیره و حرکتش رو متوقف می‌کنه. چشم‌های لیپوفسکی توی تاریکی برق می‌زنن، شبیه یه حیوون زخمی وحشی. تقریباً مطمئنم که هر لحظه شروع می‌کنه به خرناس کشیدن و هیس هیس کردن. مثل یه بچه گربه‌ی بی‌پناه.

یه بار سرش رو به علامت منفی تکون می‌ده، نمی‌دونم برای هشدار دادن یا برای خواهش. این وروجک جسارت کرده که به من دست بزنه.

مچم رو از دستش می‌کشم بیرون و تمام قد بلند می‌شم، ولی جای پام رو عوض نمی‌کنم، پس همچنان از بالا بهش زل می‌زنم.

«خبر داری که از حال رفتی، سانشاین؟»

موجی از رنگ سرخ از گردنش بالا میاد. شوخی نمیکنم. سرخی در سراسر چهره رنگ پریده‌ش پخش می‌شه و انقدر ادامه پیدا میکنه که گوشاش هم قرمز میشه.

یعنی... از خجالت صورتش گل انداخته؟

«بهتون گفته بودم که دیگه نمی‌تونم تحمل کنم، قربان.»  
اینو تقریباً با یه حس حق به‌جانب اعلام می‌کنه، انگار این یه تمرین معمولیه که هر وقت دلش خواست می‌تونه ولش کنه.

«دوباره بگو چی گفتی.»

---

توضیح مترجم: Sunshine (سانشاین) در ترجمه تحت‌اللفظی به معنای پرتو یا درخشش خورشید هست. در حالت عامیانه‌تر میتونه معانی محبت‌آمیز مثل عزیزم و اینجور چیزا داشته باشه. اینجا در واقع کریل داره با این کلمه به ظریف و ضعیف بودنش تیکه میندازه.

لحن حرف زدند تند شده، تقریباً مرگبار، بدون حتی یه ذره خونسردی.

تمام رد و نشون‌های رنگ قرمز از صورتش محو می‌شه و نگاهش با چشمای خسته‌ش به من می‌افته.

«زبونتو موش خورده؟»

لباشو جمع می‌کنه و روی هم فشار میده ولی اون قدر خویشتن‌داری داره که جلوی حرف زدنش رو بگیره و خودش رو از یه تنبیه انضباطی نجات بده.

«این تمرین رو هر روز ادامه می‌دی و یه برنامه عضله‌سازی هم بهش اضافه می‌کنی. هر شب. هر صبح. اگه بفهمم یه بار هم پشت گوش انداختیش، می‌تونم ارتش رو ببوسی و باهاش خداحافظی کنی، چون من می‌تونم و—میخوام— که از خدمت مرخصت کنم، سرباز.»

وحشت خالص توی صورتش نقش می‌بنده و صدای ضعیف و همراه با اضطرابش از گلویش بیرون میاد. «نمی‌تونم.... برم.»

«چرا نمیتونی؟»

«فقط نمی‌تونم. اون بیرون واسه من امن نیست.»

«اینجا هم برات امن نیست، اگه مهارت و توانایی‌هات در

همین سطح مبتدی بمونن.»

با حالتی که انگاریه هاله از استیصال دورش رو گرفته،  
می‌شینه.

«خواهش می‌کنم، قربان، منو اخراج نکنید.»

«التماس کردن فایده‌ی نداره. پس به جای اینکه وقت رو

با کارهای بی‌فایده تلف کنی، بهتره کاری که بهت گفته

شده رو انجام بدی، نه؟»

نزدیک‌تر میاد و به ملتمسانه به بندهای پوتینم چنگ میزنه.

چشماش زیر نور نقره‌ای ماه می‌درخشن.

نمی‌دونم این حرکتش از روی درموندگی محضه، آخرین راه

چاره‌ست، یا چیزی بین این دو.

«قربان، من....»

«فرمانده!»

وقتی یه شخص جدید در سکوت ظاهر می‌شه، حرف  
لیپوفسکی توی گلوش خشک می‌شه. لازم نیست برگردم تا  
بفهمم کیه. با صدای زمختش اصرار می‌کنه:

«یه صحبتی باهاتون دارم.»

سرم رو می‌چرخونم تا یه نگاه به رفیق قدیمیم بندازم،  
محافظم از دوران بچگی و مردی که جونش رو بخاطر من  
فدا می‌کنه.  
ویکتور.

هیکلش بی‌اغراق شبیه یه غوله، عضله‌هاش از حد نیاز  
بیشتره، و از قدیم دست راست من بوده، هم در گذشته و  
هم توی ارتش.

نیازی به گفتن نیست که فقط به خاطر من وارد ارتش شد.  
در واقع، بیشتر مردای تیم من مثل ویکتور هستن و یه  
سطح مشابه از وفاداری لجوجانه و عذاب‌آور دارن.

یکی از رفتارای اعصاب‌خردکنشون هم اینه که بدون درک موقعیت، توی کار دیگران دخالت می‌کنن. مثال زنده‌ش هم اینکه ویکتور هرچی که لیپوفسکی می‌خواست اعتراف کنه رو قطع کرد.

لیپوفسکی عقب عقب روی زمین خودش سر میده و بعد به حالت ایستاده برمی‌گرده و با یه نگاه عجیب ویکتور رو تماشا می‌کنه. انگار قبلاً دیدتش.

اگه معذب بودن رو میشد توی صورت کسی دید، چهره لیپوفسکی با تمام وجود موج‌های نارضایتی و معذب بودن رو به بیرون ساطع میکردن.

تماشای این صحنه میتونه خیلی جالب باشه، ولی نمیتونم اونقدر ساکت و ایستم و تماشا کنم که این پسر از نظر ویکتور جالب جلوه کنه، یا بدتر، بهش شک کنه و اسمشو توی لیست سیاهش بنویسه.

به لیپوفسکی میگم:

«یادت باشه چی بهت گفتم.»

بعد برمی‌گردم و به سمت محافظم راه می‌افتم.

ویکتور یه نگاه دیگه به سرباز میندازه و بعد کنارم قدم برداره.

با لحنی پر از شک و تردید و هر واژه‌ی مترادف دیگه‌ای که توی لغت‌نامه و اسش پیدا میشه، می‌پرسه: «اون کی بود؟»  
بی‌اعتمادی هم نقطه قوتشه و هم نقطه ضعفش. بهش نگاه میکنم و میگم: «کسی که لازم نیست نگرانش باشی. اینجا تو پادگان چیکار می‌کنی؟ نباید مشغول مشروب خوردن باشی یا حواست به بقیه باشه که زیادی نخورن؟»  
«دیگه دیر شده. اون احمقا حسابی مست کردن.»

«تعجبی هم نداره. دارن خلاص شدن از شر سلطه‌ی دیکتاتوری تورو جشن میگیرن، ویتوک<sup>۲</sup>.»

«مطمئنی اینی که گفتی رو نباید به خودت نسبت داد، فرمانده؟»

زُل زده جلوش، انگار اصلا حرفی که زد و تیکه‌ای که بهم پروند واسش اهمیتی نداره، انگار همینطوری یه حقیقت مسلمه.

با لحن تیره و مخوف همیشگیم می‌گم:

«مثل اینکه از زندگیت سیر شدی.»

ولی حرفم روی ویکتور هیچ اثری نمی‌ذاره.

«حالا که صحبت از زندگی شد...»

میاد جلوم می‌ایسته، منم مجبورم متوقف بشم.

---

توضیح مترجم: ویتوک یکی از همون اسامی مستعاری هست که گفتم روس‌ها علاقه زیادی بهش دارن. برای ویکتور. معمولاً وقتی با یکی خیلی صمیمی باشن به اسم مستعار صداش میزنن.

«پدرت خواسته فوراً برگردی آمریکا. ظاهراً اوضاع چندان خوب نیست.»

«کی بوده که اوضاع خوب باشه؟»

«گفته که این یه دستوره.»

فکم قفل می‌شه.

یادآوری اون جایی که مثلاً بهش میگن خونه و پدرم همیشه  
یه طعم تلخ لعنتی توی دهنم به جا می‌ذاره.

هنوز برای برگشتن به اون گودال خون خیلی زوده.

نه که اینجا خبری از خون نباشه، ولی اینجا، با روش و قواعد  
خودمه.

ویکتور می‌گه: «بذار حدس بزنم، دوباره می‌خوای فرمانش  
رو نادیده بگیری.»

ابروهاش رو توی هم کشیده و اون نگاه حسابگر همیشگی  
درون چشماش برق می‌زنه.

«درست حدس زدی. میتونی خودتو تشویق کنی.»

«کریل، نه. این بار دیگه دست از سرت برنمیداره.»

«اینجا نمی‌تونه هیچ غلطی باهام بکنه.»

«ولی....»

«این بحث تموم شد، ویکتور.»

از کنارش رد می‌شم.

«بیا بریم سراغ بقیه پسرا قبل اینکه یکیشون یه گندکاری  
بزرگ به بار بیاره.»

اونا تنها کسانی‌ان که برام اهمیت دارن. بقیه، حتی  
خونواده‌م هم، هیچ اهمیتی ندارن.

## ساشا

چهار هفته به سرعت برق و باد گذشت.

اولش، این روند واقعا نفس گیر بود و منو تا مرز پرت شدن از پرتگاه قوای جسمانیم هل میداد. چندین بار نزدیک بود بالا بیارم و از حال برم. حتی به فکر انصراف افتادم، ولی خروج از پادگان نظامی ناممکن بود.

همونطور که عمو اصرار داشت، اگه از اینجا بیرون برم، خیلی نمی گذره که پیدام می کنن و منو می گشن. یا حتی بدتر از اون، ممکنه باعث بشم بقیه خانوادهم رو پیدا کنن و قتل عامی که شروع کردن رو کامل کنن.

اگه بخوام نیمه‌ی پر لیوان رو ببینم، با گذشت زمان، استقامتم بهتر شده و حالا می تونم ساعت ها بدون اینکه از پا دربیام ادامه بدم.

وقتی فرمانده من رو گیر انداخت و این چالش رو شروع کرد، فکر نمی‌کردم به اینجا برسم، ولی همونطور که بهم گفت، این فقط یه بازی ذهنیه؛ وقتی قوانین رو یاد بگیرم، همه چی راحت‌تر می‌شه.

کریل مورزوف، این اسم فرمانده‌ست.

این رو در مدت زمانی که صرف شکنجه جسمی‌ام برای قوی کردن عضلاتم کردم، فهمیدم.

یه مسیر سخت رو طی کردم، با کلی تمرین پا، بازو و شکم. هدفش این نیست که برام یه هیکل گنده و عضلانی بسازه، چون طبق مشاهداتش، همین ریز و ظریف بودن من باعث شده که مزیت اصلیم، سرعت بالا و نشونه‌گیری خوب باشه.

اما با این حال قصدش اینه که من رو از مرز توانم فراتر ببره.

یه زمانی به اینکه یه دختر قوی و مصمم هستم افتخار می‌کردم. با بابا، عموها، برادرم و پسرعموهایم کشتی

می‌گرفتم. دویدن، تمرین مبارزه با شمشیر چوبی و بالا رفتن از درخت‌ها برامون کار هر روزه بود.

تقریباً هر بار که با لباس‌های پاره و کثیف، صورت خاکی و موهای ژولیده برمی‌گشتم خونه، مامان بیچاره‌م رو تا مرز سخته می‌برد. بعدم توی حموم، کلی سرزنش می‌کرد و دوباره منو تر و تمیز می‌کرد.

اون موقع‌ها، توی آینه خودم رو نگاه می‌کردم و عاشق ظاهرم بودم. عاشق لباس‌های توردار و موهای بلوندم که آفتاب رو منعکس می‌کردن. با موهام بازی می‌کردم و مثل یه پرنسس بین پسرعموهام فرمانروایی می‌کردم.

با اینکه اکثر فعالیت‌هام پسرونه بود، ولی عاشق این بودم که ببینم مامان چقدر من رو زیبا می‌کنه. فقط نمی‌تونستم مقاومت کنم و هر وقت برادرم و پسرعموهام می‌رفتن دنبال ماجراجویی‌های شیطنت‌آمیز، منم همراهشون می‌شدم.

اگه اونا الان من رو می دیدن که دارم با این تمرینات کلنجار  
میرم، مسخره می کردن و می گفتن؛ "کل زورت همین بود،  
ساشنکا؟"

وقتی از میله فلزی پایین می پریم و روی زمین می ایستیم،  
شونه هام خم می شن. به پای خودم خیره می شم و دست هام  
رو مشت می کنم. یادآوری اینکه دیگه اینجا نیستن تا من  
رو مسخره کنن یا بهم بگن ساشنکا، قلبم رو با ابری از دود  
خفه کننده پر می کنه.

به سینه م مشت می کوبم و جلوی گریه رو می گیرم.

هرچی بیشتر ضربه می زنم، احساس خفگی بیشتری بهم  
دست میده. تصاویر وحشتناک ناخودآگاه به ذهنم نفوذ  
می کنن.

تقریباً وزن جنازه های پسرعمو هام رو حس می کنم که روم  
افتاده. صدای تق، تق، تق گلوله که توی هوا می پیچه.  
جیغ های وحشت زده، بوی تند خون، و نهایتاً اینکه چقدر  
کریخت و سنگین شده بودن.

خیلی سنگین بودن، منو له کردن. نمی‌تونستم نفس بکشم  
یا حرف بزنم. نمی‌تونستم....

یه جفت پوتین بزرگ جلوم متوقف می‌شه و من صاف  
می‌ایستم، هرکی که هست، ازش ممنونم که حواسمو پرت  
کرده.

نمی‌دونم چرا این خاطرات الان بیشتر از قبل منو عذاب  
می‌دن. یه مدت توی حالت خفته بودن، ولی اخیرا با شدت  
بیشتری برگشتن.

عامل حواس پرتیم با صدای زمخت و غیردوستانه اعلام  
می‌کنه: «وقت جلسه صبحگاهی شده.»

ستوان ویکتوره. دست راست فرمانده کریل. یا بهتره بگم یه  
سایه سمج. هروقت فرمانده اینجا نیست تا پیشرفتم رو زیر  
نظر بگیره، ویکتور ظاهر می‌شه و همونقدر سرد و عبوس  
رفتار می‌کنه که قیافه‌ش نشون می‌ده.

ترجیح می‌دم پیش فرمانده باشم. نه، منظورم این نبود که پیش باشم. یعنی، وضعیت جوری نیست که بگم باهم رفیق شدیم. اما اگه حق انتخاب داشتم، حضور، نظارت و توجه دقیق اون رو ترجیح می‌دادم.

بعضی وقتا، انگار اون بهتر از خودم از پیشرفت، ضعف‌ها و نقاط قوتم باخبره.

ویکتور فقط بی‌دلیل خشنه، و از همون شب اول فکر نمی‌کنم دل خوشی از من داشته باشه.

به جای اینکه بپرسم چرا فرمانده اینجا نیست، می‌گم: «بله، قربان.»

ویکتور فقط بهم زل می‌زد و طوری بهم نگاه می‌کرد که انگار از خاک زیر کفش‌هاش هم کمترم، و نهایتاً منو یا مرخص می‌کرد یا کلاً نادیده می‌گرفت.

راه می‌افته توی سالن، و من دنبالش می‌رم. پوتین‌ها دیگه سنگین نیستن و با اینکه خسته‌م اما دیگه لخ لخ کنان

پاهامو روی زمین نمیکشم. این به خاطر اینه که به تمرینات صبح و شب عادت کردم، علاوه بر تمرین‌های رسمی تیم. معمولاً، مافوق‌هام همچین اجازه‌ای به من نمی‌دادن که تمرین خارج از برنامه گروهی داشته باشم، ولی فکر کنم فرمانده کریل راهی پیدا کرده که این قانون رو دور بزنه، چون از وقتی این روند شبیه دوی مارا تن رو شروع کردم، کسی مزاحمم نشده.

صبر می‌کنم و ویکتور وارد سالن بشه، بعد خودم می‌رم داخل. یه سینی غذا می‌گیرم و میرم روی تنها صندلی خالی سالن غذاخوری میشنیم، که متاسفانه سمت ماتوی و دار و دسته‌شه.

پنج جفت چشم بهم خیره می‌شن، ولی نهایت کاری که می‌تونن جلوی جمع انجام بدن همینه و چیز بیشتری از دستشون بر نمیاد. بعد از اون ماجرا، فرمانده کریل باعث شد همه‌شون توسط فرمانده اصلی خودمون تنبیه بشن. شکی ندارم که ماتوی اگه فرصت گیرش می‌مومد، کار

نیمه تمومش رو تموم می کرد و غرورش له شدهش رو جبران می کرد. به همین دلیل حواسمو جمع کردم که دیگه توی موقعیت مشابه دفعه قبلی قرار نگیرمو

درسته که قوی تر شدم، ولی نه اونقدر که از پس پنج نفرشون بر بیام. حتی شاید به زور بتونم ماتوی رو شکست بدم.

غذام رو با ولع می خورم. قبلا خیلی کمتر از این مردها غذا می خوردم، ولی حالا، اشتها مثل یه دیو شده. اگه از یه زاویه دیگه به قضیه نگاه کنم، یعنی دارم استقامتم رو بهتر می کنم.

اینا همش به لطف....

سرم رو خم می کنم تا یه نگاه به میز نیروهای ویژه بندازم. ویکتور سر اون میزه نشسته، و با وجود شخصیت عبوسش، فضای کلی شادابی از بقیه بچه هاشون ساطع می شه. همشون لباس سیاه پوشیدن، که با یونیفرم های سبز ما تضاد دارن.

بعضی‌هاشون همونقدر عبوس به نظر می‌رسن که ویکتور،  
بعضی‌ها جوانن، و بعضی خوش‌برخورد و خنده‌رو، جدی  
و.....وفادار.

چیزهای زیادی درموردشون شنیدم. اکثر اون مردها از  
آمریکا دنبال کریل به اینجا اومدن. اونها روسن، بیشترشون  
هم توی روسیه به دنیا اومدن، ولی خیلی‌هاشون، از جمله  
خود فرمانده، توی آمریکا به دنیا اومدن. اونا هنوز تابعیت  
روسی دارن و حق دارن اگه بخوان در ارتش روسیه خدمت  
کنن.

بقیه‌شون رو از نیروهای حرفه‌ای پیاده‌نظام استخدام کرده  
که به نظرش شایسته بودن.

یکی‌شون، یه پسر جوون، که به نظر می‌رسه هم‌سن و سال  
من باشه، بلند بلند می‌خنده. ماتوی زبونشو به سقف دهنش  
چسبوند و زیر لب می‌گه: «یه مشت از خودراضی لعنتی که  
فکر می‌کنن خیلی خفن.»

چشمامو براش باریک میکنم، اما محتاطانه ترجیح می‌دم که سرم توی غذام باشه.

نره‌غول شماره یک باهاش موافقت می‌کنه و می‌گه: «اصلاً روس واقعی نیستن.»

نره‌غول شماره دو با حالتی عصبی و دهن پر می‌گه: «اصلاً نمی‌فهمم چجوری یه مشت آمریکایی از خودراضی فکر می‌کنن لایق نیروهای ویژه هستن.»

و همون موقع غذا می‌پره توی گلوش و به سرفه می‌وفته. حقشه. امیدوارم خفه شه و بمیره.

ابروهام رو بالا می‌ندازم و بهشون می‌گم: «تابحال به این فکر کردین که شاید..... نمی‌دونم، مثلاً موضوع مهارت و شایستگی‌هاشون باشه؟! علاوه بر این، چجوری از کمتر روس محسوب میشن وقتی که همین زبون شما رو دارن بی عیب و نقص صحبت می‌کنن؟»

ماتوی با حالتی عصبی به من می‌توپه: «تو یکی خفه شو، لیپوفسکی! یه بار فرمانده‌شون نجات داد و حالا یهو هوا برت داشته؟»

پوزخند می‌زنم، ولی چیزی نمی‌گم. رفتارش، حسادتش به نیروهای ویژه رو داد می‌زنه. و هر کسی، از جمله نره‌غول‌هایی خودش، می‌تونن اینو ببینن.

با لحن تندی می‌پرسه: «حرفی برای گفتن داری بچه کونی؟»

و من از عصبانیت داغ می‌کنم. با این حال، خودم رو کنترل می‌کنم و با آرامش می‌گم: «آه، نه. فقط داشتم فکر می‌کردم شاید دلیل این خصومت و دشمنی که باهاشون داری، اینه که دوبار برای عضویت در نیروهای ویژه درخواست دادی ولی هر دو بار رد شدی.»

«کره خر....»

با عصبانیت دستش رو به طرفم دراز می‌کنه، ولی جا خالی می‌دم و تظاهر می‌کنم که تمام تمرکزم روی غذاست.

یکی از نره‌غول‌هاش آروم در گوشش می‌گه که تحت نظارتیم و حواسشون بهمون هست.

لبخند شیرینی به ماتوی می‌زنم، حتی وقتی که صورتش مثل چغندر قرمز می‌شه و داره از خشم می‌ترکه.

نره‌غول شماره سه برای عوض کردن بحث می‌گه: «به زودی به اردوگاه خودشون برمی‌گردن. شرشون کم میشه» بدنم یکهو خشکش می‌زنه.

دارن....می‌رن؟

یه نگاه به میزشون می‌اندازم و ویکتور که انگار منتظر بوده من نگاهش کنم تا مچمو بگیره، با اون نگاه سردش مستقیم به چشمم زل می‌زنه.

نه اون و نه فرمانده، هیچکدوم بهم نگفته بودن که دارن می‌رن.

یه حس عجیبی روی سینه‌م سنگینی میکنه، و دلم می‌خواد دستمو بذارم روی سینه‌ک ولی جلوی بقیه این کار رو نمی‌کنم. قاشقم رو می‌ذارم روی میز و یهو اشتها کور میشه.

مشکل این نیست که نمی‌تونم این روند رو تنهایی ادامه بدم. با گذر زمان، می‌تونم قوی‌تر بشم و ماتوی رو شکست بدم.

اما وقتی فرمانده اینجا نباشه، یه چیزهایی انگار فرق می‌کنه. آره، اون خیلی سختگیره، بی‌رحمه و یه جوری خاصی من رو آشفته میکنه، اما همه‌ی اینا در برابر تلاش و حمایتش برای رشد دادن من، رنگ می‌بازن.

اون زمان و مهارتش رو برای آموزش من صرف کرده، چیزی که هیچکس جز خانواده‌م برام انجام نداده.

و حالا که داره می‌ره، نمی‌دونم باید چیکار کنم.

ای کاش منم میتونستم دور میز مردهای سیاهیپوش بشینم.  
چقدر خوشبختن که اون رو به عنوان فرمانده خودشون  
دارن. فرمانده ما اصلاً به صورت فردی برامون اهمیت قائل  
نیست. فقط نتایج جمعی براش مهمه. هر بار که از جمع  
عقب می‌مونم، جوری نگاهم می‌کنه که انگار مثل یه خار  
توی پاشنه پاشم.

وقتی فرمانده ما و فرمانده نیروهای ویژه به همراه سرگرد و  
ژنرال وارد سالن می‌شن، همه‌ه و هیاهوی سالن غذاخوری  
ناگهان قطع می‌شه و همه بلند می‌شن و احترام نظامی  
میدارن. منم همین کار رو می‌کنم.

نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم که نگاهم به طرف کریل  
کشیده نشه. از همه‌شون قد بلندتره. یه هاله‌ی مرموز دورشه  
که نمی‌شه نادیده‌اش گرفت.

حتی با اینکه پشت سر بقیه‌ی بالا مقام‌ها ایستاده، ولی  
قدم‌هاش رو محکم و منظم برمی‌داره و فاصله رو پشت سر  
می‌ذاره. نمی‌دونم چرا، ولی حس می‌کنم اون از همه‌شون

اقتدار بیشتری داره. و از همه بیشتر هم امر و نهی کردن بلده.

وقتی که همشون به بالای سکو می‌رسن و رو به کل سالن می‌ایستن، فرمانده ما می‌گه: «آزاد!»

صدای پایین آوردن دست‌ها توی سالن می‌پیچه، بعد هم سکوت کرکننده‌ای که همه جا رو فرا می‌گیره.

فرمانده ما با لحن بی‌حال اعلام می‌کنه: «همونطور که همه‌تون می‌دونین، واحد عملیات ویژه در این مدت برای یک تمرین مشترک با ما بودن، اما حالا این تمرین به پایان رسیده. چیزی که همه میدونن اینکه که واحدشون تا دو روز دیگه اردوگاه مارو ترک خواهد کرد. ولی چیزی همه نمیدونن اینکه فرمانده مورزوف در واقع برای ماموریت شناسایی و استخدام نیروهای جدید به اینجا اومده بودن. اون تک تک شماها رو به دقت زیر نظر گرفته، پرونده‌هاتون، الگوهای رفتاری‌تون، نقاط قوت، نقاط ضعف و توانایی‌های ذهنی‌تون رو بررسی کرده. و در نهایت پنج نفر از بهترین‌ها

رو انتخاب کرده که به واحدش پیوندن. اگه اسمتون رو صدا کرد، جلو بیاید.»

بعد به فرمانده نیروهای ویژه نگاه می‌کنه و با احترام می‌گه: «بفرمایید فرمانده.»

حس می‌کنم دارم با نی قلیون نفس می‌کشم. همزمان با هر قدمی که اون به سمت جلو برمی‌دازه، قلبم محکم و تند می‌کوبه.

اگه من برای پیوستن به نیروهای ویژه انتخاب بشم، امنیت بیشتری نسبت به این نیروی عادی نظامی خواهم داشت. علاوه بر اون، نزدیک شدن به مقامات بالا یه راه تضمین شده‌ست که میتونم با استفاده ازش، اطلاعات بیشتری درباره قتل عام خانوادم به دست بیارم.

شاید اگه من و عمو بتونیم آدمای پشت این قضیه رو پیدا کنیم، بتونیم زودتر انتقاممون رو بگیریم و یه زندگی جدید شروع کنیم.

شاید، فقط شاید، مجبور نباشم تا ابد توی این وضعیت گرفتار باشم.

فرمانده کریل اسم اول رو صدا می‌کنه، یه مرد درشت هیکل که بهترین سرباز توی یگان ماست. اونقدر در مبارزه‌ی تن به تن حرفه‌ایه که حتی ماتوی هم نزدیکش نمی‌شه.

دلیل این انتخاب رو درک میکنم، ولی نمی‌تونم جلوی ناامیدی کمرنگی که روی شونه‌هام میشنیه رو بگیرم.

اسم دوم رو صدا می‌زنه. سوم و چهارم هم همینطور. همه بهترین اعضای یگان خودشونن.

با هر اسمی که صدا می‌زنه و مال من نیست، قلبم می‌افته کف پام. ولی امیدم رو از دست نمی‌دم. اگه فرمانده کریل قصد نداشت من رو به یگان خودش ببره، انقدر وقت و توجهش رو برام صرف نمی‌کرد.

قسم می‌خورم اون به اونایی که انتخاب کرده اینقدر توجه نکرده که به من کرده.

مگر اینکه... کرده باشه؟ شاید برای همین بعضی وقتها  
ویکتور رو می‌فرستاد. شاید ترجیح می‌داد وقتشو روی  
کاندیدهای بهتری مثل همین مردها بذاره.

چشم‌های فرمانده کریل جمعیت رو به شکلی بی‌احساس  
بررسی می‌کنه و بعد روی من مکث می‌کنه. یه ثانیه، یا  
شاید حتی یه کسر کوچیکی از ثانیه، ولی همین برای بند  
آوردن نفسم کافیه.

بعد دوباره به سربازها نگاه می‌کنه و می‌گه: «واسیلی  
کوروسوف.»

مرد مورد نظر جلو میاد و قلبم آهسته آهسته و به شکل  
دردناکی خرد و خاکستر می‌شه.

ژنرال داره ازش قدردانی می‌کنه اما گوش‌های من اصلاً دیگه  
هیچی نمی‌شنون.

من باختم.

دوباره.

اون همه جون کندم و بازم نتونستم موفق بشم. هرچی تلاش میکنم، فقط می‌بازم و نمی‌تونم از کسی محافظت کنم. حتی خودم.

این شکست برام سنگین‌تر از اون چیزیه که تصور می‌کردم چون واقعا بیشتر از هر زمانی تلاش کرده بودم.

خودمو از نظر جسمی، ذهنی و احساسی به چالش کشیدم. انقدر به خودم فشار آوردم که بدنم دچار گرفتگی شد.

هفته‌ی پیش، توی روز استراحتم، باندهای دور سینه‌مو باز کردم و رفتم دکتر. بهم گفت که سطح تستوسترون<sup>۳</sup> بدنم خیلی بالا رفته و این داره چرخه‌ی هورمونیمو بهم می‌ریزه. بهم پیشنهاد داد به جای تزریق، از قرص استفاده کنم، ولی این یعنی دوباره عادت ماهانهم شروع می‌شه، پس رد کردم.

---

توضیح مترجم: تستسترون هورمونی هست که اغلب میزانش در مردها بیشتر از زن‌هاست و منتصب به هورمون مردانه‌ست.

و با این حال، همچنان به این روند ادامه دادم و حتی از محدودیت‌های فکری که ذهنم برام ساخته بود هم فراتر رفتم.

این آدم دو رو، یعنی کریل، حتی گفت که مهارت‌های تیراندازی و نشونه‌گیریم یه استعداد ذاتی هستن. وقتی هم نمودار پیشرفت جسمانیمو دید، فقط سر تکون داد.

با همه‌ی این تأییدها، هنوز جایی توی یگان‌ش ندارم. دلم می‌خواد خفه‌ش کنم.

می‌تونست راحت از کنارم بگذره و منو به حال خودم بذاره. چرا الکی بهم امید داد و بعدش ولم کرد؟  
«یه چیز دیگه هم هست.»

صدای فرمانده کریل به گوش میرسه و بقیه مافوق‌ها رو غافلگیر می‌کنه.

«می‌دونم که قرار بود فقط پنج نفر رو انتخا کنم، ولی یه سرباز دیگه هست که از وقتی من اومدم، بیشترین پیشرفت

رو نشون داده و ثابت کرده که طرز تفکر لازم برای پیوستن  
به واحد عملیات ویژه رو داره. الکساندر لیپوفسکی، بیا جلو.»  
اولین چیزی که می‌بینم، دهن باز مونده‌ی ماتوی ئه که  
شبه یه ماهیه از آب بیرون افتاده‌ست.

بعدش هم تار شدن دیدم، ولی جلوی اشکای پر از قدردانی  
و پیروزی رو می‌گیرم.

نمی‌دونم چطوری انجامش میدم، ولی یه قدم میام جلو و  
سلام نظامی میدم. خوشحالم که دستم نمی‌لرزه و نمی‌زنم  
زیر گریه.

نگاهم با فرمانده کریل تلاقی می‌کنه، ولی هیچ نشونه‌ای از  
تأیید توی چشمای یخیش نیست. این مرد واقعاً یه آدم سرد  
با قلبی از سنگه.

ژنرال بهمون تبریک می‌گه و حرفای دیگه‌میزنه، ولی من  
نمی‌تونم چشم از فرمانده بردارم.

فرمانده جدید من.

می‌دونم که خشن و بی‌رحمه. می‌دونم که عادت داره آدم‌ها رو معذب و ناراحت کنه.

میگن از یه خونواده‌ست که توی کارای خلاف دست دارن. حتی ورودش به ارتش هم تو هاله‌ای از ابهام و شرایط غیرعادی اتفاق افتاده.

ولی حاضرم همه‌ی اینا رو فراموش کنم به شرطی که بهم کمک کنه قوی‌تر بشم.

هیچ ایده‌ای ندارم که در آینده چی در انتظارمه، ولی یه چیز قطعی. به اندازه‌ای قوی میشم که بتونم خون کسایی که خونواده‌مو قتل عام کردن بریزم.

## ساشا

«وارد واحد عملیات ویژه شدی؟»

سر تکون می‌دم و چندتا سنگ‌ریزه رو با پا شوت میکنم، و بعد آروم و تقریبا با خجالت سرمو بلند می‌کنم و به عمو آلبرت نگاه می‌کنم.

عمو آلبرت از بابای مرحومم بزرگتره، ابروهای پُریشتی داره با صورتی گرد، بینی بزرگ و گوش‌های تیز. من و پسرعموهام وقتی بچه‌تر و بی‌خیال بودیم، بهش می‌گفتیم "الف چاق". عمو آلبرت فقط به حرفمون می‌خندید و حتی به بابا و عموی دیگه‌مون می‌گفت که دعوامون نکنن.

اون همیشه نقش میانجی رو توی خانواده داشت؛ حساب‌گر، حافظ آرامش، و کسی که بین عمو سوم پر از تنش و بابای زودجوشم پل می‌زد.

حالا فقط من و عمو آلبرت مونديم که باید از دو عضو دیگه‌ی خانواده‌مون محافظت کنیم. و شاید یه روز داداشمو هم پیدا کنیم.

یه دستای کوچولویی به طرف صورتم می‌آن و هوا رو می‌گیرن.

«ساشا... ساشا...»

کوچیک‌ترین پسر عموم، مایک، رو از بغل عمو می‌گیرم. اون چهار سالشه و تنها بازمانده از بچه‌های عمو آلبرته. درواقع، تنها پسرعمویی که زنده مونده.

مایک خوش‌شانسی آورد که مادرش تونست در روز قتل‌عام اونو توی کابینت قایم کنه. بهای این فداکاری جون مادرش بود، ولی مایک حداقل خون و خون‌ریزی رو ندید. اون حتی

مامانشو هم يادش نمياد چون اون موقع فقط چند ماهش بود.

حاضر م جونمو بدم تا بتونم از معصوميت و پاكي اي كه تو چشم هاي درخشانش ديده ميشه محافظت كنم. اين چشم ها انعكاسي از تمام چيزاي قشنگ و خالص رو نشون ميدن. هر وقت بهش نگاه مي كنم، ياد خنده ها، ماجراجويي ها و شيطنت هايي مي فتم كه در گذشته من و برادر هاي بزرگترش داشتيم.

هيچوقت نفهميده بودم كه چقدر خوشبخت بوديم، تا اينكه كه چهار سال پيش همه شونو از دست دادم.

موهاي بور و روشن مايك بلند شده و حسابي پريشونه، انگار مي خواد كل صورت كوچولو شو بپوشونه.

«بايد موها تو کوتاه کنی، میشکا.»<sup>۴</sup>

---

توضیح مترجم: میشکا یکی از همون اسامي مختصر و محبت آميز شده روسي هست براي مايك.

خندون لپمو نوازش می کنه. «مرد شدی، ساشا.»

«شدم؟»

با صدای مردونه‌م حرف می‌زنم و اون ریشه می‌ره از خنده  
و منو محکم‌تر بغل می‌کنه.

«آره، شدی!»

«خرس کوچولوی من اینقدر بزرگ شده که حتی می‌تونه  
فرق صدای منو تشخیص بده.»

«آره! بابوشکا<sup>۵</sup> می‌گه قراره بزرگ بشم و کمکت کنم.»

«کمک می‌کنی؟»

با حالتی پُر از اعتماد به نفس، اونم توی سن چهارسالگی،  
چشماشو می‌چرخونه.

«آره دیگه! تنهایی از پشش برنمیای، ساشا. سوپرمن که  
نیستی!»

---

توضیح مترجم: بابوشکا در زبان روسی به معنای مادربزرگ هست.

«و تو هستی؟»

«قراره باشم. و قراره بابوشکا رو هم از گریه‌های هر شبش نجات بدم.»

قلبم فشرده می‌شه و سرمو بلند می‌کنم تا واکنش عمو آلبرت رو ببینم. به دیوار انبار قدیمی و متروکه‌ای که قرار گذاشتیم اونجا همو ببینیم، تکیه داده.

چند ساعت طول کشید که با ماشینای گذری خودمو برسونم اینجا، ولی اینجا به قدر کافی از مرکز سن پترزبورگ<sup>۶</sup> دوره هست که کسی نتونه ردمو بزنه یا تعقیب کنه.

ارتباطاتمون فقط از طریق یه گوشی امن و رمزگذاری شده از طرف عمو و یه سیم کارت اعتباری یکبارمصرف از طرف من انجام می‌شه. می‌تونستم مثل اون یه گوشی رمزگذاری شده بگیرم، ولی توی ارتش احتمال اینکه ضبطش کنن بیشتر از اونیه که بخوام ریسک کنم.

---

توضیح مترجم: سن پترزبورگ دومین شهر بزرگ روسیه است.

سکوت سنگینی توی فضای کوچیک انبار جریان داره و باد سرد و بی‌رحم زمستون از درزهای دیوارها به داخل نفوذ می‌کنه. باد پُرسوز می‌وزه و یه جورایی مثل یه سمفونی خشن سوت می‌کشه.

چهار سال پیش، خانواده‌مون، موقعیت اجتماعی‌مون و کسب‌وکارمون رو از دست دادیم. مجبور شدیم قایم بشیم و مدام از یه گوشه‌ی روسیه به گوشه‌ی دیگه نقل مکان کنیم. دو سال پیش، مزدورهایی که دشمنامون فرستاده بودن ما رو پیدا کردن، و وقتی فهمیدن من هنوز زنده‌م، اگه عمو به دادم نمی‌رسید، تقریباً گشته بودن.

چون پدرم سرپرست خانواده بود، من تنها وارث زنده‌م. تنها کسی که می‌تونه رابط‌ها و واسطه‌هاش رو جمع کنه و دوباره کسب‌وکارمونو از صفر بسازه. عمو و بابوشکا گفتن اگه بفهمن من زنده‌م خطرناکه، پس مرگمو جعل کردن و از اون موقع مجبور شدم به‌عنوان یه مرد زندگی کنم. با یه اسم و گذشته جعلی.

چند ماه بعد از اون اتفاق، وارد ارتش شدم تا بفهمم کی دستور این قتل عام رو داده.

عمو هنوز چند تا آشنا توی ارتش داره و داره سعی می‌کنه شبکه‌ی ارتباطی مون رو دوباره بسازه، ولی وقتی فامیل ما در روسیه توی لیست سیاهه، کار آسونی نیست.

از عمو می‌پرسم: «راست میگه که بابوشکا گریه میکنه؟»  
با یه حرکت دست به معنی "بی خیال" می‌گه: «اون مهم نیست الان. مهم اینه که تو ترفیع گرفتی.»

«مگه خودت نگفتی هرچی درجه‌م بالاتر بره، بهتره؟»

سرش رو با اندوه تکون می‌ده و با سختی از دیوار جدا می‌شه، دستش رو روی شونه‌ام فشار می‌ده؛ همون طوری که پدرم همیشه برای برادرم انجام می‌داد. یادآوری اون لحظه قلبم رو مچاله می‌کنه و نفس‌هام سنگین‌تر و عمیق‌تر می‌شه. صدای عمو آلبرت در پوچی قفسه سینه‌ام طنین

می‌ندازه: «بهت افتخار می‌کنم، ساشا. می‌دونستم روحیه جنگجویی داری.»

«هر کاری برای خانواده‌مون می‌کنم.»

و اینو از ته قلبم می‌گم. دفعه قبل که بهمون حمله شد و همه چیز رو ازمون گرفتن، من خیلی جوون و ضعیف‌تر از اونی بودم که بتونم جلوشون رو بگیرم.

این‌بار اوضاع فرق می‌کنه.

این‌بار، فرصتی برای اثبات خودم و دستیابی به یک چیز جدید رو دارم.

عمو دوباره شونه‌ام رو فشار میده و بعد رها می‌کنه.

«می‌دونم. قول بده مراقب باشی و نه جنسیتت رو لو بدی و نه هویتت رو. فقط وقتی در امان هستی که یه آدم دیگه باشی، ساشا.»

سر تکون می‌دم.

«به کسی که ممکنه جنسیت واقعیت رو بفهمه نزدیک نشو.»

باز هم سر تگون می‌دم.

«می‌دونم که احساس تنهایی می‌کنی، اما اگه دوستی پیدا کنی که بفهمه واقعاً کی هستی، هیچ‌کدومون در امان نخواهیم بود. من می‌تونم به راحتی غیب بشم، اما با وجود مادر بزرگ و مایک، همیشه. اونا سرعت من رو کم می‌کنن و در نهایت در خطر خواهیم بود.»

«چنین چیزی اتفاق نمی‌افته. قول می‌دم.»

استرس چند سال اخیر، از وقتی که از عرش به فرش رسیدیم و اعتبارمون رو از دست دادیم، صورتش رو پوشونده. می‌ایستم و به چین و چروک‌های گوشه چشم‌هاش نگاه می‌کنم. انگار از وقتی همه چیز خراب شده، عمو هم ده سال پیرتر شده.

از وقتی که به ارتش پیوستم، از ترس اینکه تعقیب نشم از ملاقات با اون‌ها خودداری کردم. اما عمو با مسئولیت‌های خانواده اسیره، وضعیت سلامتی و غرغریهای بابوشکا، نیازها و مخارج مایک، و همه‌ی چیزهایی که باید برای مخفی موندن و مراقبت ازشون انجام بده.

نمی‌دونم بدون اون باید چی کار می‌کردم.

در حالی که مایک داره با زیپ کت من بازی می‌کنه، سرم رو بیشتر خم می‌کنم و با صدای آروم می‌پرسم: «هیچ خبری از آنتون نشده؟»

لایه‌ای از غم روی چهره‌ش سایه می‌ندازه و بعد سرش رو به علامت منفی تکون می‌ده.

«متاسفم، ساشا.»

دلم می‌گیره، اما لبخند می‌زنم.

«مطمئنم پیداش می‌کنیم. شاید از کشور یا حتی قاره خارج شده باشه. یا شاید دور از چشم همه یه جایی مخفی می‌شه چون می‌دونه ما تحت تعقیبیم.»

«پیشنهاد می‌کنم بدترین حالت رو هم در نظر بگیری.»  
محکم سرم رو تکون می‌دم.

«نه. چون جسدش رو پیدا نکردیم، یعنی هنوز زنده‌ست. مطمئنم.»

برادرم من رو ول نمی‌کنه. اگه مُرده بود، جنازه‌ش رو پیدا می‌کردیم، اما پیدا نکردیم. مطمئنم که فرار کرده و منتظر فرصتی برای انتقامه، درست مثل من و عمو آلبرت. شاید به شدت زخمی شده و باید تحت درمان قرار میگرفته. هر دلیلی که داشته باشه، مطمئنم آنتون یه جایی اون بیرونه.

برادرم پنج سال از من بزرگ‌تره، پس حالا بیست و پنج سالش شده. احتمالاً مثل ما چهار نفر داره برای زنده موندن می‌جنگه.

گاهی دلم می‌گیره که چطور می‌تونسته ما رو رها کنه. تقریباً چهار سال گذشته و حتی بهترین رابط‌های عمو هم نتونستن ردی ازش پیدا کنن.

حتی اگه زخمی شده باشه هم، نباید اینقدر طول می‌کشید تا بهتر بشه، نه؟

جز بلبل‌زبونی‌ها و صدا‌های شاد مایک، یه سکوت غم‌انگیز دیگه در انبار حکمفرما می‌شه.

موهایش رو نوازش می‌کنم و از انرژی شادش حریصانه تغذیه می‌کنم. باورش سخته که یه زمانی خودم هم مثل اون بودم، بی‌خیال، شاد و کاملاً بی‌خبر از فاجعه‌ای که در پس‌زمینه در حال رخ دادن بود. اون روزها انگار به یه عمر پیش برمی‌گرده.

عمو آلبرت اعلام می‌کنه: «حالا که وارد واحد عملیات ویژه شدی، باید این ملاقات‌هامون رو محدود کنیم.»

دست‌هام توی موهای مایک متوقف می‌شن، و پدرش حتماً متوجه تغییر حالت من می‌شه که توضیح می‌ده: «امن نیست.»

«اما می‌تونم حداقل گاهی تو و مایک رو ببینم، درسته؟»  
«نه، ساشا. ترک پایگاه برای ملاقات با اعضای خانواده‌ای که به‌ظاهر مُرده‌ن فقط توجه جلب می‌کنه. این آخرین چیزیه که بهش نیاز داریم.»

چونهم می‌لرزه و و متنفرم از اینکه یهو دلم می‌خواد بزخم زیر گریه. زخمی که چهار ساله زیر پوستم می‌تپه، انگار داره با دندوناش پوستمو گاز می‌گیره و می‌خواد سطحش رو پاره می‌کنه.

انگار دوباره وسط اون حمام خون ایستادم. دارم خانواده‌م رو از دست می‌دم و هیچ کاری از دستم بر نمیاد.

با صدایی ضعیفی پیشنهاد می‌کنم: «شاید هر چند ماه یکبار؟»

خودم هم تعجب می‌کنم که اصلاً می‌شنوه. عمو دوباره سرش رو تگون می‌ده.

«نه تا وقتی که توی واحد عملیات ویژه هستی. قوانین سختگیرانه‌تری دارن و اطلاعات قوی‌تری هم در اختیارشونه. همین که هنوز می‌تونیم به پزشک ارتشی که معاینه‌ت میکنه رشوه بدیم و یه سری امتیاز برات بگیریم باید بریم خداروشکر کنیم. ولی بقیه‌ی چیزها، باتلاق سیاهیه که نباید نزدیکش بشیم.»

«پس کی می‌تونم شما رو ببینم؟»

«یه سال، یا شاید چند سال دیگه. بستگی داره که تو بتونی توی ارتش اون کسی که دستور قتل‌عام رو داده پیدا کنی یا نه.»

دردِ توی قفسه سینه‌ام بیشتر و بیشتر می‌شه.

«اونی که دستورشو داده ، یکی از فرمانده‌های بالارترتبه ارتش بود، نه؟ من نمی‌تونم بهش نزدیک بشم مگر اینکه چندین بار ترفیع بگیرم. این کار سال‌ها ممکنه طول بکشه، تازه اگه خوش‌شانسی بیارم و به دهه نرسه.»

«زمانی که برات صرف می‌کنی، ارزشش رو نداره؟»  
«مشکل زمان نیست، مشکل اینه که شاید دیگه نتونم شما رو ببینم.»

«یه فداکاری کوچیکه.»  
«بابوشکا... می‌دونه که من قراره از خونواده دور بمونم؟»  
«این پیشنهاد خودش بود.»  
«اوه.»

قدم‌هام لرزون می‌شه و تمام توانم رو به کار می‌گیرم تا سرپا بمونم. هرچند هیچ وقت نوه محبوب بابوشکا نبودم، اما بهم علاقه داره. با سخت‌گیری و روش‌های سنتی خودش این علاقه رو نشون میده.

اینکه اون همیشه پسرها رو ترجیح می‌ده راز پنهانی نیست. دخترها توی این خانواده یه جور دردسر حساب می‌شن، عاملی که ممکنه بلا و ننگ رو سر خانواده بیارن، مثل عمه بی‌نام و نشونم که با یه مرد دیگه فرار کرد.

همیشه حس می‌کنم بابوشکا به خاطر اینکه چهار تا از پسرعموهام جون خودشون رو برای نجات من فدا کردن ازم دل خوشی نداره، همون پسرعموهایی که همگی از دست رفتن. با نگاهش بهم می‌گه که کاش جای من و اون‌ها عوض می‌شد. اما وقتی در باره این مسئله با عمو آلبرت حرف زدم، گفت که زیادی دارم فکرای بیخود میکنم.

هرچند اون متخصص فرار از جنگاله. معلومه که تلاش می‌کنه بین من و بابوشکا رابطه بهتری بسازه، همون طور که بین پدرم و عمو دیگم این کار رو کرد.

«تو هنوز یکی از ما هستی. حتی اگه دنیا تو رو با اسم، جنسیت و قیافه‌ی دیگه‌ای بشناسه، من همیشه تو رو به عنوان ساشنکای خودم به یاد می‌آرم.»

«عمو...»

«اسمت رو بلند بگو، که هیچ وقت فراموشش نکنی.»  
لبهام می‌لرزه. انقدر این اسم رو نگفتم که با زبونم  
غریبه‌ست.

«الکساندرا ایوانوف.»

مایک توی بغلم اسمم رو تکرار می‌کنه:

«ساشا... ساشا...»

و من لبخند می‌زنم. وقتی عمو آلبرت می‌خواد اونو از بغلم  
بگیره، شروع به بدقلقی می‌کنه و از جدا شدن خودداری  
می‌کنه. حتی اعلام می‌کنه که با پدرش قهره و نمی‌خواد  
باهاش حرف بزنه.

پیشونیش رو می‌بوسم و موهای طلایش رو صاف می‌کنم.

«دوباره همو می‌بینیم، میشکا.»

«کی؟»

«وقتی که بزرگ‌تر، قوی‌تر بشی و سوپرمن بشی.»

«باشه!»

با چشمایی که از معصومیت شیرینی پر شده می‌خنده. اینکه در آینده نزدیک نمی‌تونم شاهد بزرگ شدنش باشم یا خنده‌های بامزه‌ش رو بشنوم، از حس ناامیدی پر می‌کنه.

این دفعه بدون اعتراض زیادی به آغوش پدرش می‌ره، و من برای مدت طولانی به کتش چنگ می‌زنم، قبل از اینکه گونه‌ش رو ببوسم و بالاخره ره‌اش کنم. عمو آلبرت می‌گه: «اگه وضعیت اضطراری پیش اومد، همون گد همیشگی رو برام بفرست.»

«و اگه از سمت شما مسئله فوری پیش اومد چطور به من خبر می‌رسونی؟»

«دوستانی دارم که بهت خبر برسونن. نگران نباش.»

به نشونه تسلیم، نفس حبس شده‌ام رو به بیرون میفرستم.  
عمو کلاه خودش و مایک رو بالا می‌کشه و بعد توی هوای  
یخ‌زده قدم می‌زنن. پسرعموم تا جایی که می‌تونه منو  
می‌بینه، همچنان دست تگون می‌ده و بوسه می‌فرسته.

به محض اینکه در دوردست محو می‌شن، روی زمین  
می‌نشینم، زانوهام رو توی بغل می‌گیرم و بالاخره اشکام رو  
رها می‌کنم.

بعد از خداحافظی با عمو و پسرعموم، یه حس تنهایی  
فلج‌کننده سراغم اومد. اینقدر شدید که نمی‌تونم درست  
نفس بکشم یا فکر کنم.

برای فرار از سین جیم شدن، فوراً به پایگاه برنمی‌گردم. الان  
در آستانه‌ی شکست تحمل هستم و ممکنه به راحتی زیر  
فشار خرد بشم.

معمولاً توی روز استراحت تمرین‌های قدرتی انجام می‌دادم،  
اما امروز استراحت کردم و خیلی هیجان داشتم که عمو و

مایک رو ببینم. با ترفیع گرفتم احساس رضایت بیشتری بهم دست داده بود.

اما انگار این ترفیع بیشتر نفرین بود تا نعمت.

یه هفته می‌شه که وارد نیروهای ویژه شدم، و راستش کار توی این یگان از یگان قبلیم خیلی سخت‌تره، ولی یاد گرفتم که خودمو هل بدم و کم‌کم قفس ذهنیمو کنار بزنمو

هر وقت فکر می‌کنم دارم با این ریتم جدید کنار میام، فرمانده کریل یه دفعه همه‌چی رو به هم می‌ریزه. انگار این کافی نیست، ویکتور رو هم گذاشته سرپرستم، و اونم چیزی کم از یه کوه سنگی و بی‌انعطاف نداره.

بقیه سربازا عادت کردن به سبک کاری اون، پس من تنها کسی‌ام که باید خودمو وفق بدم. حتی تازه‌واردها هم بهتر از من جا افتادن.

چند ساعت سرگردون توی خیابونای پوشیده از برف راه می‌رم. سوز سرما اشکامو خشک می‌کنه، ولی همچنان قدم

می زنم و قدم می زنم. یه جا جلوی یه ویتترین می ایستم که توش یه لباس گیپوری زیبا گذاشتن. رنگ کرمیش یه حالت شیک بهش داده و اون گیپورها هم حس زنونه ی زیبایی بهش اضافه کردن.

دلم یه لحظه یه طور خاصی می گیره. با خودم فکر می کنم؛ اصلا هیچ وقت دوباره میتونم یه همچین لباسی می پوشم؟ حتی اگه فرصتش پیش بیاد، می تونم توی لباس زنونه درست راه برم؟ سال هاست که همچین لباسی تنم نکردم. با اکراه از جلوی ویتترین کنار می رم و لا به لای شلوغی جمعیت گم می شم. وقتی دوباره آروم شدم و احساساتم رو کنترل کردم، برمی گردم سمت پایگاه. با کمر صاف و قدم های بلند می رم داخل. این مدلی راه رفتم یه حس اعتماد به نفس بهم می ده که الان حسابی بهش نیاز دارم .

به محض اینکه پامو می ذارم توی خوابگاه، یه جفت پوتین بزرگ جلو پام ظاهر می شه. بدون اینکه بالا رو نگاه کنم

می‌دونم این پوتینا مال کیه، پس صاف‌تر وایمیستم و ادای احترام می‌کنم.

صدای زمخت ویکتور تو سکوت بلندتر از حد معمول به گوش می‌رسه: «کجا بودی لیپوفسکی؟»

«یه سر رفتم پیاده‌روی.»

در واقع، حقیقت رو گفتم.

«پیاده‌روی مهم‌تر از تمرینه، سرباز؟»

«نه، ولی امروز روز استراحتم بود.»

«چی گفتی؟»

با این حرفش، بدنم یه تکونی می‌خوره و می‌فهمم شاید یه گندی زدم و نباید این‌جوری جواب می‌دادم. دروغ که نگفته بودم، و اصلاً نباید ازم انتظار داشته باشن روزای استراحت هم برای تمرین آماده باشم، ولی کسی مثل ویکتور این چیزا حالیش نمیشه. اون عقاید و نظرهای خاص خودشو داره، درست مثل یه کوه بی‌حرکت و سخت‌گیر.

یه جورایی منو یاد بابوشکام می‌ندازه.

«دست از سر این تازه‌وارد بردار، ویکتور.»

یه صدای دیگه از پشت سرم شنیده می‌شه و بعد صاحب صدا میاد کنارم می‌ایسته.

این مرد جدید هم یکی از اعضای واحد عملیات ویژه‌ست، چند سالی بزرگ‌تر از من به نظر می‌رسه، هیکلش مثل یه دیوار سفت و سخته و چهره‌ش با اینکه تیز و زاویه‌داره، یه جورایی حس خوشایندی میده.

ویکتور بهش اشاره می‌کنه و می‌گه: «تو دخالت نکن، ماکسیم.»

«نمی‌شه. داری واسش قلدری می‌کنی.»

ماکسیم دستشو می‌ندازه روی شونه‌م و تقریباً منو میکشه پشت خودش.

مقاومت نمی‌کنم، حتی وقتی حس می‌کنم انرژی عصبانیت ویکتور داره توی هوا می‌پیچه.

در حینی که داریم باهم میریم بیرون، زیر لب ازش میپرسم:  
«به نظر خودت این حرکت عاقلانه‌ای بود؟»

همین که پامونو از در میذاریم بیرون، بینی‌م شروع به  
آبریزش می‌کنه و سرما مثل سوزن توی پوستم فرو می‌ره.  
حقیقتاً ترجیح می‌دم توی همون گرمای نسبی تو بمونم،  
ولی فکر نکنم ماکسیم به این خواسته گوش بده. از اون  
آدماییه که بی‌هوا می‌کشتت تو ماجراجویی.

«بی‌خیال! هنوز اینو نمی‌دونی ولی ویکتور مثل یه کوهه که  
هر از گاهی باید ازش بالا بری یا از روش بپری که دیگه  
مزاحمت نشه، مخصوصاً وقتی بهونه‌ای مثل روز استراحت  
داریم... یا مسیح، چقدر کوچولویی، تازه‌وارد.»

بدنم منقبض می‌شه، ولی بعد خودمو مجبور می‌کنم دوباره  
عضلاتم رو شل کنم.

«اسمم الکساندره.»

«منم ماکسیمم. این هفته دیدم چقدر تک و تنها بودی، و توی این یگان ما نمیداریم اینجور چیزا ادامه پیدا کنه.»  
چونه شو جلو می‌ده و میپرسه: «نظرت چیه یه ذره تفریح کنیم؟»

جلوی زمین فوتبال می‌ایستیم.

سربازا به دو تا گروه یازده نفره تقسیم شدن. تمرکز و جدیت توی چهره‌هاشون فریاد میزنه، انگار واقعاً وسط میدون جنگن.

و واقعاً یه جنگ کامل در جریانیه. نه تنها همدیگه رو هل می‌دن و می‌زنن، بلکه عملاً دارن روی زمین چمن مصنوعی همدیگه رو لگد می‌کنن.

ماکسیم بی‌خیال از بازی خشن، می‌ره وسط حمله و توپ رو می‌دزده. بعد ماهرانه از چنگ چند تا بازیکن عصبانی فرار می‌کنه. با دستش به دو تا از سربازا اشاره می‌کنه و می‌گه:

«تو، و تو، بیاید بیرون. لیپوفسکی و من قراره به جای شما بازی کنیم.»

با شنیدن اسمم، تقریباً همه به من زل می‌زنن. شاید از ماتوی و غول‌هاش بدتر نباشن، ولی هنوز اینجا هم کسی دلش برام نمی‌سوزه و بهم روی خوش نشون نمیدن. همه از من فاصله می‌گیرن و حتی سر میز غذا هم به ندرت دو کلمه باهام حرف می‌زنن.

در واقع، ماکسیم اولین کسیه که واقعاً باهام حرف زده. بهش می‌گم:

«عیبی نداره، من می‌تونم از اینجا نگاه کنم.»  
از انرژی ناخوشایند فضا کاملاً آگاهم.

«مزخرف نگو.»

ماکسیم که هنوز توپ دستشه، نزدیک میاد و توی یه حالت نیمه خفگی به یقه‌م چنگ مینداز و منو با خودش می‌کشه

جلو، طوری که نفس هام قطع می شن. اما فهمیدم که اینجور رفتارای زمخت بین پسرا طبیعیه.

از نظر تئوری می تونم مقاومت کنم، ولی در عمل نمی تونم. و شاید، فقط شاید، نمی خوام هم.

با اینکه مامانم همیشه مخالفت می کرد، ولی از بچگی با پسرعموها و داداشم فوتبال بازی می کردم. این بازی همیشه یه جایگاه خاص تو قلبم داره.

یه نفر از دور داد می زنه:

«توپ رو پس بده، عوضی!»

ماکسیم به من می گه:

«اون یوریه. واقعا عوضی ترین عضو این یگانه. کنارش نخواب، الکساندر، وگرنه یه مرگ تدریجی در انتظارته. یه جوری خرناس می کشه انگار که خوک داره جون می ده.»

چند تا از سربازا می خندن و به یوری اشاره می کنن که به تک تک شون چشم غره میره.

ماکسیم وسط زمین می ایسته و می پرسه: «آماده اید،  
کله خرا؟»

بعدش، به جای اینکه توپ رو وسط زمین بذاره، پرتش  
میکنه سمت تیم خودمون، که البته تعجبی هم نداره.  
به نظر نمی رسه اینجا نظم و تاکتیک خاصی در کار باشه.  
مطمئن نیستم که باید تو دفاع باشم، هافبک، یا حمله.  
ظاهراً همه جا می شه بازی کرد.

هر بیست و دو نفر دقیقاً اونجایی هستن که توپ هست.  
نه خطا حساب می شه، نه کارت داده می شه، نه اصلاً خبری  
از بازی جوانمردانه هست. در واقع، داور تیم ها رو تحریک  
می کنه و بهشون فحش می ده که چرا گل نمی زنن.  
بازی شون دست کمی از جنگ نداره.

باید به جای فوتبال اسمش رو بذارن فوتبال جنگی.  
با این حال، مدام توپ رو به بازیکنای تیم مقابل که  
پرخاشگرترن میبازیم. اونا بدن های قوی و گنده تری دارن،

که حتی نگاه کردن بهشون رو هم آدمو وحشت زده میکنه،  
چه برسه بخوای باهاشون سر توپ بجنگی.

تو یکی از حمله‌های بی‌هدفمون، عقب می‌مونم و به  
ماکسیم هم می‌گم همین کار رو بکنه. دستاشو می‌بره بالا  
و داد می‌زنه: «ولی هیجان بازی رو از دست میدیم!»

زیر لب می‌گم: «بههم اعتماد کن.»

چشمم هنوز به توپ دوخته شده.

«من سمت راست وایمیستم، تو هم چپ. هر کی توپ  
دستش افتاد، اون یکی بره جلو. گرفتی؟»

ماکسیم می‌گه: «خیله خب. امیدوارم این نقشه‌ت به درد  
بخوره که حسابی از بازی عقب افتادیم.»

با اطمینان می‌گم: «می‌خوره.»

همون‌طور که انتظار می‌رفت، یکی از بازیکنای تیم حریف  
توپ رو می‌دزده و به سمت ما می‌دوه.

طبیعتاً بقیه هم مثل یه گله دنبالش می‌رن. ماکسیم  
غافلگیرش می‌کنه و توپ رو می‌دزده. صدام می‌زنه:  
«لیپوفسکی!»

ولی من از قبل به سمت دروازه دویدم. وقتی توپ رو پاس  
می‌ده، درست اونجا ایستادم تا بگیرمش.

تیم مقابل با سرعت وحشتناکی به سمتم می‌دون. منتظر  
نمی‌مونم که بهترین شوت رو بزنم، کورکورانه شوت می‌کنم.  
چند نفر بهم برخورد می‌کنن و نزدیکه روی زمین شیرجه  
بزنم، اما این اتفاق نمی‌افته.

اونایی که بهم حمله کردن، هم‌تیمی‌های خودم بودن، منو  
روی دستاشون بلند میکنن و از ته حلقشون با شادی داد و  
هوار راه میندازن.

گل زدم.

لعنتی، گل زدم.

ماکسیم شونه‌هامو می‌گیره و بعد با آرنجش منو قفل می‌کنه. «می‌دونستم به در اینجا میخوری، الکساندر.»

برای اولین بار از وقتی با عمو آلبرت و مایک خداحافظی کردم، لبخند می‌زنم. بهش می‌گم: «میتونی ساشا صدام کنی.»

می‌گه: «توام صدام کن ماکس.»

شونه‌مو می‌گیره و به بقیه می‌گه: «قربانی قبول می‌کنم برای اینکه یه گل‌زن برای تیم آوردم.»

بقیه سر این حرف بهش تیکه میندازن، اونم شروع می‌کنه به فحش دادن بهشون و همه همدیگه رو به فحش می‌بندن. چند تا از سربازا دستی به شونه‌م میکوبن، بعضیام خوش‌آمد می‌گن، حتی اعضای تیم مقابل هم برام انگشت شست بالا می‌گیرن.

یعنی یخ بینمون آب شد؟

یعنی... بالاخره اینجا پذیرفته شدم؟

وقتی نگاهم به یه نگاه یخی تلاق میکنه، لبخندم محو میشه.  
بعضی وقتا انگار دارم به یه تیکه از اقیانوس منجمد شمالی  
نگاه می‌کنم.

فرمانده کریل.

توی این یک هفته، تقریباً انگار اصلاً به وجودم اهمیت  
نمی‌داده. ویکتور بود که تمرینات شخصیم رو زیر نظر  
داشت، در حالی که اون از دور دستورات رو ابلاغ میکرد.  
یه لحظه فکر می‌کنم شاید داره بازی رو تماشا می‌کنه، اما  
دستاش رو ضربدری روی سینه‌ش حلقه کرد و زل زده به  
من.

به طرز ترسناکی.

قلبم نزدیکه از قفسه سینه‌م بپره بیرون. فکر می‌کنم یه  
مشکلی توی وجود من هست. وگرنه چرا باید حس کنم که  
داره پوستم رو لایه‌لایه می‌کنه و همه رازهای درونم رو  
آشکار می‌کنه؟

و بنا به دلایلی حس می‌کنم که کاملاً قادر به این کار هست.  
اون لحظه‌ست که می‌فهمم شاید فرمانده کریل باعث قوی‌تر  
شدنم بشه، اما هم‌زمان خطرناکه.

از اون نوع خطری که اگه مراقب نباشم، زنده زنده قورتم  
می‌ده.

این کتاب توسط تیم ترجمه کریزی بوکز ترجمه شده  
است. برای خواندن ادامه‌ی این مجموعه و ترجمه‌های  
بیشتر به کانال تیم ترجمه مراجعه نمایید.

**@crazybookss**

## کريل

گزارش‌هایی که گروه‌بان عملیاتیم فرستاده، با دقت کامل می‌خونم و هر جزئیاتی رو با توجه خاصی بررسی می‌کنم. دلیل موفقیت یگانم این نیست که بهترین افراد رو دارم\_البته که به نظرم اون‌ها بی‌نظیرن\_و همین‌طور به خاطر قدرت یا سلاح هم نیست.

هر موفقیتی که تا حالا داشتیم، فقط به خاطر استراتژی بوده. اگه من نقشه‌ی درستی بچینم تا ما رو یک قدم جلوتر نگه داره، تعداد حملات، شدتشون و سطح خطر هیچ معنایی ندارن

و همین یکی از دلایلیه که پدرم نمی‌خواست آمریکا رو ترک کنم. از بچگی خانواده‌ام به نقشه‌های من وابسته بودن. هر چیزی که پدرم انجام می‌داد، به‌نحوی تحت دستور یا با الهام

از تاکتیک‌های من بود. خلاصه اینکه، از چند سال پیش که برای پیوستن به ارتش ترکشون کردم و اون مرغ تخم طلا رو ازشون گرفتم، پدرم اوقات تلخی میکنه.

ویکتور همیشه گزارش‌هایی از وضعیت امور خونه بهم میده، با اینکه من صراحتاً گفتم این کار رو نکنه. توجیهش اینه که باید در جریان باشم چون دانش یعنی قدرت. و ظاهراً، طبق گزارش‌های جاسوس‌های ویکتور، از وقتی که پدرم اعلام کرده که داره به بازنشستگی فکر کرده، برادر کله‌خرم داره به تدریج قدرت رو قبضه می‌کنه و میخواد تاج ریاست خانواده رو روی سرش بذاره.

البته این جریان با حمایت مادرم اتفاق می‌افته. یا بهتره بگم یولیا. بله، اون همون زنیه که منو به دنیا آورد، درست مثل پدرم که اسپرمش رو اهدا کرد، اما هیچ‌کدوم لایق این نیستن که والدین کسی باشن.

به هر حال، از موضوع اصلی منحرف نشم.

توجهم برمی‌گرفته به گزارش عملیاتی که جلومه و یه بار دیگه اون رو مرور می‌کنم. ماموریت فردا باید بی‌نقص باشه. هیچ شکست یا تلفاتی رو قبول نمی‌کنم. در واقع، نقشه‌ام جوری مو لای درزش نمیره که من و سربازانم باید بتونیم در کمتر از نصف زمانی که بهمون دادن تمومش کنیم.

تنها کاری که باید انجام بدیم اینه که نزدیک لانه‌ی تروریست‌ها کنار کوه‌ها فرود بیایم. به دو تیم تقسیم بشیم و از دو طرف عملیات پاک‌سازی شروع کنیم. تک‌تیراندازهای من جایی در کوهستان کمین میکنن و در صورت بروز هر مشکلی مطمئن میشن که خللی در روند عملیات ایجاد نشه و بعدش، همه‌چیز به تاریخ می‌پیونده.

از هر زاویه‌ای که نگاه می‌کنم، این ماموریت این‌قدر ساده‌ست که یه جورایی توهین به من و تیمم محسوب میشه. اما هیچ‌وقت احتمال بروز مشکل رو دست‌کم نمی‌گیرم.

یکی در میز نه می زنن و بعد در باز می شه، و ویکتور مثل یه دیوار توی چهارچوب ظاهر می شه. از وقتی یادمه، اون رو می شناختم، اما این باعث نمی شه که چهره ی عبوس، خشک و مطلقاً کسل کننده اش رو نادیده بگیرم. اعلام می کنه:

«آماده ان.»

«وظایفشون رو تقسیم کردی؟»

سرش رو تگون می ده.

«بسیار خب.»

از روی صندلی بلند می شم و برگه اطلاعات عملیات رو می سوزونم. تمام جزئیاتش رو حفظ کردم، پس نیازی به نسخه ی فیزیکی نیست.

من و ویکتور در سکوت راهروی رو طی می کنیم. می دونم که حرف هایی داره\_همیشه داره و دهه هاست نقش خار

توی پام رو بازی کرده\_ولی خوشبختانه امشب تصمیم گرفته افکارش رو برای خودش نگه داره.

که از نظر من خیلی هم بهتره چون صد در صد مطمئنم هر چی که بخواد بگه در مورد برگشت به خونه، پس گرفتن قدرت و سر جا نشوندن برادر و مادرمه.

اما چیزی که ویکتور نمی‌دونه اینه که هرچیزی باید به وقتش انجام بشه.

سربازانم دارن بعد از یه روز تمرین طولانی شام می‌خورن. انقدر بهشون تمرین دادم که اگه از خستگی حوصله غذا خوردن و حتی نشستن رو نداشته باشن، اصلاً تعجب نمی‌کنم. ولی در هر صورت، نمی‌تونم فردا هیچ اشتباهی داشته باشم.

باید مسیری که می‌خواستیم فردا طی کنیم رو حفظ میکردن. اگه کسی اشتباه کنه، نه‌تنها جون خودش بلکه جون هم‌تیمی‌هاش هم به خطر می‌افته.

می‌خوام امشب کمی زودتر مرخصشون کنم....

جلوی در سالن غذاخوری می‌خکوب می‌شم.

به‌جای اون جو تیره و تار و کمی محتاطانه‌ای که قبل از هر ماموریت انتظار دارم، سالن پر از همه‌ه و جوی کاملاً برعکسه انتظارا تمه.

قاشق و چنگال‌ها این‌ور اون‌ور پخش شدن، نوشیدنی‌ها همه‌جا ریخته و گوشه‌ای یه مسابقه‌ی غذا خوردن برقراره. فضا پر از خنده، فحش و کل‌کل‌های بی‌هدفه. اما بیشتر از همه، جو خیلی ریلکسه.

ماکسیم و رولان دارن با صداها‌ی افتضاحی که حاضر نیستم حتی برای دشمنم هم آرزو کنم آواز می‌خونن. و وسط این فاجعه‌ای که یه جورایی نقض حقوق بشر محسوب میشه، یه صدای نرم‌تر وارد می‌شه.

چشامو تنگ می‌کنم و نگاهم میفته روی اون سرباز لاغر و نحیف که وسط افرادمه. بله، خودشه، لیپوفسکی.

معلومه که تمام آتیشا از گور اون بلند میشه.

چرا تعجب نمی‌کنم که در مرکز همه‌ی این ماجراهاست؟  
بقیه دارن دست می‌زنن، فریاد می‌کشن یا با ریتم آواز،  
لیوان‌هاشونو به میز می‌کوبن. یوری با صدای بلند داد می‌زنه  
که ماکسیم و رولان خفه شن چون دارن صدای دلنشین‌تر  
لیپوفسکی رو تحت‌الشعاع قرار می‌دن، و البته که اون دوتا  
صداشونو بالاتر می‌بردن و بلندتر آواز می‌خونن می‌خونن.

توجه من روی لیپوفسکی باقی می‌مونه. آوردن اون توی  
یگان خودم تصمیم حساب و کتاب شده‌ای نبود. آره،  
پیشرفت نشون داده بود و من توش پتانسیل می‌دیدم، ولی  
خیلی بیشتر از اون چیزی که به زحمتش بیارزه، کار می‌برد.  
هرچقدر هم که عضلاتشو قوی کنه، باز هم ضعیف‌ترین فرد  
توی یگانه. همین‌طور کسیه که بیشتر از بقیه نگاه‌های چپ  
چپ بهم می‌ندازه و از تکنیک‌های فرار و اجتناب از برخورد  
با من استفاده می‌کنه.

یک ماهه که عضوی از یگان منه و توی همین مدت، خیلی ماهرانه از تنها موندن با من طفره رفته. خیلی زیرپوستی و نامحسوس ازم فرار میکنه، مثلاً همیشه ترجیح میده توی جمع بمونه و به کارهای مسخره‌ی ماکسیم یا تمرین‌های بدنی یوری ملحق بشه. از اون روزی که به تیم B کمک کرد که برای اولین بار بعد از چند ماه توی مسابقه فوتبال برنده بشن، همه طرف اون هستن. به راحتی خودشو توی جمع جا کرده و به یگان عادت کرده. نه فقط به‌عنوان یه سرباز، بلکه به‌عنوان یه عضو واقعی از جامعه.

با اینکه یه امدادگر داریم، ولی خودش شخصاً زخم هرکسی رو که آسیب می‌بینه تمیز می‌کنه و حتی یه کیت پزشکی کوچیک هم همیشه همراه داره. این بی‌شرف‌ها واقعاً اونو به امدادگر ترجیح می‌دن چون ظاهراً به نظرشون اون باهاشون ملایم‌تر برخورد میکنه.

لغت بهشون، خیر سرشون سربازن؛ مگه ملایمت باید براشون اهمیتی داشته باشه؟

دیگه نیازی نیست که بگم تاثیر به شدت بد و مخربی هم روی سربازانم داشته. اگه گذاشته بودم توی یگان قبلیش بمونه و همونجا بیوسه، می‌تونستم از این تغییر آزاردهنده در افرادم جلوگیری کنم.

ویکتور همون فکری رو که توی ذهنمه رو زمزمه می‌کنه، یا بهتره بگم، فکرهایی که اون گمون می‌کنه تو ذهنمه. «واسه اینکه برگردونیمش به یگان قبلی خودش خیلی دیر شده؟».

پذیرفتن لیپوفسکی در تیم خودم یه لحظه‌ی آشوب‌وار بود که اگه دوباره به عقب برمی‌گشتم، بی‌تردید دوباره هم همون تصمیم رو می‌گرفتم. آره، یه عوضی رو مخه، ولی منضبطه و با تیم خوب کنار میاد. یه تک‌تیرانداز عالی هم هست که فقط یه کم تجربه‌ی میدانی کم داره. نه دنبال دردسر و دعواست، و نه فردگرا. نکته‌ی مثبت اینکه، واقعاً به سلامت همکاراش اهمیت می‌ده.

از لحظه‌ای که یوری باهاش رفیق شد، فهمیدم لیپوفسکی چه اندازه می‌تونه تأثیرگذار باشه. ماکسیم همه رو می‌شناسه و با کل ارتش دوسته. اما یوری هیچوقت به جز ماکسیم و حالا هم که با سرباز تازه‌وارد، با هیچکس احساس راحتی نکرده. بعد از حادثه‌ای که چند سال پیش براش رخ داد مجبور چندین عمل جراحی ترمیمی انجام بده و از اون زمان به بعد بیشتر توی خودش فرو رفت. تا وقتی که ماکسیم وظیفه‌ی خودش دونست تا از اون حال و هوا بیارش بیرون. و حالا لیپوفسکی هم ندونسته داشت بهش کمک میکرد تا یوری رو از لاک تنهایی بیرون بکشن.

و یوری یه استراتژیست تأثیرگذار در انبار تسلیحات جنگی منه. پس هر وقت حالش خوب باشه، می‌تونم روی دریافت بهترین نتایج ازش حساب کنم.

به ویکتور می‌گم: «به دردمون می‌خوره.»

یه جووری بهم نگاه می‌کنه انگار حاصل رابطه نامشروع شیطان و یه فاحشه‌ی نامقدس، و اصلاً به خودش زحمت

نمی‌ده که حالت انزجار روی چهره‌ش رو پنهون کنه. «یه نازک نارنجی بی‌خاصیته که باید دو برابر بقیه زمان بذاره تا همون کارا رو انجام بده.»

«الان شده یک و نیم برابر. نه دو برابر.»

«هنوز هم بیشتر از حد نیازه.»

«پشت کوه که به دنیا نیومدی، ویکتور. پیشرفت زمان می‌بره.»

چشماشو باریک می‌کنه. «اگه نمیشناختمت، فکر می‌کردم داری از اون عوضی لاغر مردنی دفاع می‌کنی.»

«من غلط کنم که بخوام از اون دفاع کنم. ولی به هر حال یکی باید وکیل مدافع شیطان باشه.»

واقعیت اینه که، با اینکه از تغییرات توی نقشه‌ها و استراتژی‌ها خوشم نمیاد، ولی ترجیح میدم یگانم همیشه مثل زمان‌هایی که دور و بر اونن، شلوغ و پرهیاهو باشه، اعترافی که قبول کردنش برام زمان برد.

قدم جلو می‌ذارم و ویکتور هم دنبالم میاد. به محض دیدن ما، همه‌ی سر و صداها خاموش می‌شه و سربازا صاف می‌ایستن و احترام نظامی می‌ذارن.

ویکتور بهشون علامت آزاد باش می‌ده و اونا فوراً تبعیت می‌کنن. نگاهم می‌چرخه سمت لیپوفسکی، که هنوز بین ماکسیم و رولان وایستاده، صورتش سرخ و به حدی نرم و لطیفه که بودنش توی ارتش باید جرم محسوب بشه. باز حواسم پرت شد.

چشامو می‌چرخونم سمت بقیه افرادم و اعلا می‌کنم: «همون‌طور که همه‌تون می‌دونین، فردا برای اجرای عملیات حرکت می‌کنیم. ویکتور از قبل وظایف رو تقسیم کرده و اون‌قدر مسیر رو تمرین کردیم که حتی توی خواب هم باید بتونین بشناسینش. از امشب به بعد، می‌خوام همه چیزو فراموش کنین، حتی اسم‌هاتون رو، و فقط نقشه تو ذهنتون باشه. مثل همیشه، می‌خوام همگی سالم برگردین. اگه بمیرین، خودم دوباره می‌کشم‌تون.»

بعضی‌ها پوزخند می‌زنن، بعضی دیگه خنده‌شونو مخفی می‌کنن و سر تکون می‌دن، ولی یه نگاه خشن از طرف ویکتور کافیه تا همه دوباره به حالت جدی برگردن.

ویکتور واقعا عبوس و بدعنقه. شکی درش نیست. یه بدعنقه به دردبخوره، ولی به هر حال بدعنقه.

ادامه می‌دم: « فردا صبح دوباره نقشه رو مرور می‌کنیم. مرخصین.»

سربازها دوباره احترام نظامی می‌ذارن و من رومو برمیکردونم که برم. ویکتور می‌مونه، احتمالاً می‌خواد بهشون غر بزنه که چرا جرات کردن خوشگذرونی کنن.

وقتی قدم به راهرو می‌ذارم، متوجه می‌شم که تنها نیستم. حتی بدون اینکه برگردم، می‌تونم حدس بزنم کی دنبالمه. فقط یه نفر تو یگانم هست که پاهاش سبک قدم برمی‌دارم، بدون اینکه تلاشی برای مخفی‌کاری کنه.

وقتی برمی‌گردم، ازش می‌پرسم: «چی می‌خوای، لیپوفسکی؟»

یهو می‌ایسته و بزاقشو با صدای سنگینی قورت می‌ده. یقه پیراهنش چروکه و رگ‌های نازک زیر پوست روشنش معلومه.

لیپوفسکی که کاملاً غافلگیر شده، روی پاش جابجا می‌شه، اطرافشو برانداز می‌کنه و یه عمیق نفس می‌کشه و بالاخره نگاه می‌کنه.

وقتی میبینم همین‌جوری ثابت و ایستاده و حرفی نمی‌زنه، می‌گم: «تمام روز رو وقت ندارم.»

«شما... یعنی ویکتور وظیفه پشتیبانی رو به من داده.»

«خب که چی؟»

«چرا نمی‌تونم توی تیم عملیاتی اصلی باشم؟»

«چون زیادی دمدمی‌مزاجی و نمی‌تونم تو یه نقطه حساس و دقیق بهت اعتماد کنم.»

«توی تیراندازی جزو پنج نفر برترم.»

«وقتی تجربه میدانی نداری، به هیچ دردی نمیخوره.»

چشماش با حالت چالشی می‌درخشن که هم باعث میشد  
تحسینش کنم و هم دلم بخواد زیر کفشم لهش کنم.

«چطور قراره تجربه کسب کنم وقتی شما فرصتش رو بهم  
نمی‌دین... قربان؟»

این عوضی کوچولو جرات کرده واسه من زبون درازی که و  
اصول و قوانین ارتش رو بهم یادآوری کنه. خیلی راحت  
می‌تونم خردش کنم و روحیه‌شو بشکنم که خودش با میل  
خودش از اینجا بره.

ولی نه نیازی به این کار هست و نه لذتی برام داره.  
یه قدم به جلو برمی‌دارم. «اگه به یه سوالم جواب بدی  
ممکنه یه فرصت بهت بدم.»

صاف می‌ایسته و چشماش، به طرز عجیبی، سبز روشن  
می‌شه.

«بله، قربان»

«چرا ازم فرار می کنی؟»

شونه‌هاش اونقدر سریع می‌افتن که توی هر شرایط دیگه‌ای  
خنده‌دار بود.

«من....فرار نمی‌کنم.»

«شب بخیر، سرباز.»

«نه، صبر کنین.»

جوری می‌پره جلوم که سینه‌ش تقریباً به سینه‌م کوبیده  
میشه.

بهش زل می‌زنم و بوی لطیف پوستشو حس می‌کنم. عوضی  
کوچولوی لعنتی.

«الان راه منو بند آوری، لیپوفسکی؟»

می‌پره عقب، قفسه سینه‌ش بالا و پایین می‌شه.

«نه، قربان. فقط....می‌تونم باهاتون رو راست باشم؟»

«مگه تا حالا شده جلوی زبونتو بگیری و روراست نباشی؟»  
نگاهشو برای یه ثانیه، دو ثانیه، توی چشمام نگه می‌داره و  
بعد چشم‌هاشو پایین می‌ندازه و زیر لب می‌گه: «شما باعث  
می‌شین که معذب بشم، واسه همین.»

خب، خب، ببین چه خبره؟!!

با همه‌ی وجودم سعی می‌کنم به گلوش چنگ نزنم و  
نکوبمش به نزدیکترین دیوار.

ولی به هر حال همه‌ی سناریوهایی که داشتم توی ذهنم  
می‌چیدم، پسندیده و شایسته نبودن، مخصوصاً با کسی که  
قرار بوده زیر دستم باشه.

پس از کنارش رد می‌شم.

«جوابتون رو دادم. یه فرصت بهم میدین؟»

«نه.»

«ولی گفتین....»

«گفتم ممکنه بهت فرصت بدم، فکرامو کردم و تصمیم گرفتم جواب نه بهت بدم.»

توی راهرو ناپدید می‌شم و یه لحظه نگاه چپ چپ سرباز گستاخ رو می‌بینم که از پشت سر بهم چشم غره میرفت. خوبه. چون قراره از این به بعد، حتی بیشتر از قبل معذبش کنم.

اونقدر که از پوست خودش بیزار بشه و از اینکه سر راه من قرار گرفت، پشیمون بشه.

روز عملیات که می‌رسه، همه کاملاً هوشیار و گوش به زنگن. اما اون نوع هوشیاری‌های خفه‌کننده‌ای نیست که انگار یه اشتباه در انتظار وقوعه.

سربازهای تیم من متمرکز و اون قدری آموزش دیده هستن که گلیم خودشونو از آب بکشن بیرون.

هر چی زودتر این کار تموم بشه، زودتر می‌تونیم بریم.

دارم از دفترم بیرون می‌زنم که یهو یکی درو باز می‌کنه و می‌پره تو. قبل از اینکه حتی فکر کنم سرشو بکوبم به دیوار و از جنازه‌ش به‌عنوان بالش جدیدم استفاده کنم، می‌تونم ببینم کیه.

شکم‌گردش که از خودش جلوتره، شخصیت بیشتری داره تا خود اون مرد. حداقل اون شکم همیشه ثابت بوده، چیزی که در مورد خودش نمی‌شه اینو گفت.

هر کدوم از اجزای ریز و درشت صورتش رو یه لایه غرور کثیف پوشونده. چشمای تیره‌ش با پلیدی می‌درخشه. دماغش صاف و بلند، که باعث می‌شه قیافه‌ش مثل یه خدای مغرور باشه.

این تقریباً تنها ویژگی ظاهری‌ایه که ازش به ارث بردم. بیشتر شبیه مادرمم، چیزی که هر دو ازش دل‌خوشی نداریم.

ویکتور توی چهارچوب در، پشت سرش ظاهر می‌شه، با یه حالت نادر معذرت‌خواهانه.

اون بهتر از هر کسی می‌دونه که رومن موروزوف و من نباید حتی روی یه قاره، یه دنیا، یا حتی توی یه زمان باشیم. واقعاً دیدن اون توی روز عملیاتم درست مثل اینه که خواب ببینم کلاغ‌ها و مارها دارن از توی جمجمه‌م غذا می‌خورن. و من حتی آدم خرافاتی‌ای هم نیستم.

لازم نیست بیرسم چطوری رسیده اینجا. پدرم اون قدر قدرت داره که چند تا سیاستمدار رو توی جیبش نگه داره و چند تا فرمانده نظامی رو زیر دستش.

تنها چیزی که بابتش حرص می‌خوره اینه که هنوز اون قدر قدرت نداره که منو از ارتش بکشه بیرون.

نگاهم به ویکتور می‌افته و اون سر تگون می‌ده و بعد از اتاق بیرون می‌ره.

برای اینکه مجبور نباشم به چهره زهرآلود پدرم نگاه کنم، و چون گزینه‌ای برای دعا کردن برای ناپدید شدنش ندارم، خودمو مشغول چک کردن اسلحه‌هام می‌کنم.

آروم و با دقت شروع می‌کنم به باز و بسته کردن تفنگم و همونجوری که سرم پایینه می‌پرسم: «این ملاقات ناخوشایند به چه دلیلیه؟»

«تو همیشه یه عوضی گستاخ و بی‌ادب بودی.»

به زور نفس می‌کشه، احتمالاً بخاطر تلاش زیاد برای حمل اون شکم بزرگ تا اینجا.

«ادب و تربیت رو از مامان و بابام یاد گرفتم.»

نگاهش نمی‌کنم، ولی می‌تونم حرارت نگاه غضبناک‌شو پشت گردنم حس کنم. برای نشون دادن چهره‌ی واقعیش وقت تلف میکنه.

وقتی دیگه توان ایستادن نداره، تقریباً با عصبانیت میاد جلو و وزنشو پرت می‌کنه روی صندلیم. درست روبروی من که نشستم روی میز.

صورتش برای گردنش زیادی بزرگه، دستاش چاق و پف کرده‌ن، رگ‌هاش دارن می‌ترکن، از سر تا پا داره عرق

می‌ریزه و حتی سرمای زمستون روسیه هم نمی‌تونه نجاتش بده.

«یه ساله ندیدمت و اینجوری ازم استقبال میکنی؟»

کلماتشو یه جوری کشدار بیان میکنه که انگار میخواد بچه خر کنه. همون لحنی که وقتی تصمیم می‌گیره منو "تنبیه" کنه ازش استفاده می‌کنه.

مثلا میخواد به راه راست هدایتش کنه! و بهم یاد بده چطور براش تبدیل به وارث شایسته‌ای بشم. سرمو بلند می‌کنم.

«یه ساله منو ندیدی، ولی کنجکاوم بدونم چطوری هنوز انتظار داری برات مراسم خوشامدگویی راه بندازم. مگه مقام سلطنتی گرفتی که من ازش خبر ندارم؟»

«عوضی....»

دستشو از روی میز بلند می‌کنه. این کار براش تبدیل به یه عادت شده که نمی‌تونه ازش دست بکشه.

به اون دست زل می‌زنم و بهش می‌گم اگه جرات داره بهم دست بزنه.

فقط کافیه نوک انگشتت بهم بخوره، رومن. جرأتشو داری؟  
دستشو دوباره پایین میاره، خوب می‌دونه اگه دستشو روم بلند کنه، وسط دو تا چشمش شلیک می‌کنم.

آخرین باری که کتکم زد وقتی ۱۵ سالم بود\_همینو بهش گفتم. بهش گفتم اگه یه بار دیگه دستشو روم بلند کنه، می‌کشمش، جسدشو تیکه‌پاره می‌کنم و می‌برم دفنش می‌کنم جایی که خورشید بهش نتابه.

و اون حرفو جدی گرفته. چون واضحه که من قوی‌تر از اونم. میتونم یه تنه ده‌تا مثل اونو شکست بدم.

رومن موروزوف یه زمانی قوی‌ترین مردی بود که می‌شناختم. حالا، چیزی بیشتر از یه سایه از خودش نیست. یه دلک چاق و پیر که بدنش اون‌قدر مریضی داره که یه بیمارستان کامل رو شرمنده می‌کنه.

کراوات زشت خاکستری شو صاف می کنه، همون که انگار از  
یه فیلم درجه دو توی دهه نود دزدیده شده، و میپرسه:  
«جواب تماس ها و نامه هامو نمی دی. چرا؟»

«دلیلشو قبلا بهت گفتم.»

خشاب اسلحه رو جا می زنم.

«درواقع، چهار سال پیش که رفتم، دلیلشو بهت گفتم.»

«این مزخرفاتو قبول نمی کنم. به عنوان پسر بزرگم، وظیفه  
توئه که امپراطوری من رو به ارث ببری و خونواده موروزوف  
رو رهبری کنی.»

با بیشترین میزان طعنه ای که می تونم به لحنم اضافه کنم،  
می گم: «چه افتخاری. ولی متأسفانه باید درخواستت رو رد  
کنم، بذار کنستانتین این کارو انجام بده.»

«کنستانتین یه عوضی بی کله س که حتی بهش یه ماهی  
قرمز رو هم نمی سپارم، چه برسه به خانوادم.»

«خودت ساختیش، خودتم باهاش کنار بیا. مشکل من نیست، و هیچ ربطی هم به من نداره.»

«کریل.»

با دو دستش محکم می‌کوبه روی میز و تمام قد از جاش بلند می‌شه. این حرکت قراره تهدیدآمیز باشه، ولی بیشتر شبیه آخرین التماس یه آدم در حال مرگه که دنبال کمک می‌گرده.

«بله؟»

«از وقتی رفتی، اوضاع توی براتوا<sup>۷</sup> تغییر کرده. جایگاه من دیگه امن و تضمین شده نیست و حتی زمزمه‌هایی هست که ممکنه یه آدم جدید بیاد و جای منو بگیره.»

«ممنون که اطلاع دادی. هروقت خواستم به تخمم بگیرم، بهت زنگ می‌زنم.»

---

توضیح مترجم: براتوا اسم یکی از گروه‌های مافیای روسیه‌ست.

یه سایه تاریک چهره شو می پوشونه، ترکیبی که با حس کثیف ناامیدی و درموندگی گره خورده.

یه زمانی که دنیا شو سیاه کرده بودم و اونم همین کارو با من کرده بود، حاضرم بودم تخم چپمو بدم تا اونو تو این وضعیت ببینم.

ناامید، مستاصل، و در آستانه خورد کردن غرور مورد علاقه ش جلوی پام، فقط برای اینکه به اون و امپراطوریش کمک کنم.

حالا، این صحنه چیزی جز این حس که اون چقدر حقیره، برام به همراه نداره.

«چی کار باید بکنم که این دیوونه بازی رو ول کنی و برگردی خونه؟»

«وقت برای انجام هر کاری مدت ها پیش تموم شده. و تو، پدر عزیزم، دیگه هیچ حقی تو زندگی من نداری.»

«یا شاید این توهمیه که تو بهش فکر میکنی.»

مستقیم به چشماش خیره میشم و نمی‌ذارم دوباره ذهنم  
رو به بازی بگیره. اون به اندازه یه عمر این کارو کرده. حتی  
اگه تهدیدش هم واقعی باشه، دیگه قدرتشو بهش نمی‌دم  
که عملیش کنه.

«حرفات تموم شد؟ چون اگه تموم شده....»

با شصتم به پشت سرم اشاره می‌کنم.

«در خروجی اونجاست.»

«این شانس آخرته. با پای خودت میای یا نه؟»

«البته. برای مراسم خاکسپاریت خبرم کن، حتما میام.»

رنگ صورتش سرخ می‌شه، ولی حالت چهره من تغییری  
نمیکنه، و همین‌طور رفتارم.

بابام خم می‌شه و خرناس می‌کشه: «پشیمون می‌شی. شاید  
تا حالا این حماقت رو تحمل کردم، ولی صبر منم حدی  
داره، کریل. تو مناسب رهبری کردن سربازها توی میدان  
جنگ و جنگیدن برای نبردهای دیگران نیستی و در نهایت

هیچی هم نصیبت نمی‌شه. تو وارث منی و از اول قرار بود  
امپراطوری موروزوف رو رهبری کنی و گسترش بدی. هر  
چقدر می‌خوای انکار کن و باهاش بجنگ، ولی تو همیشه  
پسر منی. همیشه شبیه من خواهی بود.»

لبم از شدت خشم بالا می‌پره می‌فهمم که نزدیک بود دوباره  
بذارم ذهنمو به بازی بگیره.

«توی خونه می‌بینمت، پسر.»

دستشو می‌ذاره رو شونه‌م، بعد فشارش می‌ده و از در می‌ره  
بیرون.

نزدیک‌ترین وسیله دم دستم رو برمی‌دارم، ولی قبل از اینکه  
پرتش کنم به سمت دیوار، خودمو متوقف می‌کنم.

اون نمی‌تونه ذهن منو به بازی بگیره.

من آزادی‌مو به دست آوردم و هیچ‌چیزی نمی‌تونه دوباره  
اونو ازم بگیره.

هیچی.

بعد از رفتن بابام، ویکتور می پرسه: «همه چی خوبه؟»  
تفنگو می ندازم روی شونه‌م. «خوب می شه. بیا بریم تمومش  
کنیم.»

Crazy Books

## ساشا

نفس نمی‌تونم بکشم.

پاهام حرکت نمی‌کنن و قلبم اون قدر شدید می‌کوبه که تعجب می‌کنم چرا از قفسه سینه‌ام بیرون نزده و جلوی پام نیفتاده.

هرچی بیشتر به چهره اون مرد خیره می‌شم، دست‌های نامرئی محکم‌تر و محکم‌تر دور گلوم چنگ می‌زنن.

نمی‌تونستم نادیده بگیرمش. حتی اگه می‌خواستم. تصویر صورت گرد، هیکل چاق و سر نیمه‌کچلش طوری توی ذهنم حک شده که انگار دیروز دیدمش.

چند روز قبل از قتل‌عام خانواده‌م، این مرد توی خونه ما بود. برادرم و پسرعموهام نمی‌دونستن، چون ورودشون به دفتر

ممنوع بود، ولی من با مامانم که براشون نوشیدنی می‌برد،  
یواشکی رفته بودم اونجا.

پشت دیوار قایم شدم و همین مرد رو دیدم که با بی‌خیالی  
و خونسردی رو صندلی نشسته بود، در حالی که بابا و  
عموهام با حرارت بحث می‌کردن.

دلیل اینکه هرگز نتونستم چهره‌شو فراموش کنم، بی‌تفاوتی  
جنون‌آمیزی بود که نسبت به کل بحث داشت. خیلی چیز  
زیادی نشنیده بودم، چون مامان سریع درو بست و منو دور  
کرد، ولی صدای عمو آلبرت رو شنیدم که با لحن  
ملتمسانه‌ای می‌گفت: «فقط یه فرصت دیگه...»

همون موقع توی ذهنم به این فکر کردم که آدمی مثل اون  
مرد هرگز فرصت دیگه‌ای به عمو آلبرت نمی‌ده، و حق با  
من بود. نمی‌دونم دقیقاً چقدر توی نابودی خانوادم نقش  
داشت، ولی مطمئنم یه نقشی داشت.

یه نقش بزرگ و پررنگ.

اینکه فقط چند روز قبل از تبدیل شدن خونه‌مون به حمام خون، اونجا بوده، اتفاقی نیست.

و اینم اتفاقی نیست که از بین این همه جا، توی کمپ نیروهای ویژه و اونم در این زمان، دوباره دیدمش. افراد غیرنظامی حق ورود به کمپ‌های آموزشی نظامی رو ندارن، پس باید به یه جورایی با مقامات بالا ارتباط داشته باشه. شاید این یه فرصت از طرف سرنوشت برای گرفتن انتقام خانوادمه که در بهترین و مناسب‌ترین زمان ممکن، اون رو سر راهم قرار داده.

خون جلوی چشممو میگیره و ماهیچه‌هام آماده حمله می‌شن. یادم می‌ره اصلاً چرا از اول اینجا سرگردون شدم. جسمم کم‌کم از ذهنم جدا می‌شه و فقط یه فکر زیر پوستم ضربان می‌زنه.

بکش.

بزن.

انتقام بگیر.

اون مرد به آرومی حرکت می‌کنه، با سرعت لاک‌پشت راه می‌ره، احتمالاً به خاطر هیکل بزرگش. یه حالت ناخشنودی چهره‌شو پوشونده که رنگ صورتش رو کبود کرده. دیگه از اون خونسردی و بی‌تفاوتی که اون روز نسبت به بابا و عموهام داشت، توی چهره‌ش هیچ خبری نیست. از اون غرور و تکبر اشرافی که حتی اون موقع هم باعث میشد دلم بخواد یه مشت بزنم توی صورتش، هیچ خبری نیست.

دقیق محیط اطرافم رو بررسی می‌کنم و سعی می‌کنم ریتم نفس کشیدن و گردش خونمو به حالت عادی برگردونم. در واقع، انقدر پایین هستن که دارم وارد مرحله استتار می‌شم. یه تکنیکی که از وقتی به تیم عملیات ویژه پیوستم یاد گرفتم.

ویکتور، کنار همون دری که مرد ازش بیرون اومده ایستاده که و بعد از رفتن مرد، یواشکی می‌ره داخل و از جلوی دیدم محو می‌شه.

چون دفعه قبل با یه ارتش بادیگارد همراهش بود، مطمئنم  
الان هم بیرون منتظرش. فقط همین یه فرصتو دارم که از  
شر این مرد خلاص شم.

قدم‌هام صدایی ندارن و حرکاتم روان می‌شن. جلو می‌رم  
دنبالش میکنم. وقتی به اندازه‌ای نزدیک می‌شم که میتونم  
عرق پشت گردنشو ببینم، خم می‌شم و چاقویی که توی  
پوتینم قایم کردم رو بیرون می‌کشم.

هرچی نزدیک‌تر می‌شم، نفس کشیدنم رو بیشتر کنترل  
می‌کنم و ذهنم رو برای ضربه زدن آماده می‌کنم.

ولی درست لحظه‌ای که می‌خوام بزمنش، یه سایه از انتهای  
راهرو ظاهر می‌شه.

در عرض یک ثانیه، می‌پریم پشت دیوار و بدنمو بهش  
می‌چسبونم.

اون سایه، بادیدگاردهاشن. نه یکی، بلکه سه تا. قوی هیکل،  
قد بلند، با خوی وحشیانه‌ای که روی چهره‌شون حک شده.  
اگه کشته بودمش، الان تیکه پاره شده بودم.

نفسم شدت می‌گیره، سنگین و نامنظم از دهنم بیرون میاد.  
یه قطره اشک به لبه پلکم چسبیده. بهشون زل می‌زنم که  
دارن از دسترس دور میشن و میرن.

هیچ حسی بدتر از نداشتن قدرت نیست.

اگه قوی‌تر بودم، اون سه تا نگهبان اصلاً برام مهم نبودن و  
بالاخره شروع به گرفتن انتقام خانوادم می‌کردم.

ولی من قوی‌تر نیستم و بنابراین توی این وضعیت گیر  
افتادم که فقط می‌تونم بگم "نزدیک بود" و "می‌تونستم،  
اما نشد."

«آها، اینجایی.»

چاقو رو توی کمر بند شلوارم قایم می‌کنم و با دستم اشکامو پاک می‌کنم که یه نفر از پشت بهم می‌چسبه و دستش رو دور شونه‌هام حلقه می‌کنه.

ماکسیم با اون برق همیشگی شادی توی چهره‌ش نگاهم می‌کنه، ولی مثل همه، امروز یه حالت محتاط داره.

«اینجا چی کار می‌کنی، ساشا؟»

دهنم خشک می‌شه ولی هیچ جوابی ازش بیرون نمیاد. اصلاً چرا اومدم اینجا...؟

دیدن اون مرد ذهنم رو کاملاً خالی کرده و یادم رفته که چرا تنهایی سرگردون اینجا شدم، به جای اینکه توی مراسمی که پسرا بهش می‌گن "مراسم قبل ماموریت" شرکت کنم، که در اصل به معنی مدیتیشن کردن و پرستش سلاح‌هاشونه.

ماکسیم به راهرو نگاه می‌کنه، بعد چشماش رو تنگ می‌کنه و به من زل می‌زنه.

یه جذابیت پسر و یه حالت صمیمیت خاصی داره که از وقتی منو زیر پر و بالش گرفته بهش عادت کردم. ولی الان یه حالت مشکوک داره.

«اومده بودی پیش فرمانده؟»

آه، حالا یادم اومد.

«آره، فرمانده! می خواستم یه بار دیگه ازش بخوام یه فرصت بهم بده.»

قسم می خورم وقتی تصمیم گرفتم با فرمانده کریل روبه رو بشم چند سال از عمرم کم شد. بعد از آخرین برخوردمون، از اینکه مستقیم توی چشماش نگاه کنم می ترسم، چه برسه به اینکه باهم تنها باشیم.

یعنی راستش حاضر بودم به ویکتور رشوه بدم که باهام بیاد، با اینکه بودنش خیلی لذت بخش نیست. ولی باز کمتر از فرمانده ترسناکه.

اما بعد از اینکه اون مرد رو دیدم، تمام برنامه هام به باد رفت.

«اگه فکر می‌کنی فرمانده بعد از اینکه تصمیمی گرفته،  
نظرشو عوض می‌کنه، یا خیلی ساده‌ای یا خیلی احمق.»  
ماکسیم موهامو به هم می‌ریزه و ادامه میده: «ولی یاد  
می‌گیری، نگران نباش.»

«تو گفتی از وقتی به دنیا اومدی، می‌شناسیش؟»  
لبخند میزنه و میگه:

«آره، پدرم برای پدرش کار می‌کنه. ولی من زیادی بانمک  
بودم، واسه همین تمام خانواده یه جورایی بهم توجه خاصی  
داشتن. همه غیر از فرمانده، البته.»  
«چرا؟»

منو ول می‌کنه و بعد یه نگاه جدی می‌ندازه که عین همون  
حالت همیشگی فرمانده‌ست.

«اون از همون بچگی همین شکلی به دنیا اومده، آقای من  
از دنیا بدم میاد و می‌خوام ویکتور رو نزدیکم نگه دارم تا  
بتونیم با هم از دنیا بیشتر بدمون بیاد.»

لبخند می‌زنم.

«همیشه انقدر بد بوده؟»

«شوخی می‌کنم.»

دست‌هایش رو می‌ندازه پایین و می‌گه:

«ویکتور یه جهش ژنتیکی داشته و واقعاً بدتر شده.»

با شوخی می‌زنم به شونه‌ش.

«خیلی بیشعوری!»

«یه بیشعور بامزه‌ام. فرقش اینجاست.»

حالت صورتش جدی‌تر می‌شه.

«ولی جدی، فرمانده محصول تربیت سخت‌گیرانه پدرشه.

می‌دونی، می‌گن بعضی هیولاهای دنیا میان و بعضی‌ها

ساخته می‌شن؟ اون دقیقاً یه چیزی بین این دوتا ست.»

«تربیت سخت‌گیرانه از چه نظر؟»

خیلی نامحسوس سوالم رو نادیده می‌گیره و به پایین راهرو اشاره می‌کنه.

«بیا از اینجا بریم قبل از اینکه ویکتور صدامونو بشنوه و روش‌های خلاقانه‌ای برای تنبیه‌مون پیدا کنه.»

«ولی من که چیزی نگفتم.»

«گوش دادی و خندیدی. اونم حسابه.»

بی‌میل دنبالش راه می‌افتم و قانع می‌شم که دیگه به فرمانده فکر نکنم، با اینکه یه بخشی از وجودم خوشحاله که نیازی نیست باهاش روبه‌رو بشم.

«هی، ماکس؟»

«بله؟»

دوباره به موضوع قبلی برمی‌گردم.

«تو اون روز گفتی که بیشترتون با هم بزرگ شدین. یعنی همه به دستور فرمانده اومدین اینجا؟»

«همه‌مون که نه، حدود هفتاد درصدمون. و دستوری در کار نبود. رئیس، یعنی فرمانده کریل، تصمیم گرفت خانواده رو ترک کنه و عضو ارتش بشه، پس خلیا ازش پیروی کردن.»

«همین‌طور الکی؟»

ماکسیم شونه‌شو بالا می‌اندازه.

«همین‌طور الکی. بعضی‌ها برای هیجانش اومدن، ولی بیشترمون بهش وفاداریم. نه در حد وفاداری استوار ویکتور، ولی اونایی که همراهش به روسیه اومدن، فرمانده کریل رو به هر عضو دیگه‌ای از خانواده ترجیح میدن. تازه، تو این مدت کسب تجربه هم ضرری نداره.»

اون حرفا رو با چنان علاقه و قطعیتی می‌گه که نمی‌دونم چرا حسودی می‌کنم به فرمانده. با خودم فکر می‌کنم چی کار کرده که این آدم فقط به خاطر اینکه تصمیم گرفته زندگی مرفه‌ش رو ترک کنه و عضو ارتش بشه، حاضرن کورکورانه دنبالش برن تا ته جهنم.

ماکسیم ادامه می‌ده: «هیچ‌کس توی خانواده از تصمیمش برای اومدن اینجا راضی نیست. دقیق‌تر بگم، رئیس پیر راضی نیست. سالی یه بار شخصاً میاد اینجا تا سعی کنه برگردونش خونه.»

«رئیس پیر؟»

«پدر فرمانده. همین الان دیدیش که رفت. همون مرد مسن و چاق؟»

لب‌هام از تعجب باز می‌مونه و یک قدم از ماکسیم عقب می‌مونم.

«اون مرد... پدر فرمانده‌ست؟»

«آره، خودش. اسمش رومن موروزوفه. همین الان که غیبت زده بود، همه‌مون رفته بودیم بهش ادای احترام کنیم چون پدر رئیس‌مونه. همیشه در حال غر زدن به ماست که باید برگردیم نیویورک، ولی ما فقط یه سری تگون سر می‌دیم و

هیچ قصدی برای برگشتن نداریم. هر جا که فرمانده بره، ما هم می‌ریم.»

دستم می‌لرزه و کلی زور می‌زنم که حال خرابمو لو ندم. مردی که قطعاً توی نابودی خانوادم نقش داشته، پدر فرمانده‌ست.

چرا باید پدر اون باشه؟

اما مهم‌تر از همه، حالا من با این اطلاعات باید چیکار بکنم؟

---

با شروع مأموریت، همه در وضعیت آماده باش قرار می‌گیرن. چون من توی تیم پشتیبانی‌ام، جایی که فرمانده دستور داده، نزدیک خودش می‌مونم. ما همه اعضای جدید این یگان هستیم و با اینکه بعضی‌هاشون تجربه جنگی بیشتری از من دارن، خوشحالم که اونا هم توی تیم پشتیبان هستن. مأموریت امروز ما اینه که به یک انبار که پر از اسلحه‌های غیرقانونیه، نفوذ کنیم، تروریست‌ها رو بکشیم یا دستگیر

کنیم و چیزهایی که در انبار پیدا کردیم رو به پایگاه برگردونیم.

نزدیک انباری که به طور استراتژیک توی یه غار زیر یه گنبد برفی پنهان شده بود فرود اومدیم. طبق تمرین‌هایی که هفته‌ها تکرار میکردیم، تونستیم با موفقیت به انبار نزدیک بشیم.

فرمانده مشتش رو بالا می‌بره و همه‌مون پشت چند تا درخت بزرگ مخفی می‌شیم. به تک‌تیراندازها اشاره می‌کنه که در موقعیت‌هاشون قرار بگیرن. سه تا سرباز چهار دست و پا به سمت موقعیت‌های از قبل تأیید شده می‌خزن تا شلیک‌های دقیق داشته باشن.

بقیه به سه تیم تقسیم می‌شن: تیم A به رهبری رولان؛ تیم B به رهبری ویکتور؛ و تیم C، که همون پشتیبانی بی‌مصرفه، به رهبری خود فرمانده.

فرمانده کریل به ما اشاره می‌کنه که بایستیم و از درخت‌ها به عنوان استتار استفاده کنیم.

طبق نقشه ماموریت، رولان و تیمش تا الان حتما باید پیشروی میکردن. عاقلانه نیست که این نوع حملات رو بیشتر از حد لازم به تأخیر بندازیم، خصوصاً با توجه به ذات حساس و خطرناک ماجرا.

ولی فرمانده پنج دقیقه‌ست که به پنجره‌های تقریباً نامرئی انبار زل زده، بی حرکت، مثل یه دیوار پر از عضله.

کلاه‌ایمنی‌ش روی سرش گذاشته و پشتش به منه، برای همین نمی‌تونم حالت صورتش رو ببینم، ولی انقباض خشکی عضلاتش که از پاهاش تا کمرش کشیده شده مشخصه.

اگه موقعیت دیگه‌ای بود، احتمالاً به تغییراتش توجه می‌کردم، اما بعد از اینکه هویت پدرش رو فهمیدم، نمی‌دونم چطور باید اطراف فرمانده رفتار کنم.

نمی‌تونم از اون به عنوان یک اهرم فشار برای رسیدن به پدرش استفاده کنم چون ماکسیم گفت که رابطه‌شون تیره

و تاره. ولی از طرف دیگه، نمی‌تونم فراموش کنم که بچه‌ی همون آدمه.

شاید اون دلشوره اولیه‌ام نسبت به فرمانده درست بوده.

اون یه خطر واقعیه.

رولان جلو میاد و تمرکز رو قطع می‌کنه.

«اجازه ورود میدین، فرمانده؟»

«هنوز نه.»

فرمانده سرش رو بالا و پایین می‌کنه، انگار دنبال یه سوزن نامرئی توی برف می‌گرده.

ویکتور خیلی آروم، طوری که اگه عقب‌تر بودم نمی‌تونستم بشنومش، زمزمه می‌کنه: «مشکلی پیش اومده؟»

کریل سرش رو به طرفین کج می‌کنه: «یه جای کار می‌لنگه. هیچ‌کس این اطراف نیست.»

رولان میگه: «تازه برف اومده. شاید یه جایی پناه گرفتن.»

ولی کریل فقط یه بار سرش رو تگون می‌ده.

«طوفان و برف این آدم‌ها رو نمی‌ترسونه. اونا باید کشیک می‌دادن تا محوطه رو ایمن نگه دارن و مراقب مزاحم‌ها باشن. مگر اینکه.....از اومدن ما خبر داشته باشن.»

ویکتور اضافه می‌کنه: «این غیرممکنه. فقط پایگاه از این مأموریت خبر داره. توی اطلاعاتمون هیچ نشانی نیست که بخوایم مشکوک بشیم.»

«درسته، فرمانده. ما انقدر برای این مأموریت تمرین کردیم که چشم بسته هم میتونیم انجامش می‌دیم.»

رولان اینو می‌گه و بقیه هم سرشون رو به نشانه تأیید تگون می‌دن.

یه سکوت سنگین بین تیم حکمفرما میشه. کسی حرفی نمی‌زنه و منتظر تصمیم فرمانده هستیم.

قانع به نظر نمی‌رسد. داره محوطه رو با دقت بیشتری از قبل بررسی می‌کنه. اما چون رهبر این عملیات هست، باید یه تصمیمی بگیره.

انگشتای دستکش پوشیده‌ش رو به آرومی و با ریتمی منظم و کنترل‌شده روی تفنگش بالا و پایین می‌کشه. هر حرکتش نشون از اقتدار داره. اونقدر توی ارتش بودم که با آدمایی که دنبال کنترل و قدرت هستن آشنا بشم، ولی اکثرشون وقتی کسی دور و برشون نباشه، به همون حالت قبلشون برمی‌گردن.

ولی کریل اینطوری نیست.

این توی ذاتشه. یه ویژگی شخصیتی که از وجودش جدا نمی‌شه.

حرکاتش متوقف می‌شن و با صدای بلند و واضح اعلام می‌کنه: «فقط تیم A پیش می‌ره. تیم B پشتیبانی می‌شه.»

ویکتور چپ‌چپ نگاهش می‌کنه، احتمالاً احساس می‌کنه از  
ماجرای جالب کنار گذاشته شده.

یه نفر از تیم B، که کسی به جز ماکسیم نیست، بی‌خیال  
نگاه تند و تیز فرمانده بهش می‌گه: «اگه همزمان جلو بریم،  
سریع‌تر می‌شه کارو تموم کرد.»

فرمانده دوباره تکرار می‌کنه: «فقط تیم A، و رولان،  
می‌خوام به حس ششم اعتماد کنی. اگه چیزی مشکوک  
بود، منتظر علامت من نباش. برگرد به نقطه ملاقات.  
فهمیدی؟»

«بله، قربان.»

رولان با احترام دستش رو بالا میاره، بعد به اعضای تیمش  
اشاره می‌کنه که دنبالش برن.

ویکتور و تیمش بین درخت‌های اطراف سر می‌خورن و  
موقعیت می‌گیرن. با دقت و احتیاط چهار دست و پا می‌رن

تا مین‌هایی که قبلاً مکانشون رو از طریق اطلاعات شناسایی کردیم، فعال نکنن.

به نظر ساده میاد، ولی این کار نیاز به تمرکز و حافظه زیادی داره تا هم از مین‌ها دوری کنن و هم دیده نشن.

فرمانده به چند نفر که با من هستن اشاره می‌کنه: «شما سه نفر. پشتیبانی از تک‌تیراندازها رو برعهده بگیرین. هر حرکت مشکوکی دیدین، شلیک کنین.»

«بله، قربان.»

اونا هم پراکنده می‌شن و حالا فقط من و فرمانده موندیم. یه کم بهش نزدیک می‌شم و دستم رو محکم‌تر دور تفنگم می‌گیرم.

«من چی، فرمانده؟»

«سرجات می‌مونی.»

داره با من حرف می‌زنه، ولی حواسش به جاییه که رولان و بقیه ناپدید شدن.

آروم زیر لب زمزمه می‌کنم: «شاید باید لطف می‌کردی و  
منو همون اول توی پایگاه جا می‌داشتی.»

فرمانده با سرعتی که به طرز دلهره‌آوری آهسته‌ست به  
سمتم برمی‌گرده. فقط چشماش از زیر کلاه ایمنی معلومه  
که با یه نارضایتی واضحی باریک شده.

«داری واسه من زبون درازی میکنی، سرباز؟»

«نه، قربان.»

با تمام وجودم جلوی خودمو گرفتم که از حرص نوچ نوچ  
نکنم.

«ظاهراً از یه چیزی ناراضی‌ای. بگو ببینم چیه.»

«اون سه نفر امتیازشون پایین‌تر از منه. چرا اونا باید برن  
پشتیبانی و من هیچ‌کاری نکنم؟»

«چون من می‌گم. دلیل دیگه‌ای می‌خوای؟»

فکر می‌کنم بهش چشم‌غره رفتم. نه، مطمئنم که این کارو  
کردم، ولی سریع به خودم میام و سرم رو پایین می‌اندازم.

لعنتی دیکتاتور!

یه قدم جلو میاد و بی هیچ عذرخواهی وارد فضای شخصی من می‌شه. باید یادم باشه که من یه "مردم" و مردا جا نمی‌زنن، مخصوصاً اگه می‌خوان به عنوان یم سرباز، جدی گرفته بشن.

باید به خودم یادآوری کنم که فرمانده فقط می‌خواد منو بترسونه، ولی این حرفا هیچی از تپش تند قلبم کم نمی‌کنه.

اصلاً چرا لعنتی اینطوری روم اثر می‌ذاره؟

بدتر از همه اینکه با هر نفس دارم عطر و بوی وجودش رو حس می‌کنم. نمی‌تونم حضور پرقدرتش که منو کوچیک می‌کنه نادیده بگیرم یا قد و قامتش که باعث می‌شه حس کنم مثل یه غول روم سایه می‌ندازه.

نفس کشیدن نزدیکش، عین اینکه که هوا رو از یک نی باریک بکشم توی ریه‌هام.

و این اصلاً طبیعی نیست.

«سرتو بگیر بالا، لیپوفسکی. می‌خوام دوباره مثل الان، همون‌طور که به من نگاه کردی، دوباره نگاهم کنی.»

صداش یه حالتی داره که انگار عمیق‌تر و سنگین‌تر از لحن عادی حرف زدنش.

و حالا، واقعاً از نگاه کردن بهش می‌ترسم. ماکسیم بهم گفته که فرمانده همیشه یه کارت غیرقابل پیش‌بینیه.

یه مرد باید جسارت خاصی داشته باشه که از خانواده موروزوف بگذره و فقط برای بازی مرگ به ارتش پیونده.

کم‌کم دارم می‌فهمم فرمانده کریل چه نوع آدمیه و مطمئناً نمی‌خوام تو لیست سیاهش قرار بگیرم.

نه حالا، نه هیچ وقت.

ولی اونم داره نامعقول رفتار می‌کنه که منو از عملیات منع کرده، پس وقتی چشمام رو بالا می‌آرم یه اخم هم چاشنی نگاهم می‌کنم.

چشماش به سردی یخه، ولی یه آتش پنهان زیر اون سطح  
یخی موج می‌زنه. خیلی ظریف و نامحسوسه، ولی هست.

فرمانده دستش رو به طرفم دراز می‌کنه، کف دستش بازه،  
و یه حس گزنده از خطر تا نوک ستون فقراتم تیر می‌کشه.  
انگار دارم با پنجه یه شیر مواجه می‌شم که هر لحظه ممکنه  
بهم حمله کنه.

اولین فکری که به مغزم میرسه، اینه که فرار کنم.

ولی قبل از اینکه بتونم کاری کنم، صدای انفجار شدیدی  
توی هوا می‌پیچه.

## ساشا

برای یه لحظه تکون نمی‌خورم. زمان متوقف میشه و همه چیز در دریای وهم‌انگیزی از سکوت فرو می‌ره.

و بعد همه چیز فرو می‌ریزه. چیزی با نیروی غیرانسانی شونه‌ام رو می‌گیره، بدنم رو به جلو هل می‌ده و روی زمین پرتم میکنه. اول زانو هام روی زمین پوشیده از برف فرود میاد و بعد قفسه سینه‌ام باهاش برخورد می‌کنه و نفسم رو از ریه‌هام بیرون می‌کشه.

اول فکر می‌کنم که قدرت انفجار انقدر زیاد بوده که من رو پرت کرده و الان دارم می‌میرم. همه‌ی اهدافم، امیدهام و رویاهای بچگانه‌م مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد میشه.

اما سرمای وحشیانه تا مغز استخونم نفوذ می‌کنه و طعمش رو روی زبونم حس می‌کنم. یه دست قوی و وحشی پشت

سرم رو گرفته و فشار می‌ده توی برف و اجازه نمی‌ده حتی  
یه ذره تگون بخورم.

صدای باقی مونده از موج انفجار توی گوشم وز وز می‌کنه.  
نمی‌تونم فضای اطرافم رو تشخیص بدم، ولی صدای شلیک  
گلوله‌ها و آوای محو "برو، برو، برو" رو می‌شنوم.

سعی می‌کنم سرم رو بلند کنم، اون دست قوی به‌آرومی  
شل می‌شه ولی هنوز کامل ولم نمی‌کنه. دستور خشک و  
محکمی رو از بین صداهایی که توی گوشم پیچیده میشنوم:  
«سرتو پایین نگه دار.»

نیازی ندارم نگاه کنم تا بفهمم صدای فرمانده‌ست. اون یه  
صدای خاص و حضور متمایز داره که هیچ جوری نمی‌شه  
اشتباه گرفتش.

شل شدن دستش بهم فرصت میده تا نگاهی به موقعیت  
اطرافمون بندازم. هر دو پشت یه درخت که دقیقا روبروی  
انباری که صداش از همون جا اومده، پناه گرفتیم.

وقتی صحنه‌ی وحشتناک جلوی روم ظاهر می‌شه، لب‌هام  
نیمه‌باز می‌مون.

انبار داره توی آتیش می‌سوزه. آوارهای ساختمان و شاخ و  
برگ‌های منفجر شده همراه با خون، برف رو لکه‌دار کردن.  
بعضی تکه‌ها توی برف فرو می‌رن و بقیه اطرافشون  
حوضچه‌های کوچیک آب درست کردن.

اما چیزی که من رو تا مغز استخون می‌لرزونه اون صحنه  
نیست؛ اون اندام‌های انسانی پراکنده شده‌ن. زمین پوشیده  
از برف پر شده از تیکه‌های بدن، انگار که وسایل بدل‌کاری  
صحنه‌ی یه فیلم باشن.

اون...اون لباس‌ها...مال ما هستن.

اون آدم‌ها از تیم من بودن.

صدای وحشت توی گوشم زنگ می‌زنه. تصاویر خون و  
اجساد پر از سوراخ به ذهنم هجوم میارن.  
جیغ‌ها. زاری‌ها. اشک‌ها.

ترق.

ترق.

ترق.

دقیقاً مثل همون موقع، بی دفاعم، و این قدر شکسته‌ام که  
نمی‌تونم حتی جلوی خونریزی رو بگیرم، چه برسه به اینکه  
کسی رو نجات بدم.

اونا مردن.

من نمردم.

اونا....

«نفس بکش، لیپوفسکی.»

صدای مقتدرانه انقدر بهم نزدیکه که می‌لرزم.

«لعنتی نفس بکش، الکساندر.»

دستورش یه خشونت مرگبار داره، و سرم رو میارم پایین و  
میفهمم که انگشتم دور ماشه‌ی تفنگ قفل شدن و

شونه‌هام این‌قدر شدید می‌لرزن که نمی‌تونم کنترلشون کنم.

«به من نگاه کن.»

باز هم صدای اونه. هیچ لطافتی توی لحنش نیست، حتی تلاش هم نمی‌کنه که مهربون به نظر برسه، اما شاید این، دقیقاً همون چیزیه که نیاز دارم، چون سرم آروم به سمتش می‌چرخه.

نفس‌های نامنظم وقتی با چشمای یخی فرمانده روبرو می‌شم، آروم می‌گیرن. زل زدن توی اون نگاه عمیق یخی مثل گیر افتادن توی قطب شماله.

«آفرین، همین‌طور به نفس کشیدن ادامه بده.»

صداش پایین‌تر میاد و تقریباً نرم می‌شه اما هنوز هم دستوره.

«می‌خوام سریع‌تر خودت رو جمع و جور کنی، وگرنه می‌میری. می‌شنوی چی می‌گم؟»

آروم و با اطمینان، کنترل نفس‌هام رو دوباره به دست می‌گیرم. لرزش‌ها متوقف می‌شن و سریع سر تکون می‌دم.

«با صدات جواب بده، سرباز.»

«بله، قربان.»

«تیم A آسیب دیده و تیم B برای پشتیبانی رفته، پس باید پوشششون بدیم. می‌تونی شلیک کنی؟»

آدرنالین توی رگ‌هام می‌دوئه و ناخودآگاه تفنگم رو محکم‌تر می‌گیرم.

«بله، قربان.»

«اگه ذهنت آمادگی‌شو نداره، دخالت نکن. نمی‌ذارم با تردیدت جون سربازهای من رو به خطر بندازی.»

چونه‌ام رو بالا می‌گیرم و میگم: «اون سربازها دوستای من هستن. هر کاری لازمه انجام میدم تا زنده از اینجا بیارمشون بیرون.»

یه مکث کوتاه می‌کنه و بعد به یکی از درختای نزدیک اشاره می‌کنه.

«برو اون‌جا.»

«چرا طبق نقشه به یکی از مکان‌هایی از قبل تعیین شده نمی‌ریم؟»

«اونا لو رفتن. همه‌ی تک‌تیراندازهامون رو از دست دادیم.»  
فرمانده تمام اینها رو بدون حتی یه ذره احساس می‌گه،  
انگار نه انگار که داره اعلام می‌کنه خیلی از آدمایی که برام  
مثل خانواده دومم بودن، دیگه نیستن.

یه رعشه خفیف از بدنم عبور می‌کنه، اما قبل از اینکه  
گسترش پیدا کنه و شدت بگیره، سریع چشم رو می‌بندم،  
یه نفس عمیق می‌کشم و بعد به سمت درخت می‌خزم.

بعدا بهش فکر میکنم. فعلا، توی مأموریتم.

به محض اینکه اهدافم رو برای خودم مشخص میکنم، مغزم  
از هر فکر دیگه‌ای پاک میشه. کم‌کم، حرکاتم خودبه‌خودی،

ماشین‌وار و هدفمند می‌شن. دیگه حتی به صدای مداوم  
تیراندازی یا انفجار مین‌های اطرافمون توجهی نمی‌کنم.

بوم.

بوم.

بوم.

با یه حرکت سریع، تفنگمو پشت سرم آویزون می‌کنم و با  
سرعت از درخت بالا می‌رم. به جای توقف روی اولین شاخه  
محکم، بالاتر می‌رم تا جایی که بهترین دید رو به انبار داشته  
باشم و روی یه شاخه تعادل خودمو حفظ می‌کنم.

تنها مشکل اینه که این شاخه اونقدر قوی نیست. اما از  
طرفی وزن من به سنگینی همکارای مردم نیست، پس  
جایی که اگر اونها می‌نشستن احتمال داشت ساخته بشکنه  
و بیفتن، برای من مشکلی ایجاد نمیکنه.

روی شکم دراز می‌کشم، تفنگم رو در موقعیت آماده برای  
شلیک قرار می‌دم و از پشت لنزها صحنه رو تماشا می‌کنم.

دهنم پر از بزاقت می‌شه و بدنم از دیدن جنازه‌های  
تکه‌تکه‌شده\_عمدتاً سربازای خودمون\_می‌لرزه. ترس  
فلج‌کننده‌ای منو گرفته، از فکر اینکه ممکنه بدن ماکسیم  
یا یوری یا حتی ویکتور رو ببینم. به چهره عبوس و بدعنق  
ویکتور عادت کرده بودم و مطمئنم که از دست دادن اون  
بیشترین ضربه رو به فرمانده خواهد زد.

صدای خش‌خشی توی گوشم می‌پیچه و برای لحظه‌ای جا  
می‌خورم، فکر می‌کنم یه بمب دیگه‌س. اما بعد، فرمان  
واضحی به گوشم میرسه: «تمرکز کن، لیپوفسکی.»  
«بله، قربان.»

یه عمیق نفس می‌کشم و چشمامو می‌بندم. وقتی بازشون  
می‌کنم، با آرامشی غیرعادی پر می‌شم. منتظر دستور  
نمی‌مونم، دیگه معطلش نمیکنم و به سمت یکی از  
تروریست‌هایی که با یکی از افراد ما درگیر شده نشونه  
می‌گیرم و شلیک می‌کنم. گلوله به سرش می‌خوره و مثل  
یه تیکه گوشت مرده روی زمین می‌افته.

سرباز یه لحظه به بالا نگاه می‌کنه. به نظر می‌رسه که تیم B هم فهمیده باشن که تک‌تیراندازهامون از دست رفتن و فکر کردن دیگه پشتیبانی ندارن. اما الان من و فرمانده داریم پشتیبانیشون می‌کنیم.

زیر لب زمزمه می‌کنم: «تو فقط زنده بمون.»

و سرباز از پشت یه سوله ناپدید می‌شه. به محض اینکه اون می‌ره، روی یه تروریست دیگه نشونه می‌گیرم، که نیمی از بدنش پشت خرابه‌های باقی‌مونده از انفجار پنهان شده، و با یه شلیک تمیز به قلبش اونو هم از پا در میارم. سطح آدرنالینم می‌ره بالا.

نشونه بگیر.

شلیک کن.

روال برام طبیعی می‌شه و یکی یکی می‌فرستمشون اون دنیا. صدای فرمانده توی گوشم میاد: «موقعیت ساعت یازده. تو سمت راستو بزن، من سمت چپ.»

«دریافت شد.»

به سمتی که دستور داد تغییر جهت می‌دم و وقتی می‌بینم بدن بی‌جون پنج‌تا از تروریست‌ها روی زمین افتاده مکث میکنم. یه تیر توی مغز همه‌شون خالی شده.

خب، لعنت. به نظر می‌رسه مهارت تیراندازی فرمانده رو دست کم گرفته بودم. همیشه فکر می‌کردم فقط برنامه‌ریز ماهریه. نمی‌دونستم که توی عملیاتم نقشی اساسی داره.

دو نفرو سمت راست می‌زنم، بعد مکث می‌کنم چون می‌فهمم یکی رو کشتم و دومی تیر فقط به شونه‌ش خورده. اون مرد فرار می‌کنه و دست زخمی‌شو نگه می‌داره. حرکتشو دنبال می‌کنم و نشونه می‌گیرم. فرمانده توی گوشم دستور می‌ده: «نزن!»

اما من قبلاً شلیک کرده بودم. و دوباره تیرم خطا میره.  
لعنت بهش!

تروریست پشت خرابه‌های انبار منفجر شده ناپدید می‌شه.

با لحنی کمی ناامیدانه می‌پرسم: «چرا جلومو گرفتی...؟»

فرمانده داد میزنه: «موقعیت رو ترک کن. همین الان!»

و من قبل از اینکه از شاخه لیز بخورم، یه لحظه کسیو که سر تا پا سیاه پوشیده بالای تپه‌ی مقابل می‌بینم. تیر به شاخه شکننده‌ای که روش بودم می‌خوره و منو با خودش پایین می‌کشه.

تفنگو دور گردنم می‌پیچم و به شاخه دیگه‌ای می‌چسبم. اما تیرانداز دوباره اون شاخه رو هم نشونه می‌گیره. در حین حرکات شتاب‌زده‌ام برای فرار از تیر، بند تنفگم دور گردنم می‌پیچه و خفهم میکنه. با وجود اکسیژن کمی که به مغزم می‌رسه و بانداژ روی سینم ریه‌هامو فشار میده، تلاشام برای فرار کند می‌شه.

گوه توش.

بند دور گردنم رو شل می‌کنم و به پایین رفتن ادامه می‌دم. به محض اینکه پام به زمین می‌رسه، پشت درخت پناه

می گیرم و نفس نفس می زنم. شروع می کنم به درآوردن بند  
از دور گردنم....

«از جات تکنون نخور.»

صدای جدی فرمانده باعث می شه همونجایی که هستم  
میخکوب بشم، دستام دو طرف بدنم موندن و ضربان قلبم  
اونقدر بلنده که توی گوشام می شنومش.

با دقت دور و بر رو نگاه می کنم تا شاید بتونم فرمانده رو  
پیدا کنم، ولی پشت هیچکدوم از درخت های دور و برم  
نیست. ولی باید یه جایی همین نزدیکی باشه که بتونه  
همه ی حرکاتم رو ببینه.

«داره حرکات رو زیر نظر می گیره. اگه یه زاویه درست گیر  
بیاره، کارتو تموم می کنه.»

«چطوری موقعیتم لو رفت؟»

«از زاویه شلیک‌هایی که کردی استفاده کرده تا بتونه مختصاتو پیدا کنه. احتمالاً همونیه که تمام تک‌تیراندازهامو زده.»

«لغت بهش»

«واقعاً لغت، لیپوفسکی. الان جونت توی دستای خودته. اگه تکون بخوری، می‌میری. اگه هم همونجا بمونی، باز می‌میری، چون احتمالاً بقیه رو به سمت فرستاده.»

آب دهنمو قورت می‌دم، بند اسلحه‌ای که دور گردنمه پوستمو به خارش انداخته. با اینکه کل بدنم پوشیده از تجهیزات نظامیه، ولی مغزم یخ زده و قفل. کرده زیر لب می‌گم: «حالا چیکار کنم؟ برم جلو؟»

«اگه واسه مردن آماده‌ای، حتماً برو، لیپوفسکی.»

چشمامو تنگ می‌کنم. الان وقت طعنه زدن بود آخه؟ سرم رو به یه طرفی می‌چرخونم تا شاید ببینمش. ناگهان یک

گلوله می خوره به تنه‌ی درخت، یه سانت با دماغم فاصله داشت.

لعنتی. این حرومزاده انگار با من مشکل داره.

«گفتم بی حرکت وایستا.»

فریاد فرمانده توی گوشم طنین می‌اندازه، طوری که انگار قصد داره پرده‌ی گوشمو پاره کنه. میخوام دستمو ببرم به سمت گوشم ولی می‌دونم که همین حرکت شاید به قیمت جونم تموم بشه.

ولی نمی‌تونم همینجا بمونم. اگه بمونم، کمین می‌کنن و می‌کشنم. اگه نه، هم که احتمالاً با یه تیر از دور خلاصم می‌کنه. عین خر توی گل موندم.

«لیپوفسکی، خوب گوش کن. لازمه که حواسش رو پرت کنی.»

«چجوری....؟»

«یه راهی پیدا کن که به خطر نندازدت. ولی نیاز دارم که دوباره به سمت شلیک کنه.»

«اممم.....دقیقا چجوری این کارو میکنم که خطرناک نباشه؟»

«یه چوب پرت کن یا اسلحه‌ت رو بنداز.»

«عمرأ. از دست دادن اسلحه یعنی از دست دادن جونم.»

«اون صدای ذهنیتِ حقیرته، و لحن حرف زدنِت رو هم درست کن. حالا، یه چیزی پیدا کن با شماره‌ی پنج، چهار....»

«صبر کن!»

نمی‌تونستم اینقدر سریع فکر کنم.

«سه، دو....»

گوه توش!

گوه توش!

«یک.»

همه چیز مثل یک حرکت آهسته اتفاق می افتد. خودمو پرت می کنم جلو، نه به خاطر اینکه قهرمان بشم، بلکه واقعاً فکر می کنم که اون تک تیرانداز خیلی زرنگ تر از این حرفاس که با یه تیکه چوب یا حتی اسلحه گول بخوره.

احتمالاً تا وقتی خودمو در محدوده ی دیدش نبینم، شلیک نمی کنه. برای همین هیچ انتخابی جز این ندارم.

صدای شلیک و بعد برخورد تیر به بالا تنه ام رو حس می کنم قبل از اینکه بسوزه و زیر پوستم منفجر شه.

درد توی شونه ام می ترکه، و جاذبه منو به سمت پایین می کشه، ولی با زور خودمو می چسبونم به تنه ی درخت. حتی دست و پاهام رو هم جمع میکنم که کلاً از دیدش بیرون باشم و تیر به من نخوره.

ولی با این حرکت، زخمی که تازه خورده ام ساییده میشه به تنه درخت. یه فریاد تو گلویم جمع می شه ولی لبمو گاز می گیرم تا خاموشش کنم.

«لیپوفسکی، توی بی مغز....»

با صدای گیج و خماری می پرسم:

«فرمانده، تونستی بزنیش، نه؟»

قطعاً حرفشو قطع کردم و اگه توی هر شرایط دیگه‌ای بودیم به خاطر این کارم بدجوری به دردسر می افتادم، ولی اینجا موقعیت فرق داره.

«بگو که اون حرومزاده رو زدی....»

نفس کشیدم کند می شه و نبضم هم کندتر، ولی وقتی بدنم می خواد به یه طرف خم بشه، با زور سرمو تگون می دم و توی موقعیت امن می مونم.

«آره، ولی تنها نیست.»

«بخشید، فرمانده. فکر نکنم بتونم حواس بقیه شون رو هم پرت کنم.»

توی صدای فرمانده یه تهرنگ تاریکی می پیچه: «مزخرف نگو. چقدر زخمی شدی؟»

«یه گلوله خورده به بالا تنه‌م. فکر کنم شونه‌م باشه ولی می‌شه تحملش کرد.»

«خر خودتی. داری از هوش میری.»

«هه...انگار تلاشام برای قوی نشون دادن بی‌فایده بود...»

«به هیچ وجه بیهوش نمی‌شی، لیپوفسکی. این یه دستوره.»

«تو...منو قبلاً الکساندر صدا کردی...»

چشمام سنگین می‌شن.

«اون بهتره...»

از فامیلی قلبی‌م.

نمی‌دونم چرا اینو بهش گفتم، ولی به بنا به یک دلیل ناشناخته‌ای به نظرم واجب بود. حداقل الکساندر نسخه‌ی مذکر اسم واقعیمه، و ساشا هم مخفف هر دوشونه.

«لیپوفسکی!»

الکساندر! اسمم الکساندر است، لعنتی.

ولی دیگه اونقدر توان ندارم که اینو بهش بگم، چون سرم به یک طرف کج میشه و روی شونه‌ام میفته. صدای چندتا شلیک دور و برم به گوش می‌رسه و سمفونی جنگ ادامه داره.

با اینکه حتی نمیتونم چشمامو باز نگه دارم ولی بازم سعی میکنم تفنگم رو بلند کنم. فکر می‌کنم این یه غریزه‌اس، نیاز به زنده موندن به هر قیمتی. ولی انگشتم تقریباً هیچ حرکتی نمی‌کنن.

نمی‌دونم چقدر زمان می‌گذره یا اصلاً می‌گذره، و بعد از دستای قوی یک نفر دورم حلقه میشه. دستای بزرگ و شبیه یک قفس که به‌جای اینکه گیرم بندازه، دارن منو بالا نگه می‌دارن. بعد صداش تو گوشم می‌پیچه، صدایی که یه جور ترکیب عجیب از کابوس‌ها و لالایی‌هاست.

«من با تو چه غلطی بکنم آخه؟»

## کریل

لعنت به این احمق زبون نفهم.

به تمام نامقدسات قسم می خورم اگه زنده باشه، خودم با دستای می کشمش. کلی وقتم تلف شد تا به این عوضی لاغر مردنی برسم. اول باید از شر اون تک تیراندازی خلاص میشدم که انگار یه خصومت شخصی باهاش داشت، احتمالاً چون یکی از رفیقاشو کشته بود یا همچین چیزی.

نحوه‌ای که داشت به لیپوفسکی شلیک می کرد، شبیه یه جور انتقام خصمانه بود. تا مطمئن نمی شد که تقاصش رو پس داده، دست از سرش برنمیداشت.

بعد باید اون سه تا تروریستی رو می کشتم که با سرعت داشتن میومدن جانشو بگیرن، در حالی که اون زیر درخت، مثل زیبای خفته لم داده بود.

حقیقت اینه که لیپوفسکی یا از روی حماقت محض مجروح شده یا از روی شجاعت دیوونه‌وار. نمی‌دونم کدومه، ولی به هر حال برام اهمیتی نداره.

باید این احمقو همینجا ولش میکردم تا بمیره ولی اون خودشو انداخته بود جلوی تیر چون میدونست تنها راه مطمئنی که میتونستم باهاش وسط چشمای اون تک تیرانداز حرومزاده شلیک کنم، همینه.

خم می‌شم و کلاه‌ایمنی و ماسکش رو در میارم. موهای قهوه‌ای و عرق کرده‌اش به پیشونیش چسبیده. قطعا موهاشو رنگ کرده چون بعضی وقتا که فاصله‌ی بین رنگ کردنش زیاد میشه، ریشه‌های روشنش درمیاد.

بند تفنگش که از وقتی روی درخت بود داشت خفه‌ش می‌کرد، یه رد قرمز روی پوست سفید گردنش به جا گذاشته.

می‌خوام بند رو در بیارم ولی انگار مقاومت می‌کنه.  
چشم‌هاش بسته‌ست و لب‌هاش کبود شده، که نشونه‌ی  
خوبی نیست، ولی این لعنتی تفنگشو محکم‌تر گرفته.

"از دست دادن اسلحه یعنی از دست دادن جونم"

تفنگشو به زور از دستش می‌کشم بیرون و بندشو می‌ندازم  
روی شونه‌م. بعد بدون فکر خاصی می‌کشم سمت خودم.  
یه بار دیگه از نرمی و آسیب‌پذیریش متعجب می‌شم،  
مخصوصاً حالا که نمیتونه سعی کنه خودشو سفت و  
سرسخت نشون بده.

لازم نیست برای پیدا کردن زخمش زمان زیادی صرف کنم.  
سوراخ زخم زیاد بزرگ نیست، ولی کل کمرشو پر از خون  
کرده. گلوله باید به یکی از شریان‌های اصلیش خورده باشه،  
با توجه به خون‌ریزی شدیدش، و اینکه کنار جلیقه  
محافظش هیچ اثری از سوراخ خروج گلوله نیست.

گلوله نزدیک هیچ عضو مهمی نخورده، ولی لبای کبود  
شده‌ش اصلاً نشونه‌ی خوبی نیست.

باید هرچه زودتر از اینجا ببرمش.

درست وقتی می‌خوام بلندش کنم، یه حس سوزش پشت گردنم حس می‌کنم. تفنگمو می‌گیرم و با سرعت می‌چرخم. کسی توی دیدم نیست، ولی حس می‌کنم اطرافمون کمین کردن. بی‌حرکت می‌مونم و به لیپوفسکی نگاه می‌کنم.

لحظه‌ای که به سمتم حمله می‌کنن، برای مبارزه باهاشون آماده‌ام. یه تیر توی قلب اولی می‌زنم، ولی وقتی به سمت دومی برمی‌گردم، اون از قبل پریده روم و به سرم مشت زده.

گوشم زنگ می‌زنه، ولی چاقومو می‌گیرم و توی چشمش فرو می‌کنم. نعره می‌کشه و سعی می‌کنه عقب بره، ولی دیگه دیر شده. با تفنگ لیپوفسکی بهش شلیک می‌کنم و میفته رو زمین.

لعنتی. با اینکه کلاه ایمنی دارم ولی گوشم هنوز از ضربه سوت میکشه. دستگاه ارتباطی توی گوشم رو لمس میکنم.

«از آلفا یک به ولف یک. یکی از افرادمون مجروح شده، تمام.»

هیچ جوابی نمیاد، حتی دریغ از یه خش خش خشک و خالی.  
لعنتی.

دستگاهو از گوشم در میارم، و طبیعتاً می بینم که له شده.  
پس میرم سراغ بی سیم قابل حملم.

«از آلفا یک به ولف یک، یکی از افرادمون مجروح شده.  
تکرار می کنم، یه نفر مجروح شده. تمام.»

این بار یه صدای خش خش میاد، ولی خبری از جوابی نیست. با توجه به اینکه کل عملیات از کنترل خارج شده، تعجب نمی کنم اگه ارتباطاتمون مختل شده باشه.

به سختی چند دقیقه پیش تونستم یه مکالمه کوچیک با ویکتور رد و بدل کنم. حداقل اون زنده ست. چیزی که نمی تونم در مورد بقیه مطمئن باشم.

تک تیراندازها و پزشکمون رو از دست دادیم.

هلی کوپتر هنوز نرسیده اینجا و هیچ صدای شلیک دیگه‌ای هم به گوش نمیرسه. نمی‌دونم بقیه تیمم کجان، دیگه نمیتونم بیشتر از این، اینجا بمونم و گرنه این عوضی کوچولو میمیره.

«از آلفا یک به پایگاه. دارم فرد مجروح رو به یک مکان امن می‌برم، تمام.»

بعد دوباره بی‌سیم رو فشار می‌دم.

«ولف یک، بهتره تیمتو زنده برگردونی، تمام.»

اگه ویکتور هم سربازهاش رو از دست بده، مثل اون اتفاقی که برای رولان افتاد.....

سریع اون فکر رو از ذهنم دور می‌کنم و لیپوفسکی رو روی پشتم میندازم. انقدر سبکه که راحت می‌تونم حملش کنم. ولی چون بیهوشه، هی به یه سمت کج می‌شه، واسه همین با استفاده از بند تفنگش دستاشو به گردنم می‌بندم.

وقتی زخمش رو فشار میدم، یه ناله‌ی خیلی آروم ازش در میاد.

شوخی می‌کنی؟ واقعاً ناله کرد! ناله‌ش نرم و لطیف بود شبیه....

باچشمای باریک به صورت بیهوشش نگاه می‌کنم، ولی بیخیالش می‌شم.

بعد از اینکه مطمئن می‌شم مسیر امنه، با استفاده از درختا به‌عنوان پوشش به نقطه‌ی ملاقات نزدیک‌تر می‌شم. انتظار دارم بقیه رو اونجا ببینم، چون تقریباً زمان رسیدن هلی‌کوپتره، ولی هیچ نشونی از کسی نیست.

در همون حالتی که پشت درختا مخفی شدم، دوباره ساعت رو چک می‌کنم.

صدای نزدیک شدن هلی‌کوپتر به گوشم می‌رسه، ولی هنوز از جام تکون نمی‌خورم. از این عملیات بوهای خوبی به

مشامم نمیرسه و از اونجایی که ویکتور از منم مشکوک‌تره،  
اونم به این نقطه ملاقات اعتماد نداره.

هلی کوپتر با احتیاط داره می‌شینه، انگار خلبان هم سنگینی  
این مأموریت رو حس کرده. نمی‌رم سمتش؛ صبر می‌کنم  
تا نزدیک به زمین بشه و بعد... بوم!

لیپوفسکی رو می‌ندازم زمین و خودم رو می‌کشم روش تا از  
آتیشی که داره هلی‌کوپتر و هرکی توشه رو می‌بلعه،  
محافظتش کنم.

لعنت! لعنت به همشون!

چندتا ترکش به پشتم و پاهام می‌خوره. اولی توی جلیقه‌م  
گیر می‌کنه، ولی دومی گوشتمو می‌بره.  
غرشم در میاد، ولی معطل نمی‌کنم. زخمم جدی نیست و  
می‌تونم بدون مشکل راه برم.

تقریباً لیپوفسکی رو می کشم روی زمین، بعد دوباره می ندامش روی کولم و شروع می کنم به دویدن توی جنگل برفی.

ویکتور خودش یه راه برای نجات خودش و بقیه پیدا می کنه. متخصص همین کاراست و من بهش اعتماد دارم که بقیه رو زنده برمی گردونه.

مهم نیست چی بشه، اینجا فقط مسئله ی بقاست. و با اینکه دوست دارم خودم تیمم رو به امنیت برسونم، اما شرایط بهم اجازه نمیده.

برای اینکه تیم رو نجات بدم، باید یه نفر رو جا بذارم، و این کاری نیست که من انجامش بدم.

بعد از بیست دقیقه دویدن، به اندازه کافی از محل عملیات فاصله گرفتم که بتونم وایستم و به یه نقشه احتمالی فکر کنم.

گزینه‌ها هم خیلی محدودن، چون وسیله نقلیه‌ای ندارم، بی‌سیم توی این فاصله از کار افتاده، و نزدیک‌ترین بیمارستان حداقل به اندازه هشت ساعت دویدن بی‌وقفه با اینجا فاصله داره. لیپوفسکی نمی‌تونه انقدر دووم بیاره. حتی همین بیست دقیقه‌ای هم که گذشت، به علاوه‌ی زمانی که بیهوش شده، بیشتر از تحملشه.

بدنش داره داغ‌تر می‌شه، لباس بیشتر آبی شده، و به مراقبت فوری نیاز داره.

در بررسی اولیه‌ی منطقه، چندتا روستا نزدیک انبار پیدا کردیم که تروریست‌ها برای تأمین نیازهاشون ازش استفاده می‌کردن. همونجا بود که تونستیم پیدااشون کنیم.

نیم ساعت با ماشین از اینجا فاصله داره، یعنی تقریباً یک ساعت و نیم پیاده‌روی. یا یک ساعت دویدن. با توجه به اینکه یه وزن اضافی حمل می‌کنم و از توی برف سنگین حرکت می‌کنم، احتمالاً بیشترم طول بکشه.

یه ساعت واسش زیادیه، ولی چاره دیگه‌ای ندارم. یا این کار رو می‌کنم یا می‌ذارم بمیره.

می‌ذارمش زمین و جلیقه‌م رو در میارم، بعد جلیقه اون رو هم در میارم و هر دوتا شونو زیر برف دفن می‌کنم. شاید امن‌ترین کار نباشه، ولی عاقلانه‌ترین. اگه سبک‌تر باشیم، می‌تونم سریع‌تر بدوم.

دقیقاً بعد از یک ساعت و سه دقیقه، نشونه‌های یه روستا رو می‌بینم. مجبور شدم جی‌پی‌اس خودم و لیپوفسکی رو خاموش کنم تا کسایی که مأموریتو خراب کردن نتونن ما رو ردیابی کنن.

حالا، سخت‌ترین بخشش ورود به یه روستای نسبتاً آرومه که پر از آدمای مسنه، در حالی که یه سرباز زخمی رو حمل می‌کنم.

اونا هرگز نمی‌ذارن ما از اونجا عبور کنیم یا کمکمون کنن. اصولاً روستایی‌ها نسبت به نیروهای نظامی، مخصوصاً اونایی که از شون کمک می‌خوان، بدبین هستن.

واسه همین کلاه و ماسکم رو درمیارم، بعد لیپوفسکی رو زیر یه درخت نزدیک حاشیه روستا می‌ذارم. سرده، ولی پوستش داغ شده و عرق ازش می‌باره. لباس یه آبی کمرنگ شدن.

با دست موهاشو از صورتش کنار می‌زنم و می‌گم: «الان برمی‌گردم.»

اونم یه سری چرت و پرت زمزمه می‌کنه.

تفنگشو می‌ذارم توی دستش، و اونم به طرز عجیبی با یه دست ضعیف محکم می‌گیردش.

بعد اسلحه خودمو هم زیر برف دفن می‌کنم.

صبح زود بود و مردم زیادی اطراف روستا نبودن. با این حال، احتمالاً توجه‌ها رو به خودم جلب می‌کنم. با اینکه کلاه و اسلحه‌م رو کنار گذاشتم، اما هنوز قیافه‌م شبیه یه سرباز بود.

بعد از اینکه اطراف چندتا خونه رو گشتم، بالاخره یکی رو انتخاب کردم که حیاط بزرگی داشت و یه انباری که توش چند دست لباس آویزون کرده بودن.

وقتی مطمئن شدم کسی اون دور و بر نیست، از دیوار پریدم و دزدکی به سمت انباری رفتم. دو دست لباس و حتی یه جفت چکمه‌ی زمستونی خردار پیدا کردم و برداشتم.

لباسا رو توی یه کت بزرگ پیچیدم، به پشتم بستمشون و از خونه زدم بیرون، و درست در همون لحظه در جلویی خونه باز شد.

صدای جیغ کوتاه یک زن رو شنیدم، ولی من دیگه از اونجا رفته بودم.

یه روز اینا رو برات جبران میکنم، خانم!

سریع برمی‌گردم به جایی که لیپوفسکی رو گذاشته بودم. زیر درخت جمع شده و رنگ صورتش کاملاً پریده و تفنگش توی دستشه.

وضعیتش خرابه، الان دیگه به آخرین حد تحملش رسیده.  
بدون معطلی لباسم رو درآوردم و روی برف انداختم، بعد  
شلوار و ژاکت دزدی رو پوشیدم و کتش رو هم تنم کردم.  
بعد از اینکه کارم تموم شد، لیپوفسکی رو خوابوندم زمین.  
دوباره یه ناله کوچیک کرد، ولی این دفعه صدای ناله‌ش  
خیلی ضعیف‌تر بود و به سختی شنیده می‌شد.  
مردد شدم، ولی فقط برای یه لحظه، بعد پیرهنش رو پاره  
کردم و بدنش رو-یا بهتره بگم بدن ظریف و رنگ‌پریده یه  
زن رو-در معرض سرما گذاشتم.  
همون‌طور که حدس زده بودم، سینه‌هاش با یه باند محکم  
بسته شده بودن و اندامش کاملاً زنونه بود.  
نمی‌دونم چرا اسم مردونه واسه خودش گذاشته یا چرا  
همچین تلاشی کرده که بیاد توی ارتش، ولی می‌دونم این  
موضوع براش به قدری مهم بوده که بخاطرش حتی از هویت  
و جنسیتش هم گذشته.

یا شاید هم تمایل داره که مرد باشه، که اگه به حس تنفرش نسبت به ضعیف بودن نگاه کنیم، منطقی به نظر می‌رسه.

به هر حال، بیشتر راحت بود که بهش بگن "مرد"، اما در این لحظه واجب بود که به عنوان یک "زن" دیده بشه. تنها راهی که این روستایی‌ها بهمون کمک کنن، اینه که به عنوان دوتا آدم عادی بهشون نزدیک بشیم.

باندها رو باز می‌کنم و وقتی سینه‌هاش آزاد می‌شن، یکم بالا و پایین می‌پرن. نه بزرگن، نه کوچیک. دقیقاً به اندازه‌ای مناسب هستن که بشه توی دست گرفت و باهاشون....

خواستو جمع کن!

لباس رو تنش می‌کنم، بعد یه سوراخ روی لباسش ایجاد می‌کنم که جای زخمش مشخص باشه و کمی خون روش می‌مالم. وقتی مطمئن شدم خوب به نظر میاد، شلوارشو در میارم، با پالتو روش رو می‌پوشونم و چکمه‌ها رو پاش می‌کنم. یه سایز بزرگ‌ترن، ولی به هر حال خوبن. کفشای خودم رو هم نگه می‌دارم، چون با لباسایی که پوشیدم جور در میان.

بعد از اینکه کارم تموم شد، یه لحظه مکث می‌کنم و بهش  
خیره می‌شم. خیلی عجیبه که یه تغییر لباس ساده می‌تونه  
اینقدر ظاهرش رو تغییر بده.

بعد همه‌ی وسایلمون رو- از جمله تفنگ اون-توی برف  
دفن می‌کنم، برش می‌دارم، مثل عروس روی دوتا دستام  
بغلش می‌کنم و به سمت روستا می‌رم.

سبکه، وزنش اصلاً توی بغلم حس نمی‌شه. سرشو به سینه‌م  
تکیه داده و یه دست خونی و شلش دور گردنم حلقه شده.

آروم صداش می‌زنم که بیدارش نگه دارم: «لیپوفسکی...»  
زیر لب، با صدای ضعیف و شکننده‌ای می‌گه: «الکساندرا...»  
پس این اسم واقعیش بود.

الکساندرا.

باید بگم از کمبود خلاقیتش در انتخاب اسم مردونه ناامید  
شدم.

یه پیرمرد که داره یه چرخ دستی پر از سبزیجات رو هل می‌ده، با دیدن من خشکش می‌زنه و چهره‌اش از تعجب چروک می‌شه.

با لهجه‌ای محلی که به زور می‌فهممش، می‌گه: «این دیگه چی... چی شده؟»

صدامو نرم‌تر می‌کنم و توش غم می‌ریزم و نقشمو به بهترین شکل بازی می‌کنم: «همسرم... یه سرباز بهش شلیک کرده. لطفاً کمکمون کنین.»

این کتاب توسط تیم ترجمه کریزی بوکز ترجمه شده است. برای خواندن ادامه‌ی این مجموعه و ترجمه‌های بیشتر به کانال تیم ترجمه مراجعه نمایید.

**@crazybookss**

## ساشا

خون داره دور و برم می چکه.

توی این سکوت، صدای قطره‌ها شدت می‌گیره و به اوج ترسناکی می‌رسه.

تاریکی تا جایی که چشمم کار می‌کنه گسترده شده. مه غلیظ می‌شه و دور و برم، زیر و بالای بدنم، می‌چرخه و با خون ترکیب می‌شه.

قطره‌ای از مایع داغ روی گونه‌م می‌چکه، بعد یکی دیگه، و باز یکی دیگه....

با اینکه حس خفقان توی سینه‌م داره بزرگ‌تر می‌شه اما با ترس و احتیاط سرم رو بالا میارم.

یه چیزی اینجا اشتباهه، اما این باعث نمی‌شه تلاش نکنم بفهمم چه خبره.

همونطور که انتظار داشتم، وسط این تاریکی و دود،  
جسدهایی از آسمون آویزون شدن. چشم‌هاشون بیرون زده،  
زبون‌هاشون به شکل وحشتناکی از دهن‌شون آویزونه، و  
لباس‌هاشون غرق خونه.

حتی اگه پیر و از کار افتاده و در حال مرگ بودم، باز هم  
چهره تک‌تک‌شون رو تشخیص می‌دادم.  
خانواده‌م.

اشک توی چشمام جمع می‌شه. می‌پریم و با تمام وجود سعی  
می‌کنم خودم رو به جسدها برسونم و آزادشون کنم، اما یه  
تندباد جلوی دست و پام رو می‌گیره.  
صدای بلندی از بالا میاد انگار همه‌شون با هم دارن حرف  
می‌زنن.

"تو باعث سرافکندگی، الکساندرا."

"مایه ننگی."

"فقط دردسری."

"نباید نجات پیدا می کردی."

"چرا تو زنده موندی و ما نموندیم؟"

صداها قاطی و تبدیل به یه حجم ترسناک از جیغ و داد می شن. خون شون تمام لباس هام رو می پوشونه، به پوستم، پلک هام و دهنم می چسبه. همه جا هست.

طعم فلزش رو می چشم و توی خون و فریاداشون تقریباً غرق می شم.

دستام رو روی گوش هام می ذارم و جیغ می کشم.

ناگهان چشمام باز می شه و به سقف قدیمی بالای سرم خیره می شم. خبری از جسدهای آویزون نیست و خون هم روم نیست.

هنوز گیج و منگم و سرم درد می کنه، اما تمرکزم رو جمع می کنم و اطرافم رو نگاه می کنم. روی یه تخت توی یه اتاق کوچیک خوابیدم. یه شومینه قدیمی با هیزم، به اتاق حال و هوای دنج و سنتی داده.

اینجا چیکار می‌کنم...؟

ذهنم رو برای به یاد آوردن آخرین کاری که انجام داده بودم  
زیر و رو می‌کنم، اما بازم چیزی یادم نمیاد.

ما توی یه مأموریت بودیم و....

لعنت. مأموریت!

یکه‌و از جا می‌پریم که درد وحشتناکی توی شونه‌م منفجر  
می‌شه. لعنت به این درد.

در حالی که فکر می‌کنم دیگه قراره از شدت درد بمیرم، در  
اتاق باز می‌شه. خودم رو به پشتی تخت می‌چسبونم، حواسم  
کاملاً جمع می‌شه و دنبال چاقویی که به ساق پام بستم  
می‌گردم. اما نه پوتینی پامه و نه.... وقتی تگون خوردم،  
سینه‌هام بالا و پایین پریدن؟!

پایین رو نگاه می‌کنم و... چی...؟ یه لباس خواب نخی با  
بندهای نازک و یه یقه هفت باز تنمه که نصف سینه‌هام  
ازش افتاده بیرون. اثری هم از بانداژ دور سینه‌م نیست.

لطفاً، تورو خدا این ادامه‌ی همون کابوسم باشه.

«بالاخره بیدار شدی.»

با شنیدن صدای گرم یه زن شوکه می‌شم و پتو رو می‌کشم  
روم. یه پیرزن با چهره‌ای مهربون و موهای سفید که  
گوجه‌ای پشت سرش بسته شده، به سمتم میاد.

یه سینی توی دستاش داره و رگ‌های آبی روی دستای لاغر  
و چروکیده‌ش بیرون جهیدن.

چشمام حرکتش رو دنبال می‌کنه و هم‌زمان دنبال یه سلاح  
می‌گردم که بتونم باهاش فرار کنم.

اون زن به نظر نمیاد متوجه حالت دفاعی من باشه،  
همین‌طور با آرامش بهم نزدیک می‌شه.

«اسم من نادیاست، و من همون پرستاری‌ام که ازت مراقبت  
کرده.»

کلماتش لهجه غلیظی دارن، یه چیزی شبیه به لهجه روستایی، متفاوت از لهجه شهر. شبیه همون آدمای روستایی که پدر و عموهام تابستونا ما رو می بردن پیششون. نادیا کنار تخت می ایسته، سینی رو روی میز کنار تخت می ذاره و هیچ توجهی به تلاش هام برای مقاومت نمی کنه. خیلی راحت، دست سالمم رو از زیر پتو بیرون می کشه و دستگاه فشار خون رو بهش می بنده. بعدم یه دماسنج رو زیر بغلم می ذاره.

تمام این مدت قیافهش مهربونه، مثل یک مادر صبور که انگار داره با بچه‌ی لجبازش سر و کله می زنه.

«شانس آوردی که روستایی‌ها تو رو تا خونه‌مون رسوندن. من و شوهرم دکتر و پرستار بازنشسته‌ایم، ولی بعد از اومدن تو در خونه‌مون خیلی زود دوباره مشغول کار شدیم.»

آهسته زمزمه می کنم: «ببخشید.»

از اینکه آرامششون رو به هم زدم، عذاب وجدان دارم.

نادیا اصلاً به عذرخواهی بی‌حالم توجهی نمی‌کنه و فشارسنج رو باز می‌کنه.

«فشار خونت طبیعی، خوبه. به جای اینکه معذرت بخوای، انرژی رو بذار برای اینکه زودتر حالت خوب بشه. خوب نیست که یه دختر جوون روی بدنش جای زخم بمونه.»  
دماسنج رو از زیر بغلم بیرون می‌کشه و با خونسردی بهش نگاه می‌کنه.

«هنوز یه کوچولو داغ‌تر از حالت عادی هستی. باید یه دوز دیگه آنتی‌بیوتیک بهت تزریق کنم.»  
«اه، می‌شه بی‌خیالش بشیم؟ مطمئنم بعد یه مدت خودش خوب می‌شه.»

اون زن با چشمای تیز و باریک شده نگاهم می‌کنه.  
«وقتی آوردنت دم در خونه‌مون، دشتی از دست میرفتی. من و شوهرم کلی دردسر کشیدیم که نجات بدیم، تا الان

به مشکل نخوری. تازه، واقعاً از یه سوزن می ترسی وقتی با  
گلوله زخمی شدی؟»

شونه هام رو می اندازم پایین. می دونم که ترس مسخره و  
غیرمنطقی ای دارم، اما نتونستم بهش غلبه کنم. آره، واقعاً  
ترجیح می دم گلوله بخورم تا اینکه با یه سوزن سر و کار  
داشته باشم.

تا من دنبال یه جواب مناسب بگردم، نادیا آمپول رو آماده  
کرده.

«صبر کن، صبر کن!»

خودم رو عقب می کشم و دوباره درد توی شونه م می پیچه.  
«هیچ قرصی نیست که جایگزینش بشه؟»

«تزریق سریع تر و مؤثرتره.»

نادیا سرنگ رو که مایعی شفاف توش برق می زنه بالا  
می گیره و میگه: «بعدش بهت یه مسکن می دم.»

«جدی می‌گم، حالم خوبه. لازم نیست هیچ‌کدومشو بهم بدی.»

دستش رو روی ساعدم می‌ذاره و می‌کشه. حرکتش اصلاً خشن نیست، ولی من از شدت درد جیغ می‌زنم.

«داشتی چی می‌گفتی؟»

لحنش هنوز به اندازه‌ی قبل گرم و مهربونه، فقط ابروهایش رو داده بالا.

در اتاق با شدت باز می‌شه و وقتی چشم‌هام به اون نگاه آبی یخ‌زده‌ی آشنا می‌افته، دردم رو فراموش میکنم.

فرمانده کریل.

یه شلوار راحتی پوشیده، با چکمه‌های مشکی نظامی و یه پالتوی سنگین که با برف پوشیده شده. کلاهش رو برمی‌داره، تمام چهره‌ش در معرض دیدم قرار می‌گیره، و اون عینک زده....

وقتی این تصویر عجیب ازش توی ذهنم جا می‌افته، قلبم  
تالاپ و تلوپ توی قفسه سینه‌م می‌کوبه.

خیلی با وقاره، تماماً از عضله ساخته شده و یه انرژی  
تخریبگر داره که زیر لایه‌ای از لباس‌های ساده پوشیده شده.  
با اون ظاهر ساده و عینک، شبیه یه حسابدار زیرک و جدیه  
که ممکنه چیز خطرناکی رو در وجودش پنهان کرده باشه.  
نادیا بعد از نگاه مختصری به تازه‌وارد، می‌گه: «خب، بالاخره  
برگشتی. زنت ظاهراً از سوزن می‌ترسه، پس بیا کمک کن  
نگهش دارم تا بخیه‌هاش باز نشه.»

فرمانده شروع به حرکت به داخل می‌کنه و من اون‌قدر  
شوکه‌ام که نه میتونم فکر کنم و نه میتونم حرف بزنم، فقط  
مات و مبهوت نگاهش می‌کنم.

نادیا ازش می‌پرسه: «چیزی که گفته بودم خریدی؟»

فرمانده کريل پالتوش رو باز می‌کنه و يه بسته دارو بهش می‌ده، بعد پالتو رو درمياره و روی يه صندلی روبروی شومینه می‌ندازه.

يه پيراهن مشکی دکمه‌دار و يه ژاکت پوشيده که اصلاً نمی‌تونه اون انرژی قدرتمند و بی‌رحمیش رو بیوشونه.

نادیا سر تگون می‌ده و بهش می‌گه: «خوبه، خوبه. فکر می‌کردم توی طوفان بمیری. حالا، بیا اینجا.»

نمی‌تونم باور کنم که دارم می‌بینم فرمانده واقعاً داره از فرمان‌های نادیا پیروی می‌کنه و اصلاً اجازه می‌ده که بهش دستور بده.

يه چیزی ذهنمو قلقلک می‌ده و هر چی فکر می‌کنم نمی‌تونم بفهمم چیه.

در حالی که اون داره به من نزدیک‌تر می‌شه، با اون هیكل بزرگ و ترسناک، دليل شوکه شدنم يه دفعه به ذهنم میاد.

نادیا واقعاً گفت که من..... زنشم؟

حتماً یه سوء تفاهمی پیش اومده، چون... چی؟!

وقتی فرمانده کنارم روی تخت می‌شینه و دستش رو دور  
کمرم حلقه می‌کنه، افکارم گم و گور میشن.

وزن سنگین و محکم دستش روی پهلوم قرار می‌گیره،  
بزرگ و تسلط‌گر، و نفس رو توی سینه‌م حبس می‌کنه.

انگشتاش روی پارچه پهن میشه، با اینکه لباس خواب تنمه  
اما انگار داره پوست برهنه‌مو لمس میکنه. هیچ‌وقت این‌طور  
منو لمس نکرده بود، و این حرکت انقدر واسم تازگی داشت  
که عقل از سرم پروند.

«فرما...»

وقتی نگاهم به اون اخطار توی چشمای سرد و خشنش  
برخورد می‌کنه، حرفم قطع می‌شه. سنگینی نگاهش با  
دردی که توی شونه‌م دارم رقابت می‌کنه.

«فقط یه سوزن کوچولوئه.»

صداش مثل یه گرمای ملایم توی سرمای زمستونه. عمیق و محکم، اما اونقدر خشک و رسمی که بهش عادت دارم. خدایا، این دیگه کیه؟ نکنه جاسوس یا همچین چیزی باشه؟

نادیا از کنار گوشم می‌گه: «منم دقیقاً همین رو بهش گفتم.» ولی من تمام تمرکزم روی صورت فرمانده‌ست، اصلاً به اون توجهی ندارم. دست آزادش آروم و با محبت گونه‌م رو نوازش می‌کنه، انگار که قراره ذوب بشم. «از پیشش بر می‌ای، سولنیشکو<sup>۱</sup>.»

نه.

نوچ.

باورم نمی‌شه.

---

توضیح مترجم: سولنیشکو در زبان روسی یک کلمه محبت‌آمیزه به معنی "خورشید کوچولوی من."

من باید خواب باشم... یا اینکه... فرمانده کریل واقعا من رو "خورشیدش" صدا زده بود. یه اصطلاحی که فقط بین عاشقا استفاده می‌شد.

دهنم از تعجب باز مونده که دستش رو آروم روی چونه‌ام می‌کشه و لب‌های نیمه بازمو می‌بنده. حرکتش سریع و بی‌تکلفه، اما همین حرکت ساده انگار طوفان توی قلبم به پا کرده. جایی که دستش بهم خورده مورمور و داغ می‌شه، و نفس‌هام بنا به دلیلی به جز درد، به سختی بیرون میان. یه سوزش کوچیک توجهم رو به سمت دستم جلب می‌کنه و می‌بینم که نادیا سوزن رو توش فرو کرده. دیدن این صحنه گلوم رو از تهوع پر می‌کنه.

«به من نگاه کن، سولنیشکو.»

انگار که هیپنوتیزم شده باشم، سرم رو به سمتش برمی‌گردونم. بنا به دلیل ناشناخته‌ای، اون چشم‌های یخیش دیگه مثل قبل وحشی نیستن، ولی هنوز خطرناک به نظر

می‌رسن. اون تونسته ذاتش رو پشت اون عینک با قاب‌سیاه  
پنهان کنه، ولی نه به قدری که من رو فریب بده.

با لحنی که به طرز عجیبی مهربونه و لرزه به جونم می‌ندازه،  
می‌گه: «چیزی نیست.»

این... این چیه دیگه؟ چطور باید به فرمانده نگاه کنم و فکر  
نکنم که اون فرماندهی منه؟

وسط پاهام به طرز ناخوشایندی از گرما و حسی مثل مورمور  
پر میشه. این حس به قدری اذیتم می‌کنه که دلم می‌خواد  
ازش فاصله بگیرم و برم یه جایی قایم بشم.

نادیا مزاحمون میشه و اعلام میکنه: «تموم شد.»

و من یه پلک می‌زنم تا نگاه هیپنوتیزکننده‌اش رو از  
چشمام جدا کنم.

نادیا مسکن و یه لیوان آب بهم می‌ده.

«این درد رو تسکین می‌دن. اگه خسته‌ای، بخواب. شوهرم  
به‌زودی می‌آد تا بهت سر بزنه.»

کاپیتان با لحن عجیبی می‌گه: «ممنونم، نادیا، نه فقط بخاطر این، بلکه چون وقتی جایی نداشتیم بهمون پناه دادی.»

لحنش مثل یه جنتلمن کامل به نظر می‌رسه، که آدم نمی‌تونه در برابرش مقاومت کنه.

نادیا بدون اینکه تغییری توی چهره‌ش ایجاد بشه میگه: «خوبه که حداقل یکی از شماها ادب داره.»

با منِ من جواب میدم: «م...ممنونم.»

فرمانده دستش رو دور کمرم محکم‌تر می‌کنه.

«باید زنمو ببخشید. معمولاً این‌جوری نیست، ولی این تیراندازی همه چیزمون رو بهم ریخته.»

«می‌فهمم.»

نگاه نادیا نرم‌تر می‌شه و بعد رو به من می‌گه: «خیلی خوش‌شانسی که همچین شوهر فداکاری داری، دختر جون.

هیچکس حاضر نیست توی این برف و کولاک یکی دیگه رو  
بندازه روی کولش و این همه راه حملش کنه.»

لبام دوباره از تعجب باز می‌مونه، چون دوباره همون کلمات  
رو شنیدم.

زن و شوهر.

اینجا چه خبره؟ نکنه توی یه دنیای موازی از خواب بیدار  
شدم که اونجا فرمانده شوهر منه؟

نادیا اعلام میکنه: «شام یه ساعت دیگه آماده‌ست.»

و بعد از اتاق می‌ره بیرون.

به محض اینکه در بسته می‌شه، حس می‌کنم انرژی اتاق  
عوض می‌شه و نگاه سنگین کسی روی من متمرکز.

جرات نمی‌کنم بهش نگاه کنم، انگار کاری کردم که نباید.

اینکه هنوز دستش دور کمرمه، اوضاع رو بدتر می‌کنه.

چونه‌م رو با انگشتش بالا می‌گیره و جلوتر خم می‌شه،  
طوری که چاره‌ای ندارم جز اینکه توی اون نگاه  
مجازات‌گرس گیر بیفتم.

لب‌هام یه نفس تا لباش فاصله داره و نمی‌تونم از زل زدن  
به دهنش دست بردارم. لب پایینش یه کم پرت‌تر از لب بالاست  
و فک قویش منقبض شده.

اگه یه ذره دیگه نزدیک بشه، این فاصله کوچیک بینمون از  
بین می‌ره و می‌تونم مزه اون لب‌ها رو بچشم...

چی؟

نه.

«داری چی کار می‌کنی، فرمانده؟»

اونقدر آروم زمزمه می‌کنم که اگه نشنوه، تعجب نمی‌کنم.  
و برای یه لحظه فکر می‌کنم که نمی‌شنوه.

یا شاید دلم می‌خواد نشنوه.

همون لحظه شست و انگشت اشاره‌ش چونه‌م رو فشار می‌ده، تا جایی که از درد یه تکون می‌خورم.

«این دقیقا همون چیزیه که من می‌خوام ازت بپرسم، لیپوفسکی. اونجا داشتی چه غلطی می‌کردی؟ بهت گفته بودم خودت رو به خطر ننداز، نگفته بودم؟»

«چاره دیگه‌ای نداشتم. اون یارو اونقدر باهوش بود که گول یه چوب یا تفنگ رو نمی‌خورد. حتی به نظر خودمم بوی تله می‌داد.»

«توی احمق....»

خودش رو کنترل می‌کنه و نفس عمیق می‌کشه.  
«دستور مستقیم رو نادیده گرفتی، و باید بخاطرش تنبیه بشی.»

«بیخیال شو دیگه! تونستیم یارو رو بکشیم....»

وقتی چشم‌هاش بهم چپ چپ نگاه میکنن، حرف توی  
دهنم میماسه. خدایا، ممکن نیست بشه به چشم‌اش خیره  
شد و بدون جراحت و آسیب از نگاهش بیرون اومد.

زیر لب میگم: «معذرت میخوام.»

و بعدش آروم ادامه می‌دم: «اینجوری نبود که دلم بخواد از  
قصد خودمو بندازم جلوی گلوله. واقعا درد داره، میدونی  
که؟»

یه نفس عمیق می‌کشه. دقیقاً نمی‌دونم این نفس از سر  
کلافگیه یا تسلیم، ولی با توجه به اینکه چونه و کمرم رو  
ول می‌کنه، احتمالاً گزینه دوم باشه.

با کنار رفتن دستش، حس خالی بودن عجیبی توی وجودم  
حس می‌کنم. راه می‌افته طرف پنجره. با اینکه هیکل بزرگی  
داره ولی حرکاتش سبک و بی‌صداست. انگار مثل یه گربه‌ی  
غول‌پیکرِ شکارچی وسط شب داره یواشکی حرکت می‌کنه  
و منتظره تا به طعمه‌اش حمله کنه.

نمی‌دونم چرا ولی حس می‌کنم من اون طعمه‌ام.  
پرده‌ها رو که کنار می‌زنه، از دیدن مه سفید کور می‌شم.  
خارج از این اتاق کوچک چیزی دیده نمی‌شه، فقط برف  
شدیدی که دیوانه‌وار داره اون بیرون مباره.  
برای یه لحظه، این اتاق کوچک مثل پناهگاهی می‌شه که  
مارو از دنیای بیرون حفاظت میکنه.  
شونه‌ی آسیب‌دیده‌ام کمتر درد می‌کنه و اون درد تند و  
تیزش آروم شده. پتو رو می‌کشم تا روی سینه‌ام، و ضربان  
قلبم تندتر می‌زنه.  
وقتی به ماهیچه‌های سفت و پیچ در پیچ کمرش زل می‌زنم،  
حتی گوشام هم حس می‌کنن که دارن از حرارت می‌سوزن.  
«فرمانده.»  
«منو کریل صدا کن. اون پیرزن و پیرمرد حس می‌کنن  
عجیب و غریبه که یه زن، شوهرش رو فرمانده صدا کنه.  
زیادی سنتی‌ان و نیاز به کلمات واضح دارن.»

می‌خوام چیزی بگم ولی کلمات ته گلوم گیر می‌کنن، پس  
یه نفس عمیق می‌کشم.

«تو....چرا لباسای زنونه تنم کردی؟»

«اگه در ظاهر مردونه‌ت بودی، نمی‌تونستیم فریبشون بدیم.  
الان هم حتی داد می‌زنی که سربازی، چه برسه به حالت  
عادی.»

نگاهم می‌کنه و من آب دهنمو قورت می‌دم.  
«اگه دوست داری مرد باشی، باید صبر کنی تا از اینجا  
بریم.»

«نمی‌خوای بررسی چرا این کارو کردم؟»

«به من مربوط نیست.»

«ولی این کار خلاف قوانین ارتشه.»

«آره خب، هست.»

انگار عمیقا توی فکره.

«ولی به تخمم نیست. مردم باید اجازه داشته باشن هر کسی که می‌خوان باشن، پس اگه مرد بودنو ترجیح می‌دی، مرد باش.»

«اینجوری نیست که نخوام زن باشم، در واقع نمی‌تونم....من....»

«لازم نیست که چیزی رو برام توضیح بدی، الکساندر.»  
«الکساندر!»

صورت‌م و گردن‌م از گرما قرمز می‌شه وقتی اینو می‌گم.  
هرگز فکر نمی‌کردم خودم رو معرفی کنم، اونم به فرمانده کریل.  
کریل.

همونی که بهم گفت صداش کنم. فقط کریل.  
لبش کمی به سمت بالا خم می‌شه. دقیقاً یه لبخند نیست، ولی چیزی شبیه به اونه.

«می‌دونم.»

«می‌دونستی؟»

«وقتی داشتی تقریباً از هوش می‌رفتی اینو گفتی. اسمم  
الکساندارست نه الکساندر.»

«اوه...»

لب پایینم رو گاز می‌گیرم و نگاهش با حرکت لبم، آرام بالا  
می‌آد و دمای بدنم رو بالا می‌بره. لبم رو سریع رها می‌کنم  
و گلوم رو صاف می‌کنم.

«ه... همون موقع فهمیدی که من یه زنم؟»

«نه.»

«پس... کی فهمیدی؟»

«وقتی برای اولین بار دیدمت که هم‌تیمی‌هات اذیت  
می‌کردن.»

«چی؟»

با آرامش باورنکردنی تکرار می‌کنه: «چی؟»

«از همون اول می‌دونستی؟»

«نباید می‌دونستم؟»

«نه. و جدی، میشه یه جوری درباره‌ش حرف نزنم که انگار

یه چیز خیلی عادیه؟»

روبه‌روم می‌ایسته و دستاشو روی سینش می‌زاره.

«گوشم با توئه.»

سخته که توی چشم‌هاش نگاه کنم، چه برسه به اینکه حرف بزنم، ولی بالاخره موفق می‌شم واکنش عجیبم رو کنترل کنم.

«باید شبیه مردها باشم، برعکس خودم، پس... می‌شه لطفاً این موضوع رو پیش خودت نگه داری؟»

«همونطور که گفتم، به من مربوط نیست.»

یه وزن سنگین از روی شونه‌هام برداشته می‌شه، ولی این آرامش خیلی زود تموم می‌شه. یاد همه‌ی اون مواقعی

می‌افتم که سعی داشتم سفت و سخت باشم، مردونه حرف  
بزنم و عمل کنم.

حتماً فرمانده کلی توی دلش بهم می‌خندیده.

با این حال، زیر لب می‌گم: «ممنونم.»

شونه‌هاش رو بالا می‌ندازه، انگار چیزی برای تشکر وجود  
نداره. ولی برای من وجود داره. خیلی هم زیاد.

می‌پرسم: «کی می‌تونیم از اینجا بریم؟»

«به این زودی‌ها نمیشه رفت.»

با انگشت شستش به پنجره پشت سرش اشاره می‌کنه.

«یه کولاک برف داریم که چند روز طول می‌کشه. حتی توی  
این هوا تا شهر رفتن هم خطرناکه.»

«اوضاه توی پایگاه چطوره؟ تونستی باهاشون تماس  
بگیری؟»

«نه. به خاطر طوفان همه‌ی راه‌های ارتباطی قطع شده. تا  
وقتی فرصتی پیدا کنیم که از اینجا بریم، اون زوج باید باور

کنن که زن و شوهر هستیم. اینجا به سربازا اعتماد ندارن و نادیا همین الان ازم پرسید که چرا حلقه نداریم.»

«بهش چی گفتی؟»

«گفتم وسط راه ازمون دزدی شده و بعد وقتی باهاشون درگیر شدیم و فرار کردیم، به ما شلیک کردن. و بعد خوشبختانه اونقدر ازشون دور شدیم که تونستیم از دستشون فرار کنیم.»

«احتمالاً متوجه شدن که لهجه‌ی روستایی نداریم. ازت نپرسیدن چرا اینقدر از شهر دور شدیم؟»

ابروشو بالا می‌ندازه و می‌گه: «پرسیدن. بهشون گفتم عاشق طبیعت‌گردی هستیم و داشتیم دومین سالگرد ازدواجمون رو توی طبیعت جشن می‌گرفتیم.»

احساس می‌کنم گونه‌هام از حرارت سرخ شدن. اون به صورتم اشاره می‌کنه و می‌گه: «من خوب بدم چطور نقشمو بازی کنم که باورپذیر باشه. ولی تو، وقتی با یه اسم عاشقانه

صدات زدم، وحشت کردی. خوب نیست که جلوشون خودتو  
اونجوری نشون بدی.»  
گوه توش.

«خب من... به این چیزا عادت ندارم.»  
به سمتم قدم برمی‌داره، گام‌های قاطعش در چند ثانیه  
فاصله‌ی بینمون رو پر می‌کنه. وقتی جلوی من می‌ایسته،  
نفسم رو حبس می‌کنم، کاملاً متعجب از این نزدیکی.  
کریل چونه‌م رو با انگشت اشاره‌اش بلند می‌کنه و با صدای  
آرومی می‌گه: «پس بهش عادت کن، سولنیشکو.»

## کریل

هیچی بدتر از گیر افتادن و بی خبری نیست.

از دیروز که رسیدیم خونه‌ی اون پیرزن و پیرمرد، یه آشفتگی ریزی تو وجودم شروع کرده به بالا رفتن، هرچقدر هم زور می‌زنم آروم بمونم، انگار نمی‌شه.

از وقتی رسیدیم، دارم سعی می‌کنم با ویکتور تماس بگیرم، ولی فایده نداره. واسه اینکه کسی شک نکنه، مجبور شدم از تلفن عمومی روستا زنگ بزنم. فکر کردم شاید برگشته باشه پایگاه، ولی خبری نشد.

من و ویکتور وقتی داشتیم منطقه رو برای عملیات بررسی می‌کردیم، به این روستا رسیدیم. بهش گفتم اگه اوضاع قمر در عقرب شد، اینجا می‌تونیم مخفی بشیم.

اینکه هنوز نیومده اینجا عجیبه، ویکتور آدمی نبود که چیزی رو لفت بده. حتی با وجود این طوفان برفی.

همیشه معتقد بودم که اون از گراز هم قوی تره و می تونه یه ارتش کامل رو به تنهایی شکست بده. ولی بعد یه صدایی به ذهنم یادآوری می کنه که آره، اونم یه انسانه.

دیگه لازم نیست به این اشاره کنم که یکی خیلی دقیق و برنامه ریزی شده مارو هدف گرفته، انگار کل تیمم رو می خواست نابود کنه.

از هر زاویه ای که بهش نگاه می کنم، به وضوح یه دسیسه ست. و تقریباً نود درصد مطمئنم که دلیلش رو میدونم.

همه ی اینها به کنار، ولی اگه ویکتور هم به سرنوشت رولان دچار شده باشه....

«فرمانده.»

سرمو از روی کتابی که ظاهراً باید در حال خوندنش باشم  
ولی فقط صحنه‌های جنگ توی صفحاتش می‌چرخه، بلند  
می‌کنم.

لیپوفسکی\_الکساندرا\_از سر جاش روی تخت بهم نگاه  
می‌کنه. از چند ساعت پیش که چونه‌شو گرفتم و با یه اسم  
مستعار عاشقانه صداش زدم، به طرز غیرعادی ساکت شده.  
گونه‌هاش در عرض چند ثانیه به یه رنگ صورتی کمرنگ  
گر گرفته تبدیل شده بودن. همینم باعث می‌شد که دلم  
بخواد دوباره اون کارو تکرار کنم، فقط واسه اینکه دوباره  
واکنشش رو ببینم.

ولی نمی‌کنم.

البته فعلاً.

نیکلاس، شوهر نادیا، که دکتره و هم جون اونو نجات داد،  
و هم زخم کوچیک پای منو درمان کرد، چند ساعت پیش

اومد معاینه‌ش کنه و گف‌ت داره خوب می‌شه، ولی نباید به خودش فشار بیاره.

واقعاً یه معجزه‌ست که با اون همه خونی که از دست داد، زنده موند. رنگ و روشم کم‌کم داره برمی‌گرده.

آرنجمو می‌ذارم روی دسته‌ی صندلی و چونه‌مو می‌ذارم رو دستم.

«اسم من کریله.»

اون سرخی عجیب دوباره روی گردن و گونه‌هاش پخش می‌شه. با اینکه موهاش کوتاه و قهوه‌ایه، از بیشتر زنایی که دیدم، زنونه‌تر به نظر می‌رسه.

بند لباس خوابش از روی شونه‌ی سالمش سر می‌خوره پایین و می‌افته روی دستش. همین حرکت کوچیک، پوست نرم و سفیدی رو که روی سینه‌ی برهنه‌ش مشخصه، نشون می‌ده. نوک سینه‌هاش یه رنگ صورتی تیره داره. اینو می‌دونم چون دیروز که لباسشو عوض می‌کردم، دیدمشون.

یه منظره‌ای که هرچی تلاش کردم از جلوی چشمم پاکش کنم، انگار چسبیده به حافظه‌م و قصد رفتن نداره.

احتمالاً بیشتر از حدی که مودبانه باشه زل زدم بهشون، چون الکساندرا با چندتا سرفه الکی گلوشو صاف می‌کنه. ولی انگار اصلاً متوجه نیست که من نگاهمو روی چی زوم کرده بودم. یا خیلی ساده لوحه یا خیلی خوب بلده چطوری نقش بازی کنه.

«برام سخته با اسم کوچیک صدات کنم.»

صداش لطیف‌تر شده، ولی هنوز ته صداش یه خش ریزی داره که باعث میشد راحت‌تر بتونه نقش یه مرد رو بازی کنه.

«باید بهش عادت کنی. بگو. کریل. یه اسم خیلی ساده‌ست.»

«ک... کریل.»

مِنْ مَنِ کردنش باعث میشه که لبام قوس بگیرن. نمیشه  
گفت تیق زدنش بخاطر ترسه، ولی به طرز عجیبی بامزه به  
نظر می‌رسه.

«دوباره بگو. این بار طبیعی‌تر. اینجوری شبیه زنی که دو  
ساله با من ازدواج کرده نبود.»

لباشو جمع می‌کنه، انگار از سناریویی که ساختم معذب  
شده. احتمالاً به خاطر همین که هر فرصتی گیر میارم،  
بهش می‌گم زنده.

سرخ و سفید شدنش واسم سرگرم‌کننده‌ست؟ کاملاً.  
وقتی ساکت می‌مونه، با لحن ملایمی مجبورش میکنم.  
«بگو دیگه.»

این بار خشک و زمخت‌تر از چیزی که باید، می‌گه: «کریل.»  
«دوباره. طبیعی‌تر.»

این بار با صدای نرم و لطیفی که قفسه سینه‌مو به لرزه  
میندازه، زمزمه میکنه: «کریل.»

ارتعاشش مستقیم شلیک میشه به سمت آلتَم و قلبم یه لحظه تکنون میخوره.

شاید باید نادیا و شوهرش یه نگاهی به قلبم بندازن تا ببینن آسیب داخلی ندیده باشه. یا شاید باید دست از دید زدن کناره‌ی سینه‌ی الکساندرا بردارم.

صفحه‌ی کتاب رو ورق می‌زنم، انگار تمام این مدت داشتم این کتاب کلاسیک رو می‌خوندم.

«نگفتم که واسم عشوه بریز.»

«خودت گفتی طبیعی‌تر بگم! با خودت چند چندی؟»

دست به سینه می‌شه، ولی فوری اخم می‌کنه، انگار که درد زخمش رو دوباره تحریک کرده.

«اگه تو پایگاه بودیم، واسه این زبون درازیت تنبیه می‌شدی.»

«حالا که نیستیم.»

«مراقب حرف دهنِت باش.»

«مطمئنم که هیچ شوهری با زنش اینجوری حرف نمیزنه.»

«ولی من میزنم.»

«تو... تو مگه ازدواج کردی؟»

«آره.»

لباش نیمه‌باز می‌مونه و دستاش آروم کنار بدنش می‌افته.

تغییر حال و هواش توی فضا کاملاً حس می‌شه. جالبه.

همین‌طور با لحن خونسرد ادامه می‌دم:

«با تو، یادت رفته؟»

تقریباً مطمئنم که یه رگه‌هایی از آرامش توی صورتش

می‌بینم، ولی وقتی سعی می‌کنه از جا بلند شه، غیب

می‌شن.

«بهتره برم یه کم به نادیا کمک کنم.»

وسط تلاشش واسه بلند شدن، تعادلش رو از دست می‌ده.

چند قدم بلند برمی‌دارم و از پشت نگهش می‌دارم. یه دستم

روی بازو شه و با اون یکی مچش رو گرفتم.

الکساندرا شروع می‌کنه به پس زدنم.

«خودم می‌تونم وایستم.»

«تو حتی جون نداری درست نفس بکشی.»

«خوبم.»

سعی می‌کنه از دستم فرار کنه، ولی محکم‌تر نگهش می‌دارم.

«بس کن، انقدر لجباز نباش.»

بدنش هنوز سفت و خشکه، ولی دیگه مقاومتی نمی‌کنه. وقتی یه ذره آروم‌تر می‌شه، ولش می‌کنم و ربدوشامبر مخملی‌ای که نادیا پایین تخت گذاشته بود رو برمی‌دارم.

آروم پارچه رو می‌کشم روی شونه‌ی زخمی‌ش. یه ناله می‌کنه ولی فوری خفه‌ش می‌کنه. کم‌کم دارم می‌فهمم که بیشتر از هر چیزی از نشون دادن ضعف بدش میاد. احتمالاً واسه همین که نمی‌خواست کمکم رو قبول کنه.

شاید هم واسه همین بود که وقتی نادیا بهش گفت من تمام راه تا اینجا کولش کردم، مثل جن زده‌ها نگاهم کرد. یا شاید هم به خاطر این بود که نادیا منو دو بار شوهرش خطاب کرد.

«حالا اون دست دیگه‌ت رو بکن توی آستینش.»

با اکراه این کار رو می‌کنه.

«خودم می‌تونم.»

«می‌دونم.»

«پس چرا اصرار داری کمک کنی؟»

بند لباس خوابش رو که بیست دقیقه‌ست حواس منو پرت کرده، بالا می‌کشم.

پوستش یه دفعه مورمور می‌شه و خشکش می‌زنه. حتی چند ثانیه نفس کشیدن رو هم از یاد می‌بره.

یه فکر شیطانی می‌زنه به سرم. می‌خوام بدونم اگه دستم  
به‌طور معصومانه و کاملاً ناخودآگاه به سینه‌ش بخوره،  
می‌لرزه یا نه.

فقط نیم‌رخش توی دیدم قرار داره، ولی هرچی دستم  
بیشتر روی پوستش می‌مونه، بیشتر نفسش رو نگه میداره.  
بعد از اینکه با خودم دو دوتا چهارتا میکنم، تصمیم می‌گیرم  
که دستمو بردارم.

با اینکه سر به سرش گذاشتن واسم جالبه، ولی این  
نفس‌نکشیدنش ممکنه دردسرساز بشه.

آروم نفس حبس شده‌شو رها میکنه و بازدمش تند و  
سنگینه. کمر بند ربدوشامبر رو می‌کشه و محکم دور کمرش  
می‌بندد.

«از چیزی عصبانی‌ای، ساشا؟»

برمی‌گرده و با یه حالت گیج و مات زده بهم نگاه می‌کنه.  
«چرا منو اینجوری صدا می‌زنی؟»

«توی یگان همه همین جوری صدات می‌زنن. حدس می‌زنم اینجوری با اسم واقعی خودت احساس نزدیکی بیشتری میکردی، آره؟»

«ولی هیچ‌وقت به تو نگفتم که می‌تونم اینجوری صدام کنی.»

«هیچ‌وقت هم نگفتی نمی‌تونم.»

چشماشو با حرص برام ریز می‌کنه، انگار اسمم رو توی لیست کسانی که ازشون متنفره نوشته. البته، با این‌همه اعصاب‌خردی که براش درست کردم، تعجبی نداره.

ساشا هنوز انقدر منو نمیشناسه که بدونه وقتی توی موقعیت غیرمنتظره‌ای قرار می‌گیرم، رفتارام غیرقابل پیش‌بینی می‌شن.

«بهتره قیافه‌تو کنترل کنی. می‌زبانامون همین جوریشم بهت شک کردن. نمی‌خوای وسط این طوفان از خونه پرتمون کنن بیرون، نه؟»

دهنشو باز می‌کنه که یه چیزی بگه، ولی سریعاً پشیمون می‌شه و ساکت می‌مونه.

آروم به سمت در می‌ره. راهشو سد می‌کنم. اونم خیلی نامحسوس خودشو عقب میکشه، یه لرزش ریز روی شونه‌هاش می‌بینم ولی سریع خودشو جمع‌وجور می‌کنه. با یه لحن محتاطانه می‌پرسه: «حالا چی میشه؟»

«حالا، باید طبیعی باشی. نه لرزیدن، نه معذب بودن. زوج مورد علاقه‌تو به یاد بیار و مثل اونا رفتار کن.»

چند لحظه مکث می‌کنه، بعد یه بار سرشو تگون می‌ده.

«جدی می‌گم، ساشا. اگه از اینجا بیرونمون کنن، شاید من بتونم توی این طوفان دووم بیارم، ولی تو زنده نمی‌مونی.»  
«فهمیدم. طبیعی.»

همین که لازمه اون جمله رو با صدای بلند به زبون بیاره خودش نشونه خوبی نیست، ولی اگر یه چیز رو دربارهی ساشا باور داشته باشم، اراده قوی‌ش برای زنده موندنه.

هرکس دیگه‌ای جای اون بود، تا زمانی که بتونم به اینجا برسونمش، جون داده بود.

اما اون نه.

با وجود تبی که داشت، با تمام وجودش به زندگی چسبیده بود.

کنار هم از اتاق بیرون می‌آییم، و با اینکه ساشا سعی می‌کنه قوی و محکم به نظر برسه، ولی آروم و آهسته راه می‌ره.

بازوش رو می‌گیرم که کمکش کنم، ولی شروع می‌کنه دستش رو از دستم بیرون کشیدن. سرم رو تکون می‌دم و مانع می‌شم.

تقلاش کم می‌شه، اما دیگه نگاهم نمی‌کنه. انگار داره عمداً از من دوری می‌کنه.

خب، خب، خب ...

وقتی به اتاق نشیمن می‌رسیم، ساشا می‌ایسته و دور و بر رو نگاه می‌کنه.

فضا کوچیکه، ولی دکور خاص خودش رو داره. یه مبل سبز قدیمی و چند تا صندلی ست شده باهاش به شکل یه دایره چیده شدن. وسط میز شیشه‌ای یه گلدون با گل‌های کوچک سفید گذاشتن. یه قوری عتیقه‌ی سبز تیره هم با دو تا فنجان روش دیده می‌شه.

به نظر میاد این زوج عاشق رنگ سبز، چون فرش‌ها و کاغذ دیواری‌هاشون هم طیفی از سبز دارن. حتی روی طاقچه بالای شومینه که با هیزمایی که دیروز براشون شکستم روشنه، عروسک‌های روسی سبزپوش چیده شده. دکتر نیکلاس وقتی ما رو می‌بینه، تماشای تکرار یه برنامه قدیمی رو ول می‌کنه.

از نادیا پیرتره و صورتش چروکیده‌ش، ولی برای سنش به طرز عجیبی صاف می‌ایسته. برعکس بابای خودم که بعد چند قدم نفس نفس می‌زنه و کبود می‌شه، اضافه وزن نداره. از ساشا می‌پرسه: «حالت بهتره، دخترم؟»

حالت صورت ساشا نرم تر می شه. با تکنون دادن سر جواب می ده: «آره. باز هم خیلی ممنونم. یه روزی حتماً جبران می کنم.»

دکتر دستش رو با بی اعتنایی تکنون می ده.

«یه ضرب المثل هست که بهش اعتقاد دارم، می گه کار خوب کن و فراموشش کن.»

بهش می گم: «با این حال ما خیلی ممنونیم، دکتر.»

«من که گفتم، نیکلاس صدام کنید. بیاید، بیاید کنار شومینه بشینید.»

ساشا شروع می کنه به قدم برداشتن.

«می رم ببینم نادیا به کمک نیاز داره یا نه.»

ولی همون لحظه نادیا از در آشپزخونه بیرون میاد.

«حرفشم نزن. نیازی به کمک ندارم. تو اصلاً چرا از تخت اومدی بیرون؟»

با یه نگاه تند مادرانه به ساشا زل می‌زنه. ساشا شونه‌ای بالا می‌ندازه و یه دور کوچیک دور خودش می‌زنه.

«می‌تونم حرکت کنم. به‌جای اینکه تمام روز توی تخت بمونم، راه رفتن بهتر نیست؟»

«اگه بخوای به خودت فشار بیاری، نه.»

ساشا کاملاً حرفش رو نادیده می‌گیره و با یه لبخند کوچیک سمت آشپزخونه می‌رهو

این دختر یا اصلاً شناختی از مفهوم ترس نداره یا اینکه ترس کلا از وجودش پاک شده.

حرفاش توی ذهنم تکرار می‌شه: "موضوع این نیست که نمی‌خوام زن باشم، نمی‌تونم زن باشم."

با اینکه از همون اول این موضوع رو گذاشته بودم جزو چیزایی که به من ربطی نداره، اما باز دارم بهش فکر می‌کنم.

اوایل فکر می‌کردم خودش این همه دردسر رو به جون خریده چون دلش می‌خواد مرد باشه. برای همین به

انتخابش احترام گذاشتم و حتی به عنوان یه مرد خطابش می‌کردم.

ولی حالا می‌فهمم که مجبور بوده مرد باشه، چون زن بودن براش خطرناکه. هاله‌ی زنونه‌ای که داره کاملاً طبیعیّه. یعنی هنوز مدت زیادی نیست که داره نقش یه مرد رو بازی می‌کنه؟

علاوه بر این، با وجود تلاشی که برای مخفی کردنش می‌کنه، ولی طرز حرف زدنش خیلی باوقار و مختص انسان‌های تحصیل کرده‌ست. اینو می‌دونم، چون شباهت زیادی به لحن اشرافی یولیا داره که روی زبان روسی خود من هم اثر گذاشته. اینجوری حرف زدن بدون معلم‌های خصوصی و یه جایگاه بالا توی جامعه روسیه ممکن نیست. با اینکه سعی می‌کنه تصویر یه مرد رو نشون بده اما یه ظرافت خاصی توی حرکاتش هست. این ظرافت با یه نرمش خام و کودکانه قاطی شده، انگار کسی بوده که هم توی حباب محافظتی بزرگ شده و هم چیزی از دنیا یاد نگرفته.

گاهی وقتی ماکسیم از چیزای معمولی حرف می‌زنه، با کنجکاوی گوش می‌ده، انگار اولین باره این چیزها رو می‌شنوه.

احتیاجی به نابغه بودن نیست که بفهمی قبل از ورود به ارتش و این تغییر جنسیت، یه پرنسس بوده.

حالا اینکه چطور کسی مثل اون به پایین‌ترین درجه ارتش رسیده، خودش یه معماست.

«نگران نباش. نادیا حواسش بهش هست.»

صدای نیکلاس من رو به خودم میاره. هنوز به ورودی آشپزخونه زل زده بودم، خیلی وقت بعد از اینکه دوتا زن اونجا غیبشون زده بود.

تو دلم برای خودم سری تگون می‌دم و روبه‌روش می‌نشینم. برام یه فنجون چای می‌ریزه. ازش تشکر می‌کنم و با اینکه علاقه‌ای به چای ندارم ولی یه جرعه مینوشم.

صدای نیکلاس از پشت صدای کم تلویزیون بلند می‌شه:  
«دختر خیلی قوی‌ایه.»

برعکس زنش، لحنش آروم و صمیمی و دلنشینه.

می‌پرسم: «قوی؟»

«آره. دیگه خطر از بیخ گوشش گذشته، ولی وقتی برای  
اولین بار دیدمش، فکر کردم شب رو دووم نمیاره.»

راستش منم همین فکر رو کرده بودم. هنوز یه کم  
رنگ‌پریده‌س، ولی اصلاً قابل مقایسه با حالت بی‌جون و  
لب‌های کبودش وقتی رسیدیم، نیست.

«برای اینجوری جون سالم به در بردن، اراده خیلی قوی  
لازمه.»

نیکلاس با انگشت لب فنجونش رو لمس می‌کنه و ادامه  
میده: «این اراده یا به خاطر عشقه یا نفرت.»

«چرا فکر می‌کنید یکی از این دوتاست؟»

لبخند می‌زنه.

«یه حس درونی. به نظرم عشق بوده که نگهش داشته.»  
نه، مطمئناً نفرت بوده.

از همون روز اول که دیدمش، ساشا همیشه در حال جنگیدن و قوی بودن بوده، فقط برای اینکه بتونه با هر خطری که نسخه زنانه‌ش ذو تهدید می‌کنه مقابله کنه.

یه کم طول کشید، ولی کم‌کم دارم تیکه‌های پازل شخصیتی ساشا رو کنار هم می‌چینم.

نیکلاس می‌گه: «خیلی خوش‌شانسی که این عشق معطوف به توئه پسر. از من بشنو، اینکه با همچین عشقی روبه‌رو بشی یه نعمت بزرگه. اگر ازش محافظت نکنی، حتی اگه به قیمت جونت تموم بشه، ممکنه تا آخر عمر پشیمون بشی.»

لبخند مودبانه‌ای می‌زنم و سرم رو به نشانه تأیید تکان می‌دم. بعد اون شروع می‌کنه به تعریف کردن داستان زنش، اینکه چطور یه بار نزدیک بوده از دستش بده، چطور فرار

کردن، یه پسرشون رو از دست دادن، یکی دیگه شون ازدواج کرده و سومی رو فرستادن خارج.

داستانش جالبه و ذهنم رو از شک‌های مزاحم درباره اون عملیات لعنتی دور می‌کنه.

سی‌وهشت ساعت گذشته.

هنوز خبری از ویکتور نشده.

شاید به خاطر طوفانه. باید به خاطر طوفان باشه.

صحبت‌های نیکلاس وقتی نادیا می‌گه میز شام رو بچینیم قطع می‌شه.

ساشا می‌خواد کمک کنه، ولی پرستار جدی دستش رو قاطعانه پس می‌زنه. بهش می‌گه که باز شدن بخیه‌هاش دردسر درست می‌کنه.

می‌شینیم سر میز شام، و با اینکه انتظار زیادی نداشتم، نادیا واقعاً سنگ تموم گذاشته و کلی غذای سنتی درست کرده که مدت‌ها بود نخورده بودم.

مامانم هیچوقت آشپزی نمی کرد، حداقل برای من نه. و زنی که من رو بزرگ کرد روس نبود.

ساشا به غذا خیره شده، درحالی که نیکلاس یه دعای کوتاه می خونه و بعد شروع می کنیم به خوردن.

نادیا بهش می گه که چه غذاهایی رو بخوره، یه چیزی درباره ارزش غذایی و مقدار نمک شون می گه.

ساشا آروم یه قاشق سوپ رو به لباش نزدیک می کنه. همون لحظه که مزه سوپ رو می چشه، یه قطره اشک از گونه اش پایین می افته. خم می شم و آروم می پرسم: «چی شده؟»

تازه اون موقع می فهمم که داره گریه می کنه. با آستینش اشکاش رو پاک می کنه.

«هیچی... فقط... این طعم من رو یاد خونه و آشپزی مامانم انداخت.»

نادیا با لحنی نرم تر می پرسه: «دوست داشتی؟»

«عاشقشم. ممنون که این حس رو برام زنده کردید.»

ساشا سوپش رو می خوره، هر از گاهی مکث می کنه، انگار  
نیاز داره نفس تازه کنه.

دستم رو روی کمرش می ذارم و آروم نوازش می کنم، ولی  
هیچ واکنشی نشون نمی ده. یا خیلی خوب نقش بازی  
می کنه، یا اونقدر غرق در غذا شده که متوجه نمی شه.

بقیه شب حال و هوای خونه رو داره و نادیا هر وقت ساشا  
می خواد حرکت کنه یا به خودش فشار بیاره، بهش تشر  
می زنه.

نیکلاس دوباره علائمش رو چک می کنه و نادیا بهش مُسکن  
می ده. بعد همگی شب بخیر می گیم.

تا می رسیم به اتاق، ساشا خودش رو روی تخت می ندازه،  
معلومه که کاملاً خسته ست. ولی چون آدم لجبازیه، تمام  
تلاشش رو کرده بود که حالش رو از اون زوج مسن پنهون  
کنه.

می‌رم توی حموم که خودم رو بشورم، بعد عینک مطالعه قدیمی‌ای که از نیکلاس به بهانه ضعف بینایی قرض گرفته بودم، از روی چشمم برمی‌دارم. حقیقت اینه که عینک باعث می‌شه کمتر تهدیدکننده به نظر برسم، برای همین وقتی توی مرخصی‌ام همیشه عینک می‌زنم.

وقتی برمی‌گردم به اتاق، می‌بینم ساشا به پشت دراز کشیده، ربدوشامبرش کنار تخت افتاده و چشم‌هاش بسته‌ست.

انگار تسلیم شده و خوابش برده. می‌شینم روی تخت و پتویی که دو دستی چسبیده رو از چنگش میکشم بیرون.

رنگ روشن چشماش به نگاه من قفل می‌شه و پتو رو محکم نگه می‌داره.

«چ...چیکار می‌کنی؟»

«به نظرت دارم چیکار می‌کنم؟ می‌خوام بخوابم.»

«مگه تو نباید روی زمین بخوابی یا همچین چیزی؟»

«چرا باید این کار رو بکنم وقتی یه تخت اینجا هست؟» پتو رو با زور از دستش می‌کشم بیرون و روی تخت دراز می‌کشم، دستم رو می‌ذارم زیر سرم و چشم‌هام رو می‌بندم. خودش رو می‌کشه سمت لبه تخت و میگه: «خب، پس.... من می‌رم روی زمین می‌خوابم.»

بدون اینکه چشم‌هام رو باز کنم، می‌چرخم به پهلو و دستم رو دور کمرش حلقه می‌کنم.

«هیچ‌جا نمی‌ری. زمین هم سرد و هم سفت.»

بدنش زیر دست من بی‌حرکت می‌مونه، ولی این یه جور بی‌حرکتی محتاطانه‌ست، شبیه رفتاری که حیوون‌های زخمی وقتی تحت استرس هستن نشون می‌دن.

«کریل...»

با خونسردی جواب می‌دم: «هوم؟»

وانمود میکنم که شنیدن اسمم از زبونش اصلا قلبم رو فشرده نکرده.

«نادیا گفت که ظاهراً به سفر طولانی رو پشت سر گذاشتی  
تا من رو بیاری اینجا. وسط اون همه برف و دشمن پشت  
سرت، باید خیلی سخت بوده باشه. من عملاً مُرده بودم،  
پس چرا منو همونجا ول نکردی؟»

چشم‌هام رو باز می‌کنم و با چشمای مذابش رو به رو می‌شم.  
الان بیشتر سبز هستن تا قهوه‌ای، روشن، معصوم و....  
شکننده.

«چون هنوز نفس می‌کشیدی.»

«ولی من بی‌هوش بودم و خون‌ریزی داشتم....»

«تا وقتی که نفس می‌کشیدی، ولت نمی‌کردم. من همچین  
آدمی نیستم.»

«حتی اگه به خاطر من به خطر می‌افتادی هم؟»

«حتی اون موقع هم.»

آب دهنش رو قورت می‌ده و رگ‌های ظریف گردنش بالا و  
پایین می‌رن.

«مرسی. فکر می‌کنم زنده موندم چون می‌دونستم که تو رو دارم.»

صورتش دوباره با اون معصومیت درخشان برق می‌زنه. این فقط یه نمایش از سپاسگزاری نیست، یه چیز خیلی عمیق‌تره.

## ساشا

صدای باد زوزه‌کشان اطرافم پیچیده، ولی سرد نیست.  
در واقع، گرمه.

اون قدر گرم که صورتم رو توی بالش فرو می‌برم و از این  
آغوش گرم و دلپذیر، زیر لب ناله می‌کنم. یه لحظه، حس  
می‌کنم برگشتم به روزهای خوش زندگیم.

روزایی که مامان بغلم می‌کرد تا خوابم ببره، بابا پیشونیم رو  
می‌بوسید، و آنتون منو به خاطر لوس بودنم اذیت می‌کرد.  
روزایی که قدرشون رو نمی‌دونستم، غافل از اینکه سرنوشت  
قراره واقعیت تلخی رو جلوم بذاره.

پس بیشتر خودم رو توی گرمای بالش فرو می‌برم، عمیق  
نفس می‌کشم و سعی می‌کنم این حس رو برای همیشه در  
ذهنم ثبت کنم.

ولی یه لحظه متوقف میشم چون سفتی چیزی رو زیر سرم  
حس می‌کنم. در واقع، اون سطح سفت به کل بدنم  
چسبیده. بالش که نباید مثل فولاد باشه.

آروم چشمم رو باز می‌کنم. لحظه‌ای که متوجه موقعیت  
میشم، نفسم تو گلویم گیر می‌کنه.

بالش اصلاً بالش نیست، و من توی آغوش کریل پیچیده  
شدم.

سرم رو کمی بالا می‌گیرم تا صورت غرق در خوابش رو  
بینم. نور ملایم صبحگاهی که از پنجره به داخل تابیده  
میشه، روی خطوط تراش‌خوده فکش سایه انداخته.

اون بیرون طوفان هنوز در جریان، ولی هوا تاریک نیست، یا  
حداقل اون قدری که انتظارش رو داشتم، تاریک نیست.

مژه‌هاش خیلی ضخیم و پرپشته، ابروهاش هم همین‌طور.  
یه حس قوی درونم بهم می‌گه باید لمسشون کنم، تا فقط  
بینم چه حسی داره.

وقتی دستم رو بالا می‌برم، بازوش که دور کمرمه، محکم‌تر می‌شه. همون بازویی که دیشب انداخت دورم و حتی یک سانت هم جاش رو تکون نخورده. این من بودم که به طرفش چرخیدم و عملاً بغلش کردم.

دستم نزدیک صورتش متوقف می‌شه.

دارم چه غلطی می‌کنم؟

کریل فرمانده و ناجی منه. جونم رو نجات داد چون خودش گفت کسی رو پشت سر جا نمی‌ذاره. علاوه بر اون، قبول کرد هویتم رو مخفی نگه داره و هیچ‌وقت در مورد دلیل واقعی تغییر جنسیت ظاهریم کنجکاوی نکرد.

بخاطر لطفی که بهم کرده و حس قدردانی که نسبت بهش دارم انقدر مات و مبهوت موندم؟ نمی‌تونم نگاهم رو از صورتش بردارم یا حتی سعی کنم ازش فاصله بگیرم.

نه. واقعاً به خاطر قدردانی نیست، بیشتر شبیه یه نسخه شدیدتر از همون حس ناخوشایندیه که هر وقت دور و برمه

دارم. فقط الان یه انگیزه خطرناک هم باهاش همراه شده.  
شاید بد نباشه یکم دیگه تیرو همین وضعیت بمونم.

بدون اینکه لمسش کنم، دستم تو هوا می‌مونه و انگشتم رو  
روی ابروهاش، خط صاف بینیش، استخوان‌های گونه‌ش، و  
سایه تیره‌ای که روی خط فکش افتاده، دنبال می‌کنم.

وقتی به لب‌هاش می‌رسم، انگشتم مکث می‌کنه. این لب‌ها  
اون قدر نزدیک لب‌های من بودن که نمی‌تونستم درست  
نفس بکشم.

اون حس دوباره برگشته. حس می‌کنم بدنم داغ و گر گرفته  
شده و یه جور غیرعادی معذبم. حتی درد مبهم شونه‌ام هم  
بیشتر شده و تیر می‌کشه.

خودم رو تکون می‌دم و تصادفی\_یا شاید هم نه\_یه کم  
بهش نزدیک‌تر می‌شم، ولی بعد ناگهان می‌ایستم.

یه چیز سخت و بزرگ به زیر شکمم فشار میاره. اول فکر می‌کنم یه شیء بینمونه، واسه همین شکمم رو بالا و پایین می‌کنم، ولی اون "شیء" بزرگ‌تر می‌شه. لعنت.

اون... آلتشه.

و تحریک شده و خیلی بزرگه.

گوشام داغ می‌شه، و انگشتم که تو هوا معلق بودن، شروع می‌کنن به لرزیدن. حالا که آلتش داره به شکمم سیخونک میزنه، دنبال کردن صورتش آخرین چیزیه که میتونم بهش فکر کنم.

این وضعیت کاملاً نامناسبه و می‌تونه هر رابطه حرفه‌ای‌ای که داشتیم و داریم رو خراب کنه. نه اینکه بهترین رابطه بوده باشه، همیشه پر از اختلاف بود، ولی یه جورایی مناسب بود. پرتنش، ولی درست.

و البته این رو هم اضافه کنم که اکثر اوقات دور و برش معذب و محتاط بودم.

ولی این... این یه موضوع کاملاً متفاوت و یه هیولای دیگه‌ست.

کار درست اینه که قبل از اینکه بیدار شه از تخت برم بیرون و خودمونو از این وضعیت عجیب نجات بدم.

این چیزیه که مغزم بهم می‌گه. ولی گوش می‌دم؟ نه واقعاً. الان بیشتر از اینکه دستپاچه باشم، نسبت به این نمایش آناتومی مردونه مجذوب و کنجکاو شدم. می‌دونم این چیزا اول صبح واسه همه‌ی مردا یه چیز طبیعی و مطمئناً به خاطر حضور من نیست، ولی خب وقتی تکون خوردم سفت‌تر شد، پس شاید یه تأثیری روش داشتم؟!

برای اطمینان بیشتر، کمی نزدیک‌تر می‌شم و شکمم رو آروم بالا و پایین روش می‌مالم. دوباره، آلتش به شکمم فشار میاره و بزرگ‌تر می‌شه.

متوقف نمی‌شم.

نمی‌تونم.

مدام فکر می‌کنم چقدر می‌تونه بزرگ‌تر بشه، و نتیجه‌اش حرکت کوچکیه که روی پوستم حس می‌کنم. آره، هر دومیون لباس داریم، ولی الان اصلاً این‌طور به نظر نمیاد.

لرزشی رو توی شکمم حس می‌کنم و یه شوک لذت ناگهانی بین پاهام می‌پیچه. مجبورم دستم رو روی دهنم بذارم که هیچ صدایی ازم درنیاد.

«بهتره حواست به کارات باشه، وگرنه قسم می‌خورم....» خشکم می‌زنه، نفس توی گلوم گیر می‌کنه و عرق سردی روی پوستم می‌نشینه.

چشمای یخی و آبی‌ش تو چشمای من قفل می‌شه، و هیچ راه فرار یا جایی برای پنهان شدن ندارم.

تنها کاری که می‌تونم بکنم اینه که بی‌حرکت بمونم و تمام ضربانات قلبم که توی قفسه سینه‌م می‌کوبه، حس کنم.

اون سناریویی که ازش می‌ترسیدم با شدتی بیشتر از اون چیزی که تصور می‌کردم، جلوی روم ظاهر می‌شه.

نمی‌تونم نفس بکشم یا فکر کنم، چون با اون چشماش که مثل سلاح‌های نابودگر می‌مونن، زل زده بهم.

صدای خواب‌آلود و خش‌دارش تو هوا می‌پیچه و بینمون گیر می‌کنه: «پس بیداری.»

دست بزرگش رو به پهلوم فشار می‌ده، و می‌تونم حس کنم پوستش اون قدر عمیق تو تنم فرو می‌ره که حتی اگه بخوام، نمی‌تونم ازش جدا بشم.

«منو بگو که فکر میکردم توی خواب داری تکون می‌خوردی.»

یه رگه‌ی خفیف شوخ‌طبعی توی صداشه، اگه این‌قدر  
خجالت‌زده نبودم، قسم می‌خوردم این شوخی یه جنبه‌ی  
روانپزشانه داره.

«من... خب واقعا خواب بودم.»

دروغ می‌گم، ولی حتی خودم هم قانع‌کننده به نظر نمیام.

«واقعاً؟ تقریباً مطمئنم که عمداً این کار رو می‌کردی.»

گرمای شرم روی گونه‌هام می‌شینه و می‌خوام سرم رو پایین  
بندازم، ولی با یه حرکت سریع، چونه‌ام رو با دو انگشتش  
بالا می‌آره.

این بار هیچ راه فراری از نگاه سرد و بی‌رحمش ندارم. همون  
لحظه می‌فهمم که دلیل تمام اضطرابم همیشه همین  
چشم‌ها بودن.

چشم‌هایی که بیشتر از اینکه چیزی رو نشون بدن، همه  
چیزو پنهان می‌کنن. مخفی، بی‌رحم، و بدون ذره‌ای  
همدردی یا رحم.

غیرممکنه بفهمم داره به چی فکر می‌کنه یا چی تو ذهنش  
می‌گذره، چه برسه که بخوام ازش فرار کنم.

«عمداً داشتی این کار رو می‌کردی، ساشا؟»

لحن سخت و محکمش، نفس رو ازم می‌گیره. انگار دقیقاً  
می‌دونه من رو توی تنگنا گیر انداخته و الان می‌خواد کارمو  
تموم کنه.

بدتر از همه اینکه هر بار اسمم رو صدا می‌زنه، بدنم از  
درون به رعشه میفته. حس جدیدیه و هر بار که اسممو  
می‌گه، یه جور صمیمیت توی صداشه.

«نه.»

صدام فقط یه زمزمه‌ست، ولی آروم و مطمئنه. هیچ خبری  
از اون اضطراب قبلی توش نیست، انگار واقعاً حرفم رو باور  
دارم.

«مطمئنی؟»

قلبم تڪون مئ خوره، انگار كه به لحن پافشارانهش واكنش  
نشون مئ ده. نزديكه كه به حقيقت اعتراف كنم، فقط براي  
اينكه ببينم واكنشش چيه.

ولي متوقف مئ شم، چون مئ دونم اگه اون سد بينمون رو  
بشكنم، نمئ تونم از پس عواقبش بر بيام.

نمئ تونم خودم رو توي دام كريل بندازم وقتي اين همه چيز  
روي دوشم سنگيني مئ كنه.

نمئ تونم اجازه بدم حواسم پرت بشه.

پس سرم رو تڪون مئ دم.

همين كه اين كار رو مئ كنم، انگار طلسم بينمون شكسته  
ميشه.

كريل چونهام رو رها مئ كنه و دستش رو از روي پهلوم  
برمي داره. مئ تونم ببينم كه چطور صورتش رو ازم دور  
مئ كنه و مئ گه: «خيلي خب.»

به طرف دیگه تخت می چرخه و با یه حرکت سریع بلند می شه. سعی می کنم نگاهی به صورتش بندازم، ولی کاملاً خودش رو به همون فرمانده جدی و غیرقابل نفوذ تبدیل کرده.

یه تقه به در میخوره و من رو از جا می پرونه، و صدای نادیا از پشت در میاد: «بیدار شدین؟»  
«آره، یه دقیقه.»

شروع می کنم پایین اومدن از تخت.  
«عجله نکن. هر وقت آماده شدی بیا برای صبحونه و آمپولت.»

«باشه، ممنون!»

تا صدای نادیا و حضورش محو می شه، کریل هم غیبش می زنه. وقتی داشتم با نادیا حرف می زدم، اون رفته توی حموم.

پاهام قلقلک می‌شه که دنبالش برم و جو متشنج بینمون  
رو آروم کنم، ولی چه فایده‌ای داره؟ این‌طوری بهتره.  
کار درستی کردم.

یا حداقل امیدوارم که کار درستی بوده باشه.

بعد از اینکه پیراهن و جوراب‌شلواری‌ای که نادیا روی  
صندلی برام گذاشته بود رو پوشیدم، رفتم توی حموم  
مهمون ته راهرو تا صورتم رو بشوم. این کار بیشتر از حد  
معمول طول می‌کشه چون هر چند دقیقه یک‌بار باید به  
خاطر دردی که توی شونه‌م دارم مکث کنم.

وقتی حس کردم ظاهر آبرومندی دارم، رفتم تا به زوج پیر  
ملحق بشم.

مثل دیشب، نادیا اجازه نمی‌ده کمکش کنم و به جاش بهم  
یه سری دارو می‌ده. و البته اون آمپول لعنتی. نزدیکه از  
شدت درد زار بزنم تا این کابوس تموم شه.

نیکلاس به زور اجازه می‌ده توی چیدن میز کمکش کنم و  
می‌گه: «خیلی سریع بهتر شدی.»

نادیا همون‌طور که یه ظرف نون تست میاره، جواب می‌ده:  
«جوونه و قوی.»

نیکلاس با لبخندی شبیه عموهام بهم نگاه می‌کنه.  
«به نظر من همه‌چیز به اراده برمی‌گرده. ارادهت خیلی قویه  
دختر جوون. به هر قیمتی که شده، ازش محافظت کن.»  
«بابام همیشه میگفت زنده بمون. تا وقتی زنده باشی، بقیه  
چیزا خودشون درست میشن.»

این رو می‌گم و جلوی اشک‌هام رو می‌گیرم. نیکلاس می‌گه:  
«حرف‌های خیلی هوشمندانه‌ایه.»

ولی کاش خودش هم انقدر باهوش بود که زنده بمونه.  
نادیا کریل رو راهنمایی میکنه تا روی صندلی کنار من  
بشینه و بهش می‌گه: «آه، اومدی. بیا صبحونه بخوریم.»

و به دلیلی، برای یه لحظه نفس توی سینه‌م حبس می‌شه.

یه شلوار مشکی و یه پیراهن دکمه‌دار آبی روشن پوشیده  
که به قفسه‌ی سینه و بازوهاش چسبده. دوباره اون عینک  
رو به چشمش زده که ظاهرش رو از چیزی که واقعا هست  
آروم‌تر نشون می‌ده.

از نادیا برای صبحانه تشکر می‌کنه و صندلی‌ای که نیکلاس  
خودش ساخته رو تحسین می‌کنه.

ولی نه بهم نگاه می‌کنه، نه چیزی می‌گه. حتی یک بار هم.  
این رفتارش خیلی نامحسوسه. نه اینکه بهم خیره بشه یا  
رفتار متفاوتی باهام داشته باشه.

شاید من اشتباه فکر می‌کنم. شاید این فقط رفتار  
همیشگی‌شه. همون کرلیه که تو این چند ماه شناختم.

شاید خیالاتی شدم که فکر میکردم ممکنه تغییری درونش  
ایجاد شده، ولی احتمالاً این فقط توهم منه که سعی می‌کنم  
جنبه‌ی انسانی‌ای درون رفتارهای فرمانده ببینم.

و شکست می‌خورم.

«اصلاً بلدی چطوری ازش استفاده کنی؟»

با شنیدن صدای نادیا سرم رو بلند می‌کنم. توی آشپزخونه مثل یه شاگرد دست و پا چلفتی و نادیا هم سرم غر نمیزد. نادیا با وجود ظاهر سخت‌گیرش و اون آمپول‌های بی‌رحمش، زن مهربونیه و استعداد ذاتی در مراقبت از دیگران داره، که همین باعث می‌شه بهترین نوع پرستار باشه.

چاقو رو پایین می‌ذارم و با لبخند معذبی جواب می‌دم. راستش استفاده ازش رو بلدم، ولی فقط توی مبارزه، نه توی آشپزخونه.

نادیا که یه پیش‌بند سبز روشن پوشیده، سرش رو تکیه می‌ده و کار رو خودش به عهده می‌گیره.

ما شش روزه که پیش این زوج پیر هستیم. طوفان دیشب  
تموم شد و امروز، نیکلاس و کریل رفتن بازار محلی تا  
چیزهایی که برای خونه لازمه رو بخرن.

منم دلم می‌خواست برم بیرون، ولی پرستار اختصاصیم  
گفت باید از رو جنازه‌ش رد شم تا بذاره از در برم بیرون.  
درد شونه‌م خیلی کمتر شده و حتی می‌تونم راحت تکونش  
بدم، ولی اگه یه حرکت ناگهانی بکنم درد خفیفی توش  
می‌پیچه.

نادیا یه نگاه زیرچشمی بهم می‌ندازه و می‌پرسه: «به نظر  
نمیاد معمولاً آشپزی کنی، نه؟»

یه چاقوی دیگه برمی‌دارم و شروع می‌کنم به پوست کندن  
سیب‌زمینی تا مثلاً ادای حرکات اون رو دربیارم.  
«نه، واقعاً.»

«پس شوهر بیچاره‌ت رو چطوری سیر می‌کنی؟»

همون حس آشنا توی قفسه‌ی سینه‌م می‌پیچه، مثل هر بار دیگه که یادم می‌ندازن داریم نقش زن و شوهر رو بازی می‌کنیم.

به این نتیجه رسیدم که عادت کردن به این ازدواج مصنوعی غیرممکنه. بعضی وقتا فقط می‌خوام بگم که ما واقعاً زن و شوهر نیستیم.

ولی از طرفی، نمی‌خوام احساساتشون رو بعد از این‌همه کاری که برام کردن، جریحه‌دار کنم. همون‌طور که کریل گفت، اون‌ها آدم‌های سنتی‌ای هستن که ارزش‌های مشخصی دارن و ممکنه اگه متوجه بشن ما ازدواج نکردیم، عصبانی بشن.

با یه لبخند جواب می‌دم: «یه‌جوری سر می‌کنیم.»

«اینجوری که نمی‌شه.»

هویج‌ها رو به مربع‌های کاملاً مرتب خرد می‌کنه و بهم زل می‌زنه.

«باید غذای سالم بخورید، نه هر چیزی که فقط جلوی  
گرسنگی رو بگیره.»

«ولی آشپزی بلد نیستم.»

«پس یاد بگیر. سخت نیست.»

گفتنش راحت تر از انجام دادنش.

آشپزخونه هیچ وقت برام جذاب نبوده، نه به خاطر اینکه پدر  
و مادرم نازپروده بارم آوردن و نه چون یه دختر سرکش و  
شیطون بودم.

هرچند دلم می خواد آشپزی یاد بگیرم تا دیگه مجبور نباشم  
فقط با غذاهای ساده و بی کیفیت سر کنم.

با صدایی آروم می پرسم: «ممکنه... بهم یاد بدی؟»

نادیا لبخندی از سر ذوق می زنه.

«چرا که نه! پس فکر می کنی این همه وقت داشتم چی کار  
می کردم؟»

منم بهش لبخند می‌زنم، و اون با نگاهی که انگار یاد خاطرات گذشته افتاده آه می‌کشه.

«خیلی وقت پیش، منم خوب آشپزی بلد نبودم، ولی نیکلاس خیلی صبور بود. حتی بهم آشپزی یاد داد. اون بزرگ‌ترین فرزند خانواده‌شونه، و چون پدر و مادرش رو وقتی جوون بود از دست داد، مجبور بود مطمئن بشه که خواهر و برادرای کوچیک‌ترش غذا و مراقبت کافی دارن. دوران نوجوانیش همزمان با درس خوندن، کلی کار انجام می‌داد.»

«وای، باید خیلی سخت بوده باشه.»

«بود.»

دست از خرد کردن سبزیجات نمی‌کشه، ولی نگاهش درخشان‌تر و خاطره‌انگیز می‌شه.

«من همیشه تماشاش می‌کردم. از وقتی بچه بودم. ده سال از من بزرگ‌تره، ولی وقتی پنج سالم بود می‌دونستم که

آخرش ما به هم میرسیم. همیشه دنبالش بودم و البته، اون  
اولش هیچ علاقه‌ای بهم نداشت. ولی وقتی رفتم دانشگاه و  
برگشتم، دیگه از هم جدا نشدیم.»

«چه داستان قشنگی.»

احتمالاً دهه‌ها از باهم بودنشون می‌گذره، ولی برق توی  
چشمش هنوز هم درخشانه.

وقتی به این فکر میکنم که داستانشون حتما باید به داستان  
عاشقانه‌ی پر شور بوده باشه، یه چیزی توی قلبم تکون  
می‌خوره. به نظرم این نوع رابطه‌ها فقط یک بار توی زندگی  
آدم اتفاق می‌افته. فقط یه فرصت داریم که قبل از اینکه از  
دست بره، سفت بچسبیم بهش.

«تو و شوهرت چطور آشنا شدین؟»

دوباره قلبم شروع می‌کنه به تند زدن و همین‌طور که با  
دقت پوست سیب‌زمینی رو می‌کنم، یه کم سر جام جابه‌جا  
می‌شم.

«اون... نجاتم داد.»

«چطوری؟»

«یه سری آدم تو یه جای خلوت خفتم کرده بودن، و اون اتفاقی داشت از همونجا رد میشد. از اون آدمایی نیست که دلش به حال کسی بسوزه، پس مجبور نبود پیشقدم بشه و کاری بکنه، ولی کرد. نه تنها تونست به طور موثری جلوشون رو بگیره، بلکه تنبیهشون هم کرد.»

اون اتفاق به نظرم مال یه عمر پیشه، ولی جزئیاتش هنوز توی ذهنم کاملاً واضحه.

حس آرامش بهم دست می ده که لازم نیست به نادیا دروغ بگم. حداقل در مورد این یکی.

اون با حالت متفکرانه زیر لب چیزی می گه: «به نظر می رسه آدم مسئولیت پذیری باشه.»

«هست.»

«آدمای این جوری خیلی کم پیدا می‌شن. تا داریش، قدرش  
رو بدون.»

مکث می‌کنه و دوباره لبخندش می‌شکفه.

«اوه، اومدن.»

از پنجره‌ی آشپزخونه نگاهی به نیکلاس و کریل می‌ندازم  
که با کیسه‌های خرید از در جلویی وارد می‌شن.

نادیا دستش رو به پیش‌بندش می‌کشه و می‌ره به استقبال  
شوهرش. کریل کیسه‌های خرید رو داخل خونه می‌بره، ولی  
خیلی زود دوباره توی حیاط جلویی که رو به پنجره‌ی  
آشپزخونه‌ست ظاهر می‌شه.

پالتوی سنگین زمستونی‌اش هیچ چیزی از اندام ورزیده‌ش  
کم نمی‌کنه. با اون حالت خشن و هاله ناخوشایندش، بعضی  
وقتا واقعا شبیه یه هیولاست.

بعضی وقتا هم، وقتی عینکش رو می‌زنه، شبیه یه جنتلمن  
با کلاسه.

البته، فقط از بیرون که نگاهش کنی.

می‌ره سمت انبار، و بعد با یه تبر و چند تکه چوب بزرگ  
برمی‌گرده. بعد شروع می‌کنه به خرد کردنشون.

با اینکه طوفان تموم شده، هنوز هوا سرده و برف می‌باره.  
ولی انگار کریل اهمیتی بهش نمی‌ده، چون پالتوش رو  
درآورده و فقط یه ژاکت پشمی پوشیده.

با حرکات تند و دقیق چوب‌ها رو می‌شکنه، و تمام توجه  
من رو به خودش جلب می‌کنه.  
نمی‌تونم چشم ازش بردارم.

از همون صبحی که بی‌شرمانه خودم رو به آلتش مالیدم،  
دیگه هیچ چیز بینمون مثل قبل نیست.

آره، وقتی نادیا اون آمپول‌های وحشتناک رو می‌آره، دستم  
رو می‌گیره، ولی دیگه روی تخت نمی‌خوابه.

در واقع، فکر نمی‌کنم زیاد بخوابه، و اگه بخوابه، روی صندلی خوابش میبره. همونجایی که بیشتر شب رو با خوندن یه کتابی که نیکلاس بهش داده، می‌گذرونه.

انگار تصمیم گرفته که فقط وقتی ضروری باشه باهام تماس فیزیکی داشته باشه. و این موضوع داره منو بی‌دلیل کلافه می‌کنه.

چاقو رو روی تخته می‌ذارم و انگشت‌هام رو به هم می‌مالم. اگه بخوام راحت نفس بکشم، باید یه فکری به حال این وضعیت بکنم.

بعد از کمی فکر کردن، یه فنجان چای می‌ریزم، کتم رو می‌پوشم و به سمت در ورودی می‌رم. وقتی صدای ضعیف نادیا و نیکلاس رو از اتاق خوابشون می‌شنوم لبخندی می‌زنم. نادیا داره سرش غر می‌زنه که چرا لباس گرم نمی‌پوشه و باید بیشتر مراقب سلامتش باشه.

اما وقتی پامو از در می‌ذارم بیرون، لبخندم محو می‌شه، و این کمترش به خاطر سرمای استخوان‌سوزه و بیشترش به خاطر مردیه که بیرون منتظره.

حس آشنای دلهره در وجودم پخش می‌شه، همون حسی که همیشه وقتی نزدیک کریل هستم سراغم می‌آد.  
«واست چای آوردم.»

صدام برخلاف انتظارم گرم و آرومه .  
سرش رو از روی کاری که مشغولشه بلند می‌کنه، و من دوباره توی نگاه‌های یخ‌زده‌اش گیر می‌افتم. نگاهی که از زمستون و همه‌ی برف‌هاش سردتره.

نگاه مجازات‌گرش من رو از سر تا پا بررسی می‌کنه، و من با تمام توانم جلوی خودم رو می‌گیرم که معذب تکون نخورم.

این بار با صدایی که به اندازه قبل مطمئن نیست ازش قبل می‌پرسم: «چی شده؟»

«می‌تونی راحت حرکت کنی بدون اینکه به زحمت فشار  
بیاد، درسته؟»

سری تکنون می‌دم.

تبر رو کنار می‌ذاره و پالتوش رو می‌پوشه.

«با من بیا.»

«کجا؟»

«یه جای خلوت، جایی که اون‌ها نتونن صدای ما رو  
بشنون.»

/اوه.

نمی‌دونم با فنجون چای چی کار کنم، برای همین  
می‌ذارمش روی هیزمی که داشت روش چوب‌ها رو  
میشکست و پشت سرش راه می‌افتم. قدم‌های کریل خیلی  
سریع فاصله‌ها رو می‌بلعه، و من مجبورم بدوم تا بهش برسم.

به سمت جنگل کوچیکی که اطراف روستا رو گرفته می‌ریم  
تا اینکه زیر یه درخت بزرگ می‌ایسته، بهش تکیه می‌ده و  
دست‌ها و پاهاش رو ضربداری می‌کنه.

چند لحظه همون‌طور می‌مونه و چیزی نمی‌گه، و من سعی  
می‌کنم جلوی خودم رو بگیرم که چیزی نپرسم. اما در این  
مدت فهمیدم که کریل از اون آدمایی نیست که بشه بهش  
فشار آورد.

بالاخره اعلام می‌کنه: «باید برگردیم.»

«تونستی با بقیه تماس بگیری؟»

«فقط ویکتور. آره، اون توی پایگاهه و امشب می‌آد  
دنبالمون.»

«خدا رو شکر که حالش خوبه. ماکسیم چی؟ یوری؟ بقیه  
چی؟»

«هیچ خبری ازشون ندارم. مجبور شدم تماس رو قطع کنم  
چون نیکلاس پیدام کرد.»

«آها، باشه.»

اما یه چیزی درست نیست. اول متوجهش نشدم، ولی حالت صورت کریل از وقتی از بازار برگشته، خشک‌تر شده.

ادامه می‌ده: «باید همین حالا حرکت کنیم.»

«مگه نگفتی امشب؟»

«ماشین امشب می‌رسه، ولی باید فوراً خونه‌ی این زوج رو ترک کنیم. امروز تو بازار یه حسی بهم می‌گفت دارن منو می‌پان، و ویکتور تأیید کرد که ممکنه موقعیتمون لو رفته باشه.»

«باشه، فقط خداحافظی می‌کنیم و می‌ریم.»

سرش رو با مخالفت تگون می‌ده.

«وقت این کار رو نداریم. اگه بیشتر پیششون بمونیم،

جونشون رو به خطر می‌ندازیم.»

«نمی‌تونیم همین‌طوری بدون خداحافظی بریم.»

«می‌تونیم. این یه دستوره.»

ماهیچه‌هام منقبض می‌شن، ولی کریل مثل یه هیولای بی‌احساس، فقط برمی‌گرده، چند قدم برمی‌داره و شروع می‌کنه به کندن برف.

از دور نگاهش می‌کنم، خونم به جوش می‌آد، نه فقط به خاطر اتفاقاتی که افتاده، بلکه به خاطر خودش. چطور می‌تونه حتی فکر کنه که بدون خداحافظی از آدمایی که بی‌هیچ توقع و چشم‌داشتی بهمون پناه دادن، بذاره و بره؟ خیلی زود وسایل و لباس‌های نظامی‌مون رو که توی یه کوله‌ی ضد آب پیچیده، بیرون می‌آره. وسایل من رو نزدیک پرت می‌کنه و برشون می‌دارم.

«لباستو بپوش.»

انگشت‌هام روی وسایل سفت می‌شن، و دلم می‌خواد بزنم توی صورتش، ولی نمی‌تونم. یک؛ اینکه کریل هیچ ارزشی برای واکنش‌های احساسی قائل نیست، پس نتیجه معکوس می‌ده.

دو؛ اینکه پشت یه درخت ناپدید شده.

حرکاتم عصبی و پر از خشمه. کتم رو در می‌آرم و شروع می‌کنم به پوشیدن لباس‌هایی که برخلاف انتظار، هنوز خشکان چون کریل توی مخفی کردنشون هوشمندانه عمل کرده. کریل همیشه چند قدم جلوتر فکر می‌کنه، هیچ‌وقت شک نمی‌کنه و از مسیر اصلیش منحرف نمی‌شه. همین‌طور که باندها رو دور سینه‌م می‌پیچم، دارم از شدت عصبانیت می‌لرزم، و نزدیکه از سرما یخ بزنم، که ترکیب جالبی نیست.

با هر دور بستن باند، انگار دوباره خودم رو زندانی می‌کنم. فقط چند روز گذشته، ولی خیلی راحت به این عادت کردم که زن باشم و حتی مثل یک زن / احساس کنم. برگشتن به ظاهر مردونه‌ام حس عجیبی ته گلوم به جا می‌ذاره. با اینکه مدت‌هاست این شکلی زندگی می‌کنم.

اصلا هیچ‌وقت می‌تونم دوباره زن باشم؟

«کارت تموم شد؟»

با نزدیک شدن کریل، یه سرمای عجیب توی وجودم می‌خزه. خبری از عینک‌ها و ظاهر کمی آروم‌ترش نیست. حالا دوباره تبدیل شده به همون فرمانده بی‌رحمی که اعصابش از فولاد ساخته شده.

«تقریباً.»

سرم رو پایین می‌ندازم تا بندهای پوتین‌هام رو ببندم. وقتی هم میشم شونه‌م اذیتم می‌کنه و یه لحظه از درد صورتم جمع می‌شه.

کریل شونه‌هام رو می‌گیره و منو صاف می‌کنه تا بایستم.

«من واست می‌بندم.»

«نیازی نیست....»

«اگه بخیه‌ها قبل از اینکه حتی حرکت کنیم باز بشن، این منم که باید دردسرشو بکشم. پس تکنون نخور.»

لب پاینم رو گاز می‌گیرم تا جلوی فحش دادن بهش رو بگیرم. انگار قسم خورده با لحن عوضی‌طورش دیوونه‌م کنه. البته، شاید این خلق و خوی ذاتیشه.

با یه حرکت فوق سریع بندها رو می‌بنده و بلند می‌شه.

اعلام می‌کنم: «من دارم برمی‌گردم.»

«چی گفتی؟»

از لحن عصبانیش مشخصه که حسابی کفری شده.

«باید از نادیا و نیکلاس خداحافظی کنم.»

«کدوم بخش از "این یه دستوره" رو متوجه نشدی، سرباز؟

ما بر نمی‌گردیم، همین و بس.»

«نمی‌خوام ببینمشون. در واقع نمی‌تونم وقتی این شکلی‌ام،

ولی حداقل می‌تونم براشون یه یادداشت تشکر بذارم.»

یه قدم بهش نزدیک می‌شم و سرم رو بالا نگه می‌دارم.

«اونا نه تنها به من کمک کردن، بلکه به تو هم کمک کردن

و تو رو از یه طوفان مرگبار پناه دادن و گرم کردن. چطور

می‌توننی از سربازات محافظت کنی اگه نتونی به کسایی که  
بهت لطف کردن قدردانی نشون بدی؟»

کریل دستش رو بالا می‌بره.

«توی زبون نفهم....»

چشم‌هام رو می‌بندم، منتظرم که به خاطر گستاخی‌ام یه  
مشت توی صورتم بخوره.

منتظر می‌مونم.

و می‌مونم....

و می‌مونم...

ولی هیچ ضربه‌ای بهم نمی‌خوره.

وقتی دوباره چشم‌هام رو باز می‌کنم، جوری داره بهم نگاه  
می‌کنه انگار می‌خواد گلوم رو پاره کنه، ولی دست‌هاش کنار  
بدنش افتادن.

«فقط پنج دقیقه، بعدش حرکت می‌کنیم.»

«باشه!»

از خوشحالی می‌پریم بالا و لبخند می‌زنم، ولی لبخندم سریعاً  
با دیدن بی‌تفاوتی مطلقش محو می‌شود.

لعنت به این زورگوی عوضی.

تفنگم رو برمی‌دارم و به سمت خونه می‌دوم، به این فکر  
می‌کنم که چی تو یادداشت بنویسم.

**"ممنون بابت همه چیز (به جز آمپول‌ها). اگه فرصتش  
پیش بیاد، دوباره برمی‌گردم برای اون کلاس‌های  
آشپزی و..."**

قدم‌هام با رسیدن به حیاط پشتی متوقف می‌شن.  
سکوت.

یه سکوت سنگین و طولانی. نه خبری از صدای خرد کردن  
چوب هست، نه صدای نادیا.  
یه نوع سکوت وهم‌برانگیزه.

یه چیزی درست نیست.

کریل فریاد می‌زنه: «بخواب روی زمین!»

و همزمان یه نفر مارو به رگبار می‌بنده.

این کتاب توسط تیم ترجمه کریزی بوکز ترجمه شده است. برای خواندن ادامه‌ی این مجموعه و ترجمه‌های بیشتر به کانال تیم ترجمه مراجعه نمایید.

**@crazybookss**

## کریل

حس ششم هیچ وقت بهم دروغ نگفته.

پس وقتی تصمیم گرفتم گورم رو از اینجا گم کنم، الکی نبود. این یه وضعیت اضطراریه، فرار کردن یه ضرورته، نه یه انتخاب.

ولی ساشا به حرف من گوش نکرد و اصرار داشت برگردیم پیش اون پیرمرد و پیرزن. تصمیمی که ما رو انداخت وسط این هچل.

سه تا مرد مسلح با ماسک‌های ایمنی ضد گاز شروع کردن به تیراندازی و به محض اینکه به خونه نزدیک شدیم، پراکنده شدن.

نکته مهم اینه که اونا از داخل خونه اومدن بیرون.

بدترین قسمت اینه که ماسک ضد گاز دارن، یعنی پای یه نوع سلاح شیمیایی وسطه.

با فریاد من، ساشا می‌پره پشت یه درخت، ولی چشماش می‌چرخه و دستش روی تفنگ می‌لرزه.

معلومه که تمام اون چیزایی که منم الان بهشون فکر کرده بودم، داره از مغزش رد می‌شه و بدترین سناریوی ممکن رو توی ذهنش می‌سازه.

دو تا آدم پیر هیچ شانسی مقابل تروریست‌هایی با اسلحه و گاز شیمیایی ندارن.

وقتی امروز صبح با نیکلاس توی بازار بودم و حس کردم یکی منو تحت نظر گرفته، دقیقا از چنین اتفاقی می‌ترسیدم. سریع بهش گفتم که باید برگردیم خونه، ولی شاید اونم تصمیم درستی نبوده.

«لیپوفسکی»

با لحن محکم صداش می‌زنم، ولی انگار اصلا به گوشش  
نمی‌ره.

«ساشا!»

یکه می‌خوره، چشماش گشاد می‌شه و دوباره به من خیره  
می‌شه. پشت سرش می‌ایستم و واکنش پریشونش رو زیر  
نظر می‌گیرم.

«حواست هست؟»

یه بار سر تکون می‌ده.

«نادیا و نیکلاس... اونا... اونا...»

«باید اول از شر این آدما خلاص بشیم تا بتونیم پیداشون  
کنیم. باید ازم پشتیبانی کنی تا بتونم برم داخل. می‌تونی  
این کارو بکنی؟»

«بله، قربان.»

«باید حواست صد در صد جمع باشه، سرباز.»

چونه‌اش آروم، ولی مصمم بالا میاد.

«قربان، چشم، قربان.»

می‌چسبه به تنه درخت و من دور تا دور خونه حرکت می‌کنم، از دیوار به عنوان استتار استفاده می‌کنم. در این شرایط نباید بهش اعتماد کنم که هوامو داشته باشه، ولی می‌کنم.

چون یه چیزو در مورد ساشا میدونم. اون زیر فشار بهترین عملکرد رو داره، و با اینکه نگران اون پیرمرد و پیرزنه، ولی خطایی نمی‌کنه که به قیمت جانشون تموم بشه.

در حینی که دارم به سمت خونه می‌رم، یکی از اون مردها رو می‌زنه.

حرکاتم آروم، مطمئن، و بدون ذره‌ای تردیده. ساشا تیرانداز ماهریه و نمی‌ذاره اشتباهی رخ بده. حداقل، نه توی همچین موقعیتی.

وقتی به ورودی می‌رسم، یکی از اون مردهای سیاه‌پوش رو همون جا می‌کشم. ولی یه چیز اذیتم می‌کنه. نمی‌تونم اون

یکی دیگه رو پیدا کنم. با توجه به اینکه ساشا کاری نمی‌کنه، احتمالا اونم نمی‌تونه پیداش کنه.

همچنان از دیوار به عنوان پوشش استفاده می‌کنم و به سمت خونه پیش می‌رم. همین که پامو می‌ذارم داخل، نفسمو تو سینه حبس می‌کنم. پنج دقیقه دووم میارم، که باید برای پیدا کردن نادیا و نیکلاس کافی باشه.

حرکاتم توی سالن نشیمن سبزرنگ خونه که پر از گازه، متوقف می‌شه.

دو تا جنازه روی هم افتادن، یه برکه خون زیرشونه.

سریع به سمتشون می‌رم و نبضشون رو چک می‌کنم. ثانیه‌ها که می‌گذرن، واقعیت مثل پتک توی سرم کوبیده می‌شه.

حتی در لحظات آخرشون هم دست همو گرفتن و به هم تکیه دادن.

چشمای نادیا برگشته به عقب، بیشتر از مردمک، سفیدی دیده می‌شه. ولی چشمای شوهرش به جایی خیره مونده، بدون هیچ نشونی از زندگی که یه ساعت پیش دیده بودم.

چشماشونو می‌بندم، نمی‌دونم چی بگم. اونا به خدا و مهربونی اعتقاد داشتن، امیدوارم الان همون خدا ازشون مراقبت کنه.

یه صدای خش‌خش از پشت سرم میاد و بعد یه زمزمه لرزون: «نه...»

برمی‌گردم و ساشا رو می‌بینم که در آستانه درب وایساده، ماسک ضد گاز زده و یه ماسک دیگه دیگه رو که احتمالا از روی صورت جنازه اون مردها برداشته، توی دستش گرفته. دقیقا پشت سرش یه سایه حرکت می‌کنه، و من لحظه‌ای تردید نمی‌کنم و بین دو تا چشمش شلیک می‌کنم.

ساشا حتی برنمی‌گرده، حتی فکر نمی‌کنه که چقدر سهل‌انگاری کرد و همین الان می‌تونست کشته بشه.

در عوض، خودش رو به داخل خونه می‌رسونه و وسط اون همه خون روی زمین زانو می‌زنه، اصلاً براش مهم نیست که لباس‌هاش غرق خون می‌شه.

«نادیا... نیکلاس... بیدار شین...»

صدای لرزانش پر از بغضه و وقتی مچ پرستار رو می‌گیره دست‌هاش هم می‌لرزه.

«نه... نه...»

ماسک اضافی رو از دستش می‌گیرم و سریع روی صورتم می‌بندم، بعد یه نفس عمیق می‌کشم.

«اونا مردن. باید بریم.»

سرش به طرف من می‌چرخه و قسم می‌خورم که انگار می‌خواد تفنگش رو بهم نشونه بگیره.

«همین؟ مردن و باید بریم؟ تو چه جور... چه جور هیولای بی‌احساسی هستی؟ این آدمای وقتی عاجز مونده بودیم

جونمون رو نجات دادن و حالا به خاطر همین مردن. اونا  
مردن، کریل!»

«اگه همین جا بمونی، تو هم می‌میری و همه‌ی تلاششون  
برای نجات جونت بی‌فایده می‌شه. پاشو. همین الان.»  
«نه.»

سرش رو به نشونه مخالفت تگون می‌ده، صدای خش‌دارش  
پر از شکنندگی‌ایه که تا حالا نشنیده بودم. منشاش خود  
ضعف نیست، بیشتر بخاطر عصبانیت از ضعفه، همراه با یه  
حس خودتخریبی.

مچ دست سالمش رو می‌گیرم و با یه حرکت سریع و محکم  
به طرف خودم می‌کشم. اونقدر شوکه می‌شه که حرفی  
نمی‌زنه. محکم به سینه‌ام برخورد می‌کنه و من برای اینکه  
حساب کار دستش بیاد، تگون محکمی بهش میدم.

«گوش کن و خوب گوش کن، ساشا. اگه همین الان از اینجا  
نریم، ممکنه واسمون کمین کنن. نمی‌دونیم چند نفر توی

این عملیات بودن یا اینکه نیروی پشتیبانی دارن یا نه. باید از این روستا بریم بیرون قبل از اینکه آدمای بیشتری کشته بشن. پس یا با من میای، یا مجبور می شم بی هوشت کنم و با خودم ببرمت.»

از پشت شیشه های ماسک، اشک هایی که توی چشم هاش حلقه زدن و عصبانیت سرخ و سوزانی که روی پوستش ظاهر می شه رو می بینم.

ولی منتظرش نمی مونم. فرصت دوباره ای بهش نمی دم و دلسوزی هم نمی کنم.

همونجا رهاس می کنم و برمی گردم که برم. اول فکر می کنم تصمیم گرفته همون جا بمونه، ولی وقتی سرمو میچرخونم تا ببینم میخواد چه غلطی بکنه، می بینم یه پتو روی بدن پیرمرد و پیرزن کشیده و دست هاش رو به نشونه دعا به هم قلاب کرده.

وقتی از خونه خارج می شم، ماسک رو از صورتم برمی دارم و می اندازم زمین. همون موقع ساشا بهم می رسه.

شونه‌هاش افتاده و تفنگش بی‌جون دور گردنش آویزونه،  
انگار دیگه هیچ هدفی نداره.

ماسکش رو مثل ربات از صورتش برمی‌داره. صورت  
رنگ‌پریده، چشم‌های سرخ و رد اشک‌هایی که روی  
گونه‌هاش خشک شدن رو می‌بینم.

می‌خوام دستم رو به سمتش دراز کنم، ولی نیمه‌راه منصرف  
می‌شم. نه فقط چون نمی‌دونم چجوری باید کسی رو  
دل‌داری بدم، بلکه حتی اگه می‌دونستم، اینجا فایده‌ای  
نداشت و جاش نبود.

ساشا یه سربازه و باید مثل یه سرباز رفتار کنه، قبل از اینکه  
اوضاع رو از اینی که هست بدتر کنه. اولویت ما اینه که قبل  
از اینکه دوباره بهمون حمله کنن، از اینجا بزیم بیرون.

بدون هیچ حرفی، به سمت جنگل عقب‌نشینی می‌کنم.  
ساشا هم دنبالم میاد. حرکاتش رباتیکه، ولی متمرکز. نه  
تلوتلو می‌خوره و نه زمین می‌خوره، ولی حواسش هم اونقدر  
جمع نیست.

وقتی از روستا دور می‌شیم، شروع به دویدن می‌کنم و اونم پشت سرم می‌دوه. یه سرعت ثابت رو حفظ می‌کنم تا زخمش اذیتش نکنه.

دو ساعت تمام می‌دویم تا به نقطه ملاقات برسیم؛ یه کلبه وسط کوه‌ها که مال خانواده ویکتوره. می‌تونستیم توی یکی از خونه‌های امن نظامی قرار ملاقات بذاریم، ولی بعد از اون تله‌ای که توی عملیات برامون چیدن، دیگه هیچ اعتمادی به ارتش ندارم.

نیازی به نابغه بودن نیست که بفهمی این یه تله بود، و این لعنتی باعث شد مردهایی که باهاشون بزرگ شدم رو از دست بدم. مردهایی که قرار بود تحت محافظت من باشن. وقتی نفس‌هام رو کنترل می‌کنم، کلید رو از زیر گلدون برمی‌دارم و در کلبه قدیمی رو باز می‌کنم.

«چند ساعت اینجا می‌مونیم تا ویکتور بیاد دنبالمون.»

ساشا سر تگون می ده و می ره داخل. حرکاتش مثل یه ماشین شده. انگار از دنیای واقعی جدا شده.

وسط کلبه کهنه با مبلمان قدیمی و فرش های مندرس، یه لحظه می ایسته.

یه ثانیه.

دو ثانیه.

ده ثانیه.

سی ثانیه.

حتی یک دقیقه ی کامل هم نمی گذره که شونه هاش می لرزن و با هر دو دست تفنگش رو می گیره. یه دفعه برمی گرده و به سمت در حرکت می کنه.

می رم جلوی راهش رو می گیرم و مجبورش می کنم که وایسته. اون موقعه که تازه چهره شو از نزدیک می بینم. صورتش سرخ شده، ولی لب هاش از سرما داره کبود می شه.

با لحنی آروم و کاملاً بی‌احساس می‌پرسم: «فکر کردی کجا داری میری؟»

«میخوام برگردم نادیا و نیکلاس رو دفن کنم، و اگه کمین کرده باشن، یکی یکی همه‌ی اون عوضی‌ها رو می‌کشم. خونشون رو می‌ریزم و قلبشون رو له می‌کنم.»

«نه. تو هیچ جا نمیری.»

یه قدم به جلو می‌پره. قویه، احتمالاً به خاطر آدرنالین و اون غمی که توی صورتش موج می‌زنه. ولی نه اون قدر قوی که بتونه منو کنار بزنه.

وقتی می‌بینم نمی‌تونه ازم رد بشه، با تفنگش می‌خواد بهم ضربه بزنه، ولی راحت سر لوله رو می‌گیرم، تفنگ رو از دستش درمی‌ارم و می‌ندازم روی مبل.

خیر برمیداره به سمت تفنگ من، مثل یه بازمانده‌ای جنگی که هیچ اهمیتی به جونش نمی‌ده. تفنگ رو از روی شونه‌م برمی‌دارم و پرت می‌کنم روی صندلی.

فکر کردین دست برمی‌داره؟ معلومه که نه.

عملاً باهام وارد درگیری تن به تن می‌شه، که خوب می‌دونه نمی‌تونه برنده بشه.

ضربه‌هاش وحشیانه‌ان، پر از خشم و تحقیر. فقط یه هدف داره؛ ازم رد بشه و بره بیرون.

یه ضربه به ساق پاش می‌زنم و با زانو روی زمین چوبی سقوط میکنه، ولی سریع دوباره بلند می‌شه، و مشت‌هاش رو جلوی صورتش میگیره.

دوباره بهش لگد می‌زنم، این بار محکم‌تر، طوری که صدای برخورد ضربه به استخونش توی هوا می‌پیچه. اگه واقعاً بهش مشت بزنم، بخیه‌هاش باز می‌شن. این احتمالاً تنها راهیه که بدون آسیب زدن بهش، مجبورش کنم تسلیم بشه.

این دختر سمج لعنتی دوباره بلند می‌شه، این بار آهسته‌تر، و دوباره حالت دفاعی می‌گیره. گاردش بالاست، ولی پاهاش می‌لرزن و به زور سر پا وایستاده.

الکی وانمود میکنم که می‌خوام دوباره ساق پاش رو بزنم و اونم عقب می‌ره. ولی همون موقع گلوش رو می‌گیرم و می‌چسبونمش به نزدیک‌ترین دیوار.

تمام بدنش شل می‌شه. نمی‌دونم به خاطر ضربه یا نزدیک بودن من.

حتی سعی نمی‌کنه دستمو از دور گلوش باز کنه، ولی می‌خواد بهم لگد بزنه. دستم رو محکم‌تر دور گردنش می‌گیرم، جوری که بتونه نفس بکشه، ولی نتونه دعوا رو ادامه بده.

می‌گم: «تکون بخوری گردنتو میشکنم. اگه بری بیرون، کشته می‌شی.»

لحنش تسلیم‌شده و محکمه.

«خب که چی؟ زنده موندنم چه فایده‌ای داره وقتی نمی‌تونم از خودم یا کسی دیگه محافظت کنم؟ اگه قراره بعد از این

همه آدمی که پشت سرم کشته شدن و از دست دادم زنده  
بمونم، ترجیح می‌دم بمیرم!»

اشک‌های عصبی و خشمگین از گونه‌هایش سرازیر می‌شن و  
روی دستم می‌چکن.

«ولم کن، کریل.»

«من نجات ندادم که با دست خودم به کشتن بدمت.»

صدایش ضعیف می‌شه: «چرا نجاتم دادی؟ نباید این کار رو  
می‌کردی. اگه نکرده بودی، نادیا و نیکلاس هنوز زنده  
بودن.»

«از کجا میدونی؟ هیچ‌کس نمی‌دونه. ولی یه چیز میدونم؛  
اگه برگردی، همه‌ی تلاشی که برای نجات کردن، بیهوده  
می‌شه.»

ولش می‌کنم.

«اگه اینو می‌خوای، برو.»

لب‌هاش رو بهم فشار می‌ده، بعد دندوناشو به هم می‌سابه و  
یه ناله‌ی پر از ناامیدی از ته دلش بیرون میاد.

این بار نمی‌تونه جلوی اشک‌هایی که می‌ریزن رو بگیره.  
سعی می‌کنه پاکشون کنه ولی موفق نمی‌شه.

زمزمه می‌کنه: «چرا این قدر ضعیفم؟»

و با هر دو دستش صورتشو پاک می‌کنه، ولی اشکاش  
همچنان سرازیرن و مثل یه بچه گریه می‌کنه. برای اینکه  
آرومش کنم چندتا ضربه دلداری‌دهنده به شونه‌ش می‌زنم و  
می‌گم: «ضعیف نیستی. فقط یه انسانی.»

یه حرکت ساده‌ست و چند تا کلمه. ولی انگار در جعبه  
پاندورا رو باز کردم.

ساشا خودش رو کامل توی بغلم می‌ندازه. سرش رو می‌ذاره  
روی سینه‌م و حق‌هقش توی هوا می‌پیچه.

«نمی‌تونم.... فقط نمی‌تونم فکر کنم که همه‌ش تقصیر  
منه.... همه می‌میرن چون من توی زندگیشونم....»

همه یعنی کی؟

این سوال از ذهنم میگذره ولی چیزی نمی‌پرسم، چون خوب می‌دونم الان توی حال و روزی نیست که جواب بده. یا اگه بپرسم، شاید خودش رو عقب بکشه، و این گزینه اصلاً برام جذاب نیست.

چونه‌شو روی سینه‌م می‌ذاره و با چشمایی که از درد پر شده و سیاه به نظر میان، بهم خیره می‌شه.

«من نفرین شدم؟»

«فقط اگه خودت بهش باور داشته باشی، آره. سعی کن فکر کنی که اینطور نیست.»

یه لبخند تلخ گوشه‌ی لبای پر و برجسته‌اش رو بالا می‌بره.

«یه جوری میگی انگار خیلی راحت.»

«می‌تونی راحتش کنی.»

دوباره صورتشو توی سینه‌م فرو می‌کنه و دماغشو به لباسام می‌ماله. دستم یه لحظه تکون می‌خوره، ولی لعنت، نمی‌دونم می‌خوام پیش بزنم یا محکم‌تر بغلش کنم.

از یه چیزی مطمئنم، از همون روزی که "ناخواسته" خودش رو بهم مالید، نزدیک بودن بهش برام غیرقابل تحمل شده.

اون روز فقط چند ثانیه مونده بود که بکوبمش به تخت کنم، لباساشو پاره کنم، پوستشو گاز بگیرم و تا وقتی که گریه کنه و جیغ بکشه بکنمش.

از همون روز هر وقت نزدیکم می‌شه، همون صحنه‌ها دوباره توی ذهنم تکرار می‌شه. فقط، ده برابر شدیدتر. مثل همین الان.

مهم نیست که داره عزاداری می‌کنه یا ضعیفی که ازش متنفره بهش چیره شده. تنها چیزی که بهش فکر می‌کنم

اینه که پوستشو گاز بگیرم، کبودش کنم و بمکمش. حتی شاید این اشک‌ها رو تصاحب کنم که فقط مال من باشن.

که هیچ کس جز من نتونه توی این حال ببینتش.

بدنم بدون اینکه خودم بخوام سفت می‌شه. فشار تصویری که توی ذهنمه و نیاز به انجام دادنش، با هم درگیرن و تنها عامل بازنده این وسط، اراده‌مه.

اگه ساشا تغییری حس کرده، چیزی نمی‌گه و همچنان توی بغلم گریه می‌کنه.

چشامو می‌بندم و سرمو بالا می‌گیرم.

لعنت.

این چند ساعت قراره طولانی‌ترین ساعت‌های عمرم باشن.

## ساشا

مرگ نادیا و نیکلاس ضربه روحی خیلی بدی بهم زد.  
حس می‌کردم قتل‌عام خانواده‌م دوباره تکرار شده. دیدن  
جنازه‌هاشون توی اون همه خون، یادآور خاطرات تلخ پدر  
و مادرم، پسرعموم و همه کسانی بود که برای همیشه از  
دست دادم.

هنوز نتونسته بودم با این قضیه کنار بیام، اما درست وقتی  
فکر می‌کردم اوضاع نمیتونه بدتر از این بشه، شد.  
بعد از اینکه ویکتور ما رو از کلبه برداشت، تقریباً یک روز  
طول کشید تا به پایگاه برسیم چون بخاطر باد و کولاک  
نمی‌تونستن از هیلکوپتر استفاده کنن.

اونجا بود که پشت سر هم خبرهای نابودکننده‌ای روی  
سرمون آوار شد.

رولان و کل تیمش تلف شده بودن. ویکتور دو نفر از آدم‌هاشو از دست داد و چند نفر دیگه هم زخمی شده بودن. فضای پایگاه انقدر متشنج و سنگینه که می‌شه با چاقو بریدش.

غم و افسردگی که حتی از اندوه من هم شدیدتره، توی چهره‌ی مردها دیده می‌شه و چین و چروکی که روی صورتشون انداخته باعث میشه سنشون رو بیشتر از چیزی که هست نشون بده.

وقتی توی مأموریت بودم، تنها چیزی که بهش فکر می‌کردم از بین بردن تروریست‌ها بود. تصمیم گرفته بودم به اجساد تیکه‌پاره‌ی رفقام که توی برف افتاده بودن فکر نکنم. یا به خون.

یا به درد و رنجی که این اتفاق‌ها می‌تونه ایجاد کنه. اما الان همه‌ی اون احساسات یه‌دفعه بهم هجوم آوردن. فکر کردن به اینکه آدم‌هایی رو از دست دادیم که باهاشون غذا

می‌خورد، تمرین می‌کردم و فوتبال بازی می‌کردم،  
غیرقابل تحمل و دور از باوره.

اکثراً جوون بودن، پر از جاه‌طلبی و هنوز آینده طولانی پیش  
روشون بود.

رولان... مردی با وفاداری بی‌نهایت و شخصیتی سرسخت،  
برای همیشه از پیشمون رفته بود.

یه نگاهی به کریل می‌ندازم که داره همراه ویکتور به سمت  
زخمی‌ها می‌ره. حتی وقت نمی‌ذاره لباس عوض کنه یا  
جواب مقامات بالا دستی رو بده که حتماً منتظر گزارش  
مأموریت هستن. سرباز هاش نسبت به هرچیزی براش  
اولویت دارن و اون‌ها رو انتخاب می‌کنه.

چهره‌ش کاملاً خونسرده، همه چیزو توی خودش ریخته و  
هیچ‌جوره نمی‌شه ازش چیزی خوند. با اطمینان ضربه‌ای  
روی شونه یکی از سربازها می‌زنه و برای یکی دیگه سر  
تکون می‌ده.

یا احساس نداره یا یه آدم آهنيه که اصلاً مفهوم احساسات  
رو نمی‌فهمه. برای همینه که انقدر راحت تونست از مرگ  
نادیا و نیکلاس فاصله بگیره و فراموششون کنه.

و برای همینه که تونست موقع شنیدن خبر مرگ نیروهاش  
خونسرد بمونه.

دقیقاً برای همینه که فرمانده‌ست. هیچ‌کس غیر از اون  
نمی‌تونست این واحد درب‌وداغون رو دوباره سرپا کنه.

«ساشا!»

چرخیدم و همون لحظه توی یه بغل برادرانه غرق شدم.  
دستمو دور کمر ماکسیم حلقه کردم و وقتی شونه‌ی  
زخمی‌مو فشار داد، از درد اخم کردم.

عقب رفت و پرسید: «چی شده؟ خوبی؟»

«یه گلوله ناقابل خوردم.»

بازومو چرخوندم.

«اما دیگه خوبِ خوبم.»

«یا مسیح، فکر کردم تو و فرمانده رو از دست دادیم.»

هر دو به جایی که فکر میکردیم فرمانده غیبش زده بود خیره شدیم. و ناگهان وقتی ایستاد و نگاه سنگین و خفه‌کننده‌شو روی خودم حس کردم، نفسم بند اومد.

کریل چند لحظه همونجا ایستاده، چشماش سرد، نیمه‌بسته و پر از تحقیر بودن. این حالت خیلی زود از چهره‌ش محو شد و رفت.

اما قلب من نه آرام گرفت و نه ضربانش کند شد. اگه بگم فقط به خاطر اون نگاه بود، دروغ گفتم.

از دیروز که توی کلبه گذاشت بغلش کنم، یه لحظه هم حواسم جمع نیست. درسته که تکونی به خودش نداد تا از لحاظ فیزیکی بهم دلداری بده، اما حضورش کافی بود تا حس امنیت کنم.

بخاطر همین بود که تونستم خودمو جمع‌وجور کنم و فکر خودکشی یا یه حرکت خطرناک رو از سرم بندازم بیرون.

لازم نبود چیزی بگه یا حتی لمسم کنه. فقط حس عضلات  
سفت و ضربان قلبش کافی بود تا شیاطین توی ذهنمو  
ساکت کنه. سال‌ها بود به خودم تکیه کرده بودم و این یعنی  
سرکوب احساسات و تلاش برای زنده موندن. به این احساس  
عادت کرده بودم تا اون لحظه‌ی کوتاه که اون گذاشت بغلش  
کنم. اینکه یکی کنارم باشه، به طرز خطرناکی اعتیادآور.

«خواست کجاست ساشا؟»

ماکسیم انگشتاشو جلوی صورتم تکون داد و من پلک زدم.  
«هان؟»

«چی شد که اینجوری رفتی تو فکر؟»

اومد نزدیک‌تر و یه دور دورم چرخید.

«سرت خورده جایی؟ مغزت جا به جا شده؟»

یه ضربه‌ی دوستانه به بازوش زدم.

«شاید مغز تو جا به جا شده.»

«نه بابا. من خوبِ خوبم.»

لبخند زد، اما اون انرژی همیشگی پشتش نبود.  
اگه یکی مثل ماکسیم اینقدر تحت تأثیر غم و اندوهش قرار  
گرفته، به بقیه مون دیگه هیچ امیدی نیست.

صدام رو پایین می آورم، انگار می ترسیدم که بشنوه: «بابت  
رولان و بقیه متأسفم.»

«چرا باید متأسف باشی؟ تو که نکشتیشون.»

«نه، ولی می دونم شماها چقدر به هم نزدیک بودین... منم  
بهش عادت کرده بودم، با اینکه خیلی وقت نبود  
می شناختمش.»

«فقط یه دلک بود.»

شونه‌هاش افتاد پایین.

«فکرشو بکن شب قبل از مرگش این قدر عادی داشتیم آواز  
می خوندیم، حتی فکرشم نمی کردیم که چی در  
انتظارمونه...»

«ماکس...»

«با افتخار رفت.»

انگار داشت برای خودش تأیید می‌کرد: «جون یه بچه رو نجات داد، بدنشو مثل یه سپر انداخت روی اون بچه، چون یه عوضی مسئولیت‌پذیر بود.»

شونه‌اش رو فشار می‌دم و اونم نفس لرزونی می‌کشه. دلم می‌خواد بهش بگم که اشک ریختن یا داد زدن یا هر کاری که برای تخلیه غمش لازمه، اشکالی نداره، ولی این مردها این قدر عقب‌مونده هستن که اینو نشونه ضعف می‌دونن.

«به هر حال.....»

جام شراب خیالی‌ای رو توی دستش بالا می‌بره.

«قول می‌دم همه سال‌هایی رو که اون نتونست زندگی کنه، من زندگی کنم و به جای هر دومون آواز بخونم.»

منم لیوان خیالی‌ام رو به لیوانش می‌زنم.

«منم هستم.»

«آفرین پسر!»

یه نگاه به اطرافم می‌ندازم و می‌پرسم: «یوری کجاست؟»

«دستش آتش و لاش شده.»

ماکسیم دستش رو دور شونه‌ام می‌ندازه و منو از راهرو عبور می‌ده.

کمی بعد می‌رسیم به اتاقی که چند تا سرباز روی تخت‌ها دراز کشیدن، بعضیاشون بانداژ دارن، بعضیاشون هم گچ گرفتن. نمای وحشتناکی از عواقب خشونت.

کنار پنجره، هیکل یوری رو می‌بینم که پشتش به ماست و دست بانداژ شده‌اش بی‌حال آویزونه.

آروم به سمتش می‌ریم، ولی همین که به اندازه کافی نزدیک می‌شیم، ماکسیم یه ضربه به پشت گردنش می‌زنه.

«هی، کله‌خر، ببین کی برگشته!»

یوری با قصد اینکه دوستش رو تا حد مرگ بزنه، برمی‌گرده، ولی وقتی منو می‌بینه، دستش متوقف می‌شه.

«ساشا!»

این بار منم که اونو برادرانه بغل میکنم و سعی می کنم زیاد طولش ندم. خیلی خوشحالم که جفتشون زنده‌ان. من خیلی شکننده شده بودم و اگه اتفاقی براشون می افتاد، نمی دونستم چطور از پشش بر پیام. مرگ رولان و تیمش به اندازه کافی داره منو از پا انداخته بود.

ماکسیم مثل قلب جمع ماست، ولی یوری روح شه. چهره اش خوش قیافه و کلاسیکه. موهای بلوند تیره، فکی مربعی، و یه جفت چشم آشنا و صمیمی. همیشه حس می کنم انگار توی یه زندگی دیگه همدیگه رو دیده بودیم.

ماکسیم شستش رو به طرف من نشونه می گیره و بعد چونه اش رو به سمت یوری می بره.

«این شونه اش آسیب دیده. توام دستت زخمی شده، ولی من کاملاً سالمم.»

یوری کف دستش رو محکم به صورت مکسیم می زنه و هلش می ده عقب. بعد یه صندلی می کشه جلو برای من و

خودش هم روی تخت می‌شینه و میگه: «بیا مثل دوتا آدم  
بالغ بشینیم حرف بزنیم، بدون این مزاحم.»

«لعنتی خائن! این قدر راحت منو می‌فروشی؟»

مکسیم سر یوری بین دستاش قفل میکنه و با شیطنت  
کتکش میزنه.

یه لبخند کمرنگ رو لبهام نقش می‌بنده و هر چی بیشتر  
نگاشون می‌کنم، عمیق‌تر می‌شه. اونا حواس‌پرتی خوبی  
هستن برای فرار هرج و مرجی که توی سرمه.

یوری، ماکسیم رو مثل یه مگس کنار می‌زنه و تمرکزش رو  
روی من می‌ذاره.

«تو و فرمانده چی شدین؟ کجا رفته بودین این چند روز؟»  
«وقتی تیر خوردم، کر... یعنی، فرمانده منو برد یه روستای  
کوچیک، همون جا موندیم تا حالم بهتر بشه. میخواستیم  
زودتر بیایم، ولی طوفان بود و نمیشد.»

«پس واسه همین نتونستیم ازتون سیگنال بگیریم.»

ماکسیم هر دو دستش رو روی تشک می‌ذاره و بهش تکیه می‌ده.

«ویکتور داشت دیوونه می‌شد تا رئیس رو پیدا کنه. خوشحالم برگشتی، ولی کار فرمانده اصلاً راحت نیست.»

روی صندلی خم می‌شم و ازش می‌پرسم: «منظورت چیه؟»

«الان با مقامات بالادستی جلسه داره. مطمئناً می‌خوان تقصیر شکست عملیات رو بندازن گردنش، در حالی که مشخصه از اول نقشه کشیده بودن که این مأموریت شکست بخوره. هر کاری هم که کرده باشه، از اول براش نقشه ریخته بودن. اون حرومزاده‌های عوضی همه‌ی اینا رو برنامه‌ریزی کرده بودن.»

«خفه شو.»

یوری با لگد می‌کوبه به ساق پاش و ماکسیم نعره می‌کشه.

«چرا میزنی خب؟ دارم حقیقت رو می‌گم. ساشا حق داره بدونه چرا تیر خورده.»

نگاهم بیتشون دو دو میزنه، دنبال یه سرخ از حقیقت میگردم.

«منظورت از این حرفا چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟»

ماکسیم می پرسه: «اون مرد چاقی که روز عملیات اومده بود اینجا رو یادت میاد؟»  
«بابای فرمانده؟»

«خودشه. همیشه می خواست رئیس رو برگردونه نیویورک و سال هاست که سعی کرده از ارتش بکشنش بیرون. وقتی برنامه هاش شکست خورد و اکثر ما تصمیم گرفتیم کنار رئیس بمونیم، فکر می کنی قدم بعدیش چی باشه؟»  
«سعی می کنه با زور مجبورش کنه.»

ماکسیم بشکنی توی هوا میزنه: «دقیقا.»

یوری با صدای آروم تری ادامه می ده: «هنوز مطمئن نیستیم. ولی درسته که رئیس پیر قبل از رفتنش با بالا دستی های فرمانده ملاقات کرده.»

ماکسیم اضافه می‌کنه: «تو کار ما به تصادف اعتقاد نداریم.»  
میپرسم: «یعنی.... ممکنه فرمانده هم همچین شکی داشته باشه؟»

ابروهای یوری به هم گره می‌خوره.

«مطمئنم داره. اگه ما بعد از مأموریت به این فکر افتادیم، اون احتمالا از همون موقع فهمیده بوده. شاید به همین خاطر برای فرستادن نیروهامون به اون انبار مردد بود.»

لعلت!

اگه این درست باشه و پدر خودش بهش خیانت کرده باشه، چطور می‌تونه انقدر خونسرد بمونه؟ کریل موروزوف از چه جنسی ساخته شده؟

ماکسیم موضوع رو عوض می‌کنه و تمرکز رو روی من می‌ذاره. می‌فهمم که دارن سعی می‌کنن از واقعیت تلخی که توش گیر افتادن فرار کنن.

بدون اینکه نقش زن و شوهری که من و کریل بازی کردیم  
رو بگم، از نادیا و نیکلاس براشون تعریف می‌کنم و با اشکایی  
که ته چشمام جمع شدن می‌جنگم.

یوری می‌گه: «عجیبه که حاضر شدن سربازها رو توی  
خونشون راه بدن. بیشتر روستایی‌ها از ما خوششون نمیاد.»  
«اممم، خب فرمانده لباس غیرنظامی‌ها رو دزدید و وانمود  
کردیم که سربازا بهمون حمله کردن.»

ماکسیم با لبخند می‌گه: «باهوشه. از فرمانده همین انتظار  
می‌ره.»

یوری هم تایید می‌کنه: «مهم اینه که سالم برگشتی.»

ولی من مطمئن نیستم که برگشته باشم. انگار از وقتی خون  
و جنازه پیرمرد و پیرزن رو دیدم، یه چیزی توی من جا  
مونده و نمی‌خواد برگرده.

اون تکه از وجودم پر از غم و اندوهه و نمی‌تونم هاله قرمزی  
که جلوی چشمام رو گرفته رو از بین ببرم. پس تصمیم  
می‌گیرم روی ماکسیم و یوری تمرکز کنم، هنوزم شکرگزارم

که اونا سالم هستن. اگه اتفاقی براشون می افتاد، نمی دونستم چطوری با این همه درد کنار بیام. خیلی زود بقیه هم به جمعمون اضافه می شن و درباره ماموریت و اتفاقات بعدش حرف می زنیم.

تقریباً یک ساعت بعد ویکتور با چهره‌ای جدی جلوی در ظاهر می شه. فرمانده هم پشت سرش میاد، مثل همیشه آروم و خونسرد. انگار یه هیولاست که لباس آدم پوشیده. هیچ وقت اون نگاه خشک و بی احساسش رو وقتی به جنازه نادیا و نیکلاس نگاه می کرد فراموش نمی کنم. یا وقتی خبر مرگ سربازهاش رو شنید. هیچی نمی تونه روش تاثیر بذاره و نمی دونم چرا این موضوع انقدر بهم احساس ترس می ده. همه به حالت خبردار می ایستن و صدای جابجایی تخت‌ها و اعضای بدن از پشت سرمون بلند می شه، چون سربازای زخمی سعی می کنن بایستن. ویکتور می گه: «راحت باشید.»

وقتی همه اطاعت می کنن، کریل میاد وسط اتاق و به طور طبیعی توجه همه رو به خودش جلب می کنه. قد بلند و

استوار می‌ایسته، مثل هنرپیشه‌ای که تمام نگاه‌ها رو به سمت خودش می‌چرخونه. وقتی حرف می‌زنه، صداش مثل یه نسیم خنک توی اتاق می‌پیچه: «این ماموریت به من نشون داد که نمی‌تونم از سرنوشتم فرار کنم. اگه سعی کنم، فقط آدمای وفاداری که بدون پرسیدن سوال دنبال اومدن رو از دست می‌دم. به همین خاطر، از ارتش می‌رم و برمی‌گردم نیویورک. درک می‌کنم اگه بخواید اینجا بمونید. شخصا مطمئن می‌شم که به یگان‌های درجه یک منتقل بشید. و اگه کسی نمی‌خواد اینجا بمونه، خوشحال می‌شم که با ما بیاد. سه روز دیگه حرکت می‌کنیم.»

و بعد از گفتن این حرف، همراه ویکتور از اتاق می‌ره بیرون و ما رو با یه عالمه احساسات متناقض تنها می‌ذاره.

هیچ‌کس، حتی یه نفر هم، تصمیم نگرفته که توی ارتش بمونه. حتی اونایی که یواشکی از زندگی نظامی و خشونتش خوششون میاد.

به قول ماکسیم، بهونه‌شون ساده‌ست "تو نیویورک هم به اندازه کافی خشونت هست، فقط نوعش فرق می‌کنه."

فقط منم که قراره بمونم. همیشه فکر می‌کردم چند سالی توی ارتش می‌مونم، ترفیع می‌گیرم و به فرمانده‌ها نزدیک می‌شم تا بفهمم کی دستور حمله به خانواده‌م رو داده. ولی با این تغییر شرایط، مطمئن نیستم قدم بعدی چی باشه.

برای همین، یه جلسه اضطراری با عمو آلبرت توی انبار همیشگی ترتیب می‌دم. وقتی می‌فهمم این بار تنها اومده و اون پسر بچه کوچولو که همیشه مثل میمون ازش بالا می‌رفت همراهش نیست، شونه‌هام با ناامید میفته پایین.

عمو خیلی لاغرتر شده و خیلی بی‌حال‌تر از آخرین باری که دیدمش به نظر می‌رسه. فقط یه ماه گذشته، ولی انگار یه ساله.

عجیبه که زمان چطوری می‌گذره. وقتی سه روز پیش جنازه‌ی نادیا و نیکلاس رو دیدم، انگار زمان به عقب برگشته

بود، به همون موقعی که خانواده خودم همچین فاجعه‌ای رو تجربه کردن.

وقتی رسیدیم به پایگاه، به فرمانده گفتم می‌خوام برگردم به روستا تا مطمئن بشم اون زوج رو جوری که در شانشون هست دفن بشن، ولی اون گفت خودش قبلاً ترتیبش رو داده. نمی‌دونم کی وقت کرده، ولی انجامش داده. البته، فقط مرگ اون زوج نبود که روی من تأثیر گذاشت. سرعت اتفاقات بعدش باعث شد بیشتر حواسم باشه که چه فاجعه‌های دیگه‌ای ممکنه انتظارم رو بکشه.

بعد از این که عمو آلبرت و من همدیگه رو بغل می‌کنیم، بهم نگاه می‌کنه.

«یه جورایی... عوض شدی.»

«به خاطر عضله‌هاست.»

عضله بازوم رو بهش نشون می‌دم و اون لبخند می‌زنه، دندون‌های صاف و قشنگش معلوم می‌شه.

«نه، یه چیز دیگه‌ست، ولی دقیق نمی‌تونم بفهمم چیه.»

به دیوار کنار در ورودی انبار تکیه می‌ده. هوا از لای درزها میاد داخل و سکوت سنگینی بین‌مون حاکم می‌شه. برای یه موضوع اضطراری خبرش کردم که بیاد اینجا و اون منتظره تا من حرف بزنم. ولی نمی‌دونم از کجا و چطوری شروع کنم.

«چی شده، ساشنکا؟»

چونه‌م می‌لرزه، ولی اجازه نمی‌دم اشک‌هام بریزن.

«تازه از... یه مأموریت برگشتم. خیلی وحشیانه بود.»

«حالت خوبه؟»

با نگاه پر از محبت و همدلی که شبیه نگاه باباست، منو برانداز می‌کنه. سرم رو تکون می‌دم.

«من خوبم، ولی یگانمون خیلی از نیروهایش رو از دست داد. برای همین، فرمانده، کریل، تصمیم گرفته با بقیه نیروها برگرده نیویورک، چون فکر می‌کنه پدرش دست از سرش

برنمیداره. ولی موضوع اینه که پدرش کسیه که شما  
می‌شناسی.»

ابروهای عمو گره می‌خوره.

«کسی که من می‌شناسم؟»

«همون مردی که قبل از این که همه چی به هم بریزه،  
اومده بود به خونمون و باهاتون صحبت کرد.»

«کدوم مرد، ساشا؟»

«همون مرد چاق با سر کچل. فامیلش موروزوفه.»

چهره عمو تاریک می‌شه و موجی از خشم ازش ساطع  
می‌شه.

«تو اون مرد رو از کجا می‌شناسی؟ باهاش ملاقات کردی؟  
حرف زدی؟ تو رو شناخت؟»

«نه، هیچ کدوم. فقط از دور دیدمش. اون... پدر فرماندهه،  
ولی باهاش رابطه خوبی نداره، برای همین فکر نمی‌کنم  
فرمانده توی اون جنایت دخیل باشه. نه، مطمئنم که ربطی

به قتل عام خانواده مون نداره. فقط از لحاظ خونی بهم  
مربوطن، ولی این به این معنی نیست که شخصیتشون یکی  
باشه...»

حرفم رو نیمه کاره رها می کنم. دارم چه غلطی می کنم؟  
به نظر میرسه که دارم از کریل دفاع می کنم. جلوی عمومی  
خودم.

«از اون مرد و پسرش و دنیای اون ها دور می مونی، ساشا.»  
«چرا؟»

«لازم نیست دلیلشو بدونی. منتقل شو به یه یگان دیگه و  
توی روسیه بمون، جایی که بتونم مواظبت باشم.»

«نمی تونی حداقل بهم بگی اون مرد چه ربطی به قتل  
خانواده م داشت؟ می تونم برم نیویورک و بکشمش.  
می تونم...»

صدای فریاد عمو آلبرت مثل بمب توی فضا منفجر میشه:  
«هیچکدوم از این کارها نمی کنی!»

تنها دفعه دیگه‌ای که این‌طوری باهام حرف زده بود، وقتی بود که من گیج و منگ مونده بودم و اون سرم داد زد تا فرار کنم. منو با یه ضربه از سر راه خطر پرت کرد کنار، طوری که دستم شکست.

دقیقا مثل همون موقع، الانم حس می‌کنم اوضاع داره به یه فاجعه ختم می‌شه.

عمو شونه‌هام رو می‌گیره و سرش رو خم می‌کنه تا توی چشم‌هام نگاه کنه. نگاهش محکم و جدیه، مثل یه پدر.

«گوش کن، ساشا. اون آدم‌ها یه گله گرگن که فقط دنبال نابودین. حتی اگه اتفاقی دیدیشون، راحت رو کج می‌کنی. فهمیدی؟»

چند لحظه ساکت نگاهش می‌کنم. این بار بلندتر می‌گه:

«فهمیدی؟»

سر تکون می‌دم و می‌پرسم: «نمی‌تونی بیشتر توضیح بدی؟»

«نه. این بخاطر حفظ امنیت خودته.»

«چطور می‌تونه برای امنیت من باشه وقتی هیچی از دلیل از دست رفتن کل زندگیم نمی‌دونم؟ پدر و مادرم، پسرعموهام و تقریباً همه آدمایی که می‌شناختم رو از دست دادم. حق ندارم بدونم چرا به همچین سرنوشتی دچار شدن؟»

«فقط یه معامله‌ی تجاری بود که بد پیش رفت.»

«چه جور تجارتی می‌تونه به قیمت جون یه خانواده تموم بشه؟ ما فقط تو کار سرمایه‌گذاری و بورس بودیم، عمو؟ یا چیز دیگه‌ای هم بوده که من نمی‌دونم؟»

«ما یه خانواده‌ی قانون‌مندیم.»

«پس می‌شه بگی چطور همچین خانواده‌ی قانون‌مندی چند روز قبل از نابودی‌شون عملاً داشتن به یه مافیا مثل رومن موروزوف برای کمک التماس می‌کردن؟»

«بی‌خیالش شو، ساشا.»

«ولی.....»

«از بین تمام کسایی که در مورد موروزوف و کارهای کثیفش چیزی می‌دونستن، من تنها کسی‌ام که زنده مونده، اونم فقط چون دارم مخفی می‌شم. حالا می‌فهمی چرا نمی‌تونی چیزی بدونی؟»

نه. ولی به هر حال سری تگون می‌دم.  
«خوبه.»

عمو از جیبش یه آبنبات آبی کوچیک در میاره.  
«مایک اینو برات فرستاده. یه ماهه زیر بالشش قایم کرده.»  
با هر دو دستم برش می‌دارم.  
«همه حالشون خوبه؟»

«آره. یه جوری زندگی رو می‌گذرونیم دیگه. نگران ما نباش، فقط مراقب خودت باش.»

بعد از کمی صحبت و حال و احوال، عمو دوباره بهم یادآوری می‌کنه که از موروزوف‌ها دور بمونم، بعد توی برف ناپدید می‌شه.

در تمام مسیر برگشت به پایگاه به هشداراش فکر می‌کنم. نود و نه درصد مطمئنم که پدر کریل یه ربطی به سرنوشت خانواده‌ام داره.

اگه توی ارتش بمونم، هیچ‌وقت نمی‌فهمم اون مرد چه ارتباطی با نابود شدن زندگیم داشته.

عمو آلبرت گفت تا زمانی که یه موقعیت اضطراری پیش نیاد، همدیگه رو نمی‌بینیم و حرف نمی‌زنیم. یعنی احتمالاً چند ماه دیگه هم باهاش ارتباط نخواهم داشت.

وقتی به پایگاه می‌رسم، تصمیمم رو گرفتم؛ باید حقیقت رو بفهمم. هیچ چیزی نمی‌تونه جلوی انتقام منو بگیره، حتی عموم.

با وجود روحیه‌ی پایینی که از وقتی نادیا و نیکلاس مردن پیدا کردم، وقتی می‌بینم بقیه دارن وسایلشون رو جمع می‌کنن، یه حس متفاوتی توی هوا موج می‌زنه. مجروح‌ها هم قراره برن چون، تعجب نکنید، ولی کریل به هواپیمای شخصی دسترسی داره.

خیلی هم راحت و آسوده!

دارم به ماکسیم و یوری ملحق می‌شم تا به سربازای زخمی کمک کنم که ناگهان یه دیوار جلوم ظاهر می‌شه. ببخشید، منظورم ویکتوره.

با تمام هیبت گنده و عظمت سرد و خونسردش جلوم وایساده.

«کجا بودی؟»

«بیرون.»

«بیرون کجا؟»

«فقط بیرون.»

یه چشمشو باریک می‌کنه، ولی بعد به پشت سرش اشاره می‌کنه.

«فرمانده باهات کار داره.»

«با.....من؟»

نمی‌دونم چرا فکر می‌کردم کریل از تنها بودن با من اجتناب می‌کنه.

با توجه به اخم و ویکتور، انگار از سوال بی‌مورد من خوشش نیومده.

از کنارش رد می‌شم و به سمت دفتر می‌رم. وقتی در می‌زنم، یه نفس عصبی می‌کشم.

«بیا تو.»

سعی می‌کنم تحت تأثیر صدایش قرار نگیرم ولی موفق نمی‌شم.

توی دفتر، پشت به من روی میز خم شده و داره یه سری مدارک رو بررسی می‌کنه. فقط پشتش معلومه. عضلات سفت و سختش از زیر پیراهن مشکی نازک پیدا هستن.

با احتیاط می‌پرسم: «با من کاری داشتین؟»

بر نمی‌گردد و همونجوری که پشتش به منه می‌گه: «از فردا به یگان ششم منتقل می‌شی.»

دلم می‌ریزه، ولی حسمو قورت می‌دم و خونسردیمو حفظ می‌کنم.

«حق انتخاب دارم؟»

«یگانی که مد نظرته رو بگو، ببینم می‌تونم کاری کنم یا نه. ششم و نهم بهترین یگان‌ها هستن. کدومو می‌خوای؟»

«می‌خوام با تو پیام نیویورک.»

دستاش روی کاغذ ثابت می‌مونن و آروم به سمتم برمی‌گرده. نگاه یخی چشماش برای اولین بار از وقتی وارد شدم توی چشمام می‌افته و با این که سردن، ولی از سر تا پامو داغ می‌کنن.

چند ثانیه سکوت می‌کنه و بعد می‌پرسه: «کجا می‌خوای بیای؟»

«نیویورک. با تو.»

«نه.»

«چرا نه؟ این حق انتخاب رو به همه دادی.»

«به همه کسایی که از نیویورک باهام اومدن اینجا. تو که نیومده بودی.»

«ولی الان منم می‌خوام پیام.»

«مثلا به چه عنوانی میخوای بیای؟»

«هر چیزی که ماکسیم و بقیه هستن.»

«ماکسیم و بقیه محافظ‌های من.»

«خب باشه... من هیچ مشکلی باهاش ندارم.»

صداشو میاره پایین و آهسته میگه: «تو یه زنی، ساشا. خونه‌ی من جای مناسبی تو نیست.»

«این حرفت جنسیت‌زده است. تازه، اگه از پس ارتش برميام، از پس اینم قطعاً برميام.»

هنوز رو به رومه ایستاده. دستاش محکم دور لبه‌ها جمع می‌شن و بهش چنگ میزنه. عضلات بازوش زیر پیراهنش بیرون می‌زنن، انگار خودش به زور جلوی خودشو گرفته تا دست به کار وحشیانه‌ای نزنه.

«ولی یه تفاوتی داره.»

صدام پایین میاد و دوباره به سختی نفس می کشم.

«چه تفاوتی؟»

«من رئیستم میشم و ازت اطاعت کامل می خوام.»

«متوجهم.»

«باهات شوخی ندارم، ساشا. بیرون از اینجا، دیگه قانون

ارتش نیست. قانون منم. زندگی ت مال منه.»

باز هم سری تکون می دم. می دونم ممکنه جای

خطرناک تری برم، ولی بهتر از اینه که توی همین محیط

بمونم و فقط زنده بمونم.

اگه باید زندگیمو دست این مرد بی احساس بسپرم تا به

حقیقت برسم، پس همین کارو می کنم.

## کریل

از وقتی یادم میاد، مفهوم خونه برام غریبه بوده.

خونه جایی نیست که توش احساس امنیت یا حتی دوست داشته شدن کنم. فقط یه میدون جنگه که فقط هربار قوی‌تر از قبل و زنده ازش بیرون میام.

بابام هیچ‌وقت به من و خواهر و برادرم محبت نکرد. ماها رو عملاً به جون هم انداخت تا شکست‌ناپذیر بشیم.

و مامانم فقط یه هدف داشت\_اینکه بچه مورد علاقه‌اش رو به هر قیمتی که شده، حتی اگه مجبور باشه پشت پرده کلی نقشه بکشه\_رئیس خانواده کنه.

این روحیه جنگ‌طلب و حسابگر، از بچگی باهام بوده، درونم رشد کرده و با گذر زمان فقط قوی‌تر شده.

وقتی به اندازه کافی بزرگ شدم که به این وضعیت پایان بدم، اولین فرصتی که گیرم اومد رو غنیمت شمردم و به اون طرف قاره‌ها ازشون دور شدم.

البته همیشه می‌دونستم که یه روزی برمی‌گردم، چون جاه‌طلبی من به ارتش محدود نمی‌شه، ولی فکر نمی‌کردم اینقدر زود برگردم.

و حالا اینجام. جلوی در عمارتمون که به طرز ویژه‌ای تحت حفاظته و در حومه نیویورک قرار گرفته.

این خونه بزرگه، قدیمیه و انگار روح دوازده تا شیطان رو توی یه ساختمون جمع کرده. نمای آجریش کسل‌کننده به نظر میاد، انگار نه انگار که پشت دیواراش چه خبره.

یه عمارت سه طبقه توی یه زمین بزرگ با باغ‌های عظیم، یه استخر در قسمت جلویی، یه کلینیک و دو تا خونه جداگانه که برای کارکنان ساخته شده، یکی سمت شرق و یکی سمت غرب.

فکر کردن به امکاناتی که رومن توی این قفس شیرش جا داده خسته کننده‌ست. از استخر سرپوشیده گرفته تا زمین گلف و حتی یه سالن ماساژ.

اون اینجا رو به یه قلعه سلطنتی تبدیل کرده، چون دوست داره خودش رو یه جورایی پادشاه بدونه.

وقتی رسیدم، تعجبی نداشت که فقط کارکنان به استقبالم بیان. هرچند خودمم مشتاق دیدن قیافه کسی نیستم. من فقط بخاطر یه هدف اینجا اومدم.

پدرم.

اون سربازهای منو کشت، و این آخرین اشتباهی بود که توی زندگیش مرتکب شد. کاری می‌کنم توی اون جسم کریهش بیپوسه تا آرزوی مرگ کنه.

بقیه مردهایی که همراهم بودم به خونه‌های کناری رفتن تا مجروح‌ها رو توی کلینیک مستقر کنن و با اعضای خانواده‌شون دیداری تازه کنن.

فقط ویکتور\_ که بعضی وقتا خودش رو سایه من می دونه\_ و  
ساشا باهام موندن.

ماکسیم صداش کرد و ازش می خواد که به اون و یوری توی  
هر کار بیهوده‌ای که قراره انجام بدن ملحق بشه، ولی اون  
می‌گه: «می‌خوام اول با بقیه آشنا بشم»

ماکسیم بهش ادای احترام می‌کنه و می‌گه: «اووووف، برات  
آرزوی موفقیت میکنم.»

یوری هم بی‌دلیل اضافه می‌کنه: «می‌دونی کجا پیدامون  
کنی.»

یه نگاه به پشت سرم می‌ندازم و لبخند ساشا به همون  
سرعتی که ظاهر شده بود، محو می‌شه. فوراً به همون حالت  
خشک و جدی برمی‌گرده که تقلیدی بی‌نقص از اخم‌های  
ویکتوره.

همه لباس ارتشی شون رو درآوردن، ولی فقط ساشاست که پوشید توی شلوار مشکی و پیراهن سفیدش کوچیک و ضعیف به نظر می‌رسه.

یا شاید فقط به چشم من اینجوری به نظر میاد، چون دقیقاً می‌دونم زیر اون بانداژها چی پنهان شده.

اگه بگم از تصمیمش برای اومدن با ما شوکه شدم، کم گفتم. همیشه فکر می‌کردم ریشه‌های عمیقی توی خاک روسیه و مخصوصاً ارتش داره.

وقتی بهش گفتم از ارتش اخراجش میکنم، تقریباً دیوونه شد، که یعنی حتماً دلیلی برای موندنش داشته.

هیچوقت فکر نمی‌کردم به این راحتی اون دلیل و روسیه رو ول کنه و دنبال من بیاد.

ولی خب، شاید به خاطر ماکسیم و یوری این کارو کرده. با اینکه همیشه تک و تنها می‌گشت و به کسی نزدیک نمیشد،

به طرز عجیبی به این دوتا نزدیکه و شاید اونا رو رفقای  
جون جونیش می‌دونه.

هر دلیلی که داشته، برام مهم نیست. اون اشتباه کرد که  
زندگیش رو به من سپرد و از اینکه اون زندگی رو توی  
دستام بگیرم و هرجوری که دلم میخواد بهش شکل بدم،  
نهایت لذت رو میبرم.

معمولاً اینجور بازی‌ها برام جذاب نیست، ولی هیچ‌کس مثل  
ساشای به ظاهر معصوم نمی‌تونه کنترل و اراده فولادین منو  
به بازی بگیره.

ویکتور از سمت راستم با سرفه‌های ساختگی گلوی خودش  
رو صاف می‌کنه و همون موقع می‌فهمم که ساشا زیر نگاه  
سنگین من داره با حالت معذبی این پا و اون پا می‌کنه. خیلی  
محسوس نیست، ولی معلومه.

عینکم رو با انگشتای وسط و حلقه‌ام بالا می‌زنم.

«از کنارم تکنون نمیخوری. فهمیدی؟»

ساشا دو بار آب دهنش رو قورت می‌ده و بعد جواب می‌ده:  
«بله، قربان.»

لبخندم رو مخفی می‌کنم و دوباره به ورودی نگاه می‌کنم.  
از "قربان" گفتنش خوشم میاد، چون با بقیه فرق داره.  
«کروچکا!»

ناگهان توسط آغوش گرم یه زن کوچیک با پوست تیره مورد  
حمله قرار می‌گیرم.

در حینی که با تمام وجودش منو بغل کرده، کمرشو نوازش  
میکنم. بعد ازم فاصله میگیره و سر تا پامو بررسی میکنه،  
انگار به شی ارزشمندم که نمیخواد خط و خش روش بیفته.  
با این همه مراقبت و محبتی که بهم نشون میده، هرکی  
مارو ببینه ممکنه فکر کنه آنا مادرمه. حقیقت اینه که اون  
تنها مادر واقعی‌ای بوده که داشتم، تازه از دوران نوجوونیم  
وارد زندگیم شد.

توی این سال‌هایی که ندیدمش، لاغرتر و نحیف‌تر شده.  
چروک‌های بیشتری دور چشم‌هاش و روی پیشونیش پیدا  
شده و چندتا موی سفید توی موهاش دیده میشه.

یه دامن قهوه‌ای خوش‌رنگ و یه پیراهن سفید اتو شده  
پوشیده.

«بزرگ‌تر شدی، عضله‌هات هم بیشتر شده. وای خدا.»

بازومو نوازش می‌کنه و ادامه میده: «غذای درست و حسابی  
خوردی؟ ویکتور، حواست بهش بوده؟»  
«بله، خانم.»

حتی لحن صدای ویکتور هم جلوی آنا کاملاً محترمانه  
میشه.

آنا بهش نگاه می‌کنه و ازش می‌پرسه: «تو هم خوب غذا  
خوردی؟ به نظرم لاغرتر شدی.»  
«رو به راهم.»

«الکی این حرفا رو به من تحویل نده بچه جون.»

آنا یه ضربه به بازوش می‌زنه و بعد بغلش می‌کنه. ویکتور  
مثل چوب خشک همونجا می‌ایسته. هیچ وقت واقعاً بلد نبود  
چطور این سیل محبت آنا رو قبول کنه.

«خوش اومدین خونه، بچه‌ها. دلم براتون تنگ شده بود.»  
بعد آنا عقب می‌ره و یه نگاه تند و تیز به ساشا می‌اندازه که  
در سکون این صحنه رو تماشا می‌کرده.

«این پسر لاغر مردنی دیگه کیه؟»  
«اسمم الکساندره. همه بهم می‌گن ساشا.»  
آنا بهم نگاه می‌کنه.

«یکی جدید با خودت آوردی؟»  
«خودش خواست بیاد.»

«نمی‌تونی فقط چون خودش خواسته بیاریش اینجا.»  
بدون این که به ساشا نگاه کنه، به سمتش اشاره می‌کنه.  
«مشکوک به نظر می‌رسه.»

ساشا با لحنی آروم جواب میده: «من اینجا وایستادم ها.»  
ولی گوش‌هاش قرمز شده. و درضمن، بدون لهجه روسی  
صحبت می‌کنه. صداش یه مقدار خشکه، ولی طبیعی به نظر  
میاد.

بدون لهجه انگلیسی حرف زدن کار سخته، حتی برای یه  
روسی که تو آمریکا به دنیا اومده. معمولاً لهجه همیشه  
هست. ویکتور، ماکسیم و یوری دارنش.

ساشا واقعاً توی زندگی قبلیش معلم خصوصی داشته.  
آنا هنوز بهش نگاه نمی‌کنه و میگه:

«تو ساکت باش، پسر. چرا این کارو می‌کنی، کروچکا؟ به  
نظر خودت این شبیه کاریه که تو انجامش بدی؟»  
راست میگه. شبیه من نیست.

وقتی ساشا ازم خواست که باهام بیاد، منطقی‌ترین راه این  
بود که قبول نکنم.

ولی یه مشکل وجود داشت. نمی‌تونستم.

مخصوصاً وقتی قبول کرد زندگیشو توی دستای من بذاره،  
تا هر کاری که بخوام باهاش بکنم.

اسمش سادیسمه؟ شاید. ولی حتی خودم هم نمی‌دونم  
آخرش قراره به کجا برسه.

حس می‌کنم نفرت توی وجود ساشا داره بالا میاد، ولی  
وقتی یه قدم جلو میاد که احتمالاً بخواد جواب آنا رو بده،  
سریع مداخله میکنم و می‌پرسم: «پدرم توی خونه‌ست؟»  
یه سایه تاریک روی صورت آنا میفته و انگار ساشا و  
شک‌هاش رو فراموش می‌کنه.

«آره، پسر. خانم خونه و کنستانتین نخواستن اینو بهت  
بگن، احتمالاً نمی‌خواستن برگردی، ولی آقای رومن...  
حالش اصلاً خوب نیست. یه مدته به شدت مریضه و بعد از  
سفر هفته‌ی پیشش به روسیه، بدتر هم شده.

عالیه.

وقتی به سمت خونه قدم برمی دارم، آنا دستم رو بین دستای کوچیکش می گیره.

«با همه توی خونه مدارا کن، پسر. خیلی چیزها تغییر کرده، ولی بعضی چیزها همون طور باقی مونده.»  
«نگران من نباش.»  
«چرند نگو.»

آنا روی نوک پنجه‌هاش می ایسته تا موهامو نوازش کنه و صورتمو لمس کنه و در نهایت می‌گه: «من میرم پیش بقیه. مراقبش باش، ویکتور.»  
«چشم، خانم.»

تا لحظات آخر مردد بهم نگاه می‌کنه و بعد به سمتی که بقیه مردهام رفته بودن، حرکت می‌کنه. آنا مادر یتیم‌هاست. هر وقت یه بچه والدینش رو از دست می‌داد، خودش مسئولیت تربیتشون رو به عهده می‌گرفت.

من یتیم نیستم، ولی از این زن محبت بیشتری نسبت به والدین خودم دیدم.

همین که پامو می‌ذارم توی این به اصطلاح "خونه"، با جو پر از تنش و ناخوشایندِ سالن پذیرایی مواجه می‌شم.

دکوراسیون مبلمانها، صندلی‌ها و سقف، همگی به سبک باروک<sup>۹</sup> هستن، ظاهری شیکس به فضا داده، ولی زیر این ظاهر تجملاتی به لکه‌های خون نامرئی آلوده شده.

دو جفت چشم با خشم و تحقیر خالص به من زل می‌زنن. اولین چشم‌ها متعلق زنیه که منو به دنیا آورده.

حتی یه ذره هم عوض نشده. موهای طلایش مثل همیشه مرتب و بدون اینکه یک تار ازشون بیرون زده باشه، تا روی شونه‌هاش رها شده. یکی از اون پیراهن‌های قرمز تنگشو با

---

توضیح مترجم: سبک باروک به تجملاتی و پرزرق و برق بودنش شناخته میشه. یکی از رنگ‌های اصلی استفاده شده در این سبک غالباً طلایی هست.

کمر بند طلایی و کفش‌های سیّ پوشیده و مثل یه ملکه  
روی تخت سلطنتش نشست.

اگه یولیا موروزوف واقعاً یه حاکم بود، احتمالاً همون لحظه  
تولدش حکم اعدام رو صادر می‌کرد.

دومین نگاه خشمگینی که می‌تونه باعث مرگ کسی بشه،  
مال برادرمه، کنستانتین، که دو سال از من کوچیکتره.

موهایش از من روشن‌تره و صورتش زاویه‌دارتره، طوری که  
هیچوقت مهربون به نظر نمی‌رسه، و چشماش همون  
چشمای مادرمه.

و این اولین دلیله که اونو در صدر لیست کسانی که باید  
بکشم گذاشتم.

«بین کی بازی سربازیش تموم شده و برگشته.»

دومین دلیلی که باعث می‌شه توی لیست کشتنم بمونه،  
همین طرز حرف زدنشه که انگار التماس می‌کنه یه گلوله  
توی سرش خالی کنم تا برای همیشه ساکت بشه.

به تقلید از لحن تحریک‌آمیز خودش، لبخند می‌زنم: «منم  
دلم برات تنگ شده، داداش کوچولو.»

بعد سرمو به نشونه احترام برای یولیا تگون می‌دم.  
«مادر.»

یولیا با یه حالت خشک و رسمی از جاش بلند می‌شه و به  
طرفم میاد. وقتی جلوی روم می‌ایسته، بوی عطر تندش که  
مثل یه سلاح می‌مونه، نفسمو بند میاره.

«برای چی برگشتی، کریل؟»

کنستانتین مثل یه بچه‌ننه حرف‌گوش‌کن کنار یولیا  
وایمیسته.

«آره، داداش. گفته بودی میخوای همه چیزو رها کنی و  
دیگه قیافتو نبینیم. پس چی شده که برگشتی؟»

«پدرت. اون خیلی سمجه، دست از سرم برنمیداره. حتی  
سربازای منو کشت تا مجبورم کنه برگردم. به نظر می‌رسه  
از شر همدیگه خلاص نمی‌شیم.»

یولیا جوری که انگار که یه حکم بدیهیه، اعلام می‌کنه: «یه بلیت هواپیما بگیر برو روسیه. اینجا نه کسی تورو میخواد، نه به درد کسی می‌خوری.»

این زن با من طوری رفتار می‌کنه انگار از خاک زیر کفشاش هم حقیرترم. یه زمانی با خودم فکر می‌کردم چرا انقدر ازم متنفره، چرا جوری بهم نگاه می‌کنه که انگار یه روز منو می‌کشه.

وقتی مادرای دیگه رو می‌دیدم که بچه‌هاشونو غرق محبت می‌کنن، فکر می‌کردم چرا من یه همچین مادری ندارم. الان دیگه هیچ اهمیتی نمی‌دم.

کنستانتین اضافه می‌کنه: «همون چیزی که مامان گفت. به محض اینکه پدر بمیره، من رهبر موروزوف‌ها می‌شم.»  
با خونسردی لبخند می‌زنم.

«اگه بگم نه چی؟ نمی‌دونم شما دوتا چه نقشه‌ای دارین، ولی هرچی که هست تیکه‌تیکه‌ش میکنم و توی خونش

غلت میزنم. مطمئن باشین که می ایستم و تماشا میکنم که  
چطور به تقلا می افتین و به آهستگی و زجر می میرین.»

قبل از اینکه درد رو حس کنم، صدای سیلی توی هوا  
می پیچه. بعد از یه لحظه، سوزش جای دست یولیا روی  
صورتش شروع می شه.

با نفرت فریاد میزنه: «گستاخ.»

«همیشه همینو می گی، مامان. خوشحالم که انتظاراتتو  
برآورده می کنم.»

دستشو دوباره بالا می بره، ولی این بار قبل از اینکه به صورتش  
بخوره، محکم گرفته می شه.

توسط ساشا.

«لطفاً از کتک زدنش خودداری کنین، وگرنه مجبور می شم  
اقدام جدی کنم.»

یولیا که از این اتفاق غیرمنتظره شوکه شده، با حالت  
بهت زده به ساشا زل می زنه.

«تو... چطور جرات کردی به من دست بزنی...»

کنستانتین جلو میاد و به سمتش خیز برمیداره.

«می کشمت، عوضی...»

دست ساشا رو می گیرم و به سمت ویکتور هلش می دم تا اون دختر کله شقو کنترل کنه.

یولیا جیغ می زنه: «چطور جرات می کنه به من دست بزنه؟ همین الان می خوام بمیره!»

لبخند میزنم: «نه، نمی شه. الکساندر فقط بیش از حد کارشو جدی می گیره، یعنی محافظت از من. وقتی کسی به من آسیب می زنه، واکنش بد و شدیدی نشون می ده. پیشنهاد می کنم جلوی اون این کارو نکنین.»

کنستانتین با لحن تمسخرآمیز می گه: «الان دیگه داری گربه ولگرد جمع می کنی؟»

«شاید. حداقل از مزدورای تو وفادارترن.»

به طرف در برمی گردم.

«می‌رم ببینم پدر کجاست.»

صدای فریاد کنستانتین از پشت سرم می‌آید: «توی این بازی  
برنده نمیشی، کریل. قدرت از وقتی تو رفتی جابه‌جا شده و  
الان توپ توی زمین منه.»

سرم رو برمی‌گردونم و نگاهش می‌کنم.

«انگار نمی‌دونی که چقدر راحت می‌تونم دوباره پیش  
بگیرم.»

یولیا با اون لحن آزاردهنده‌ی اشرافی‌اش با اعتماد به نفس  
می‌گه: «دیر یا زود، تو می‌ری. اینو بهت قول می‌دم.»  
ولی اصلاً محلش نمی‌ذارم.

با این حال، ساشا با سرعت من و ویکتور حرکت نمی‌کنه،  
احتمالاً داره به یولیا چشم غره میره یا یه کار بی‌فایده‌ی  
دیگه انجام می‌ده.

ویکتور تقریباً داره اونو دنبال خودش می‌کشه، در همون  
حین که زیر لب یه چیزایی بهش می‌گه.

چند لحظه بعد، سه‌تایی جلوی دفتر پدرم می‌رسیم، ولی  
محافظ ارشدش می‌گه که توی اتاق خوابشه.

تا جایی که یادم می‌آد، پدر و مادرم سال‌هاست که اتاق  
مشترکی ندارن.

ویکتور و ساشا بیرون می‌مونن و من در می‌زنم، ولی منتظر  
جواب نمی‌شم و می‌رم داخل.

پرده‌های ضخیم کشیده شدن و سایه‌ی تاریکی توی اتاق  
بزرگ پخش شده. بوی بیماری همه جا رو گرفته و به  
دیوارها نفوذ کرده.

کلید چراغ رو می‌زنم و نور زرد و چشم‌خراشش، فضا رو  
روشن می‌کنه.

صدای سرفه‌ای از گوشه‌ی اتاق به گوشم می‌رسه و بعد یه  
نالهی دردناک.

تخت زیر وزن سنگینی که روشه، جیرجیر می‌کنه و صدای  
ضعیفی زمزمه می‌کنه: «کریل، تویی؟»

معلومه که حتی وقتی این قدر مریضه و داره با مرگ می‌جنگه، می‌دونه که دارم می‌آم.

خودش تمام اینا برنامه‌ریزی کرده بود. منو مجبور کرد برگردم و حتی یه راه فرار هم برام نداشت. آره، می‌تونستم به زور افرادم برگردونم و خودم با اصرار و لجبازانه توی روسیه بمونم، ولی اون وقت نمی‌تونستم از این مرد انتقام بگیرم.

به سمت تختش می‌رم، یه دستم توی جیب شلوارمه و اون یکی دستم راحت کنارم آویزونه.

پدرم همیشه آدمی بود که انگار از دنیا بالاتره، برای همین دیدنش توی این وضعیت خیلی عجیبه. این واقعاً همون رومن موروزوفِ بزرگه؟

صورتش لاغر و استخوانیه و وزن کم کرده، هرچند هنوز هم هیكلش درشته. چشماش توی حفره‌های تیره‌ای فرو رفته که دیگه به سختی نگهشون می‌دارن.

لب‌هاش کبود و پوستش رنگ‌پریده‌ست، انگار خودِ مرگ شده.

دست ضعیفش ماسک اکسیژن رو گرفته و بهم زل زده. انگار برای اولین باره که داره پسرش رو می‌بینه، نه وارثی که سال‌ها سعی کرده اون‌طور که دلش می‌خواسته تربیتش کنه.

وارثی که کتک می‌زد، هفته‌ها توی سلول انفرادی می‌نداختش و از هرگونه ارتباط با دنیای بیرون محرومش می‌کرد.

وارثی که مطمئن شده بود خواهر و برادرش اونو فقط یه رقیب ببینن، هدفی که باید از سر راه برداشته بشه. سرم رو تکیه می‌دم و با تمسخر می‌گم: «چه سقوط عظیمی.»

با صدایی ضعیف و تقریباً نشنیدنی می‌گه: «اومدی.»

لبخندی می‌زنم و می‌گم: «تو که هرکاری از دستت برمی‌ومد انجام دادی تا مطمئن بشی میام، مگه نه؟ باید ازت ممنون باشم که این فرصت رو بهم دادی از نزدیک ببینم به چه حال و روزی افتادی.»

«پسرم.... حالا تو رهبر می‌شی. نمی‌تونی بذاری کنستانتین قدرت رو به دست بگیره.... اون احمقه، مثل.... مثل....»  
«مثل خودت؟»

«نه. تو که مثل منه، تویی.... وقتی بهت نگاه می‌کنم، انگار نسخه‌ی جوان‌تر خودم رو می‌بینم، پسرم.»  
صدایم خشک و سفت می‌شه: «دروغ.»

«هستی، کریل. تو یه موروزوف واقعی‌ای. این جاه‌طلبی... این نیاز به بیشتر و بیشتر.... اینکه هیچ وقت از چیزی که به دست آوردی راضی نمی‌شی، توی خونت. خونِ ما.»  
خم می‌شم و با عصبانیت می‌گم: «تمومش کن.»

فقط لبخند می‌زنه.

«تو هم مثل منی. تو هم گرفتار این نیازی.... که هر چی می‌بینی رو بخوای.... بزرگ‌تر بشی.... بیشتر و بیشتر به دست بیاری.... ولی هیچ چیز کافی نیست.... هیچ کس کافی نیست....»

با صدای بلندتر می‌گم: «گفتم تمومش کن.»  
به سرفه می‌افته و خون روی عینکم می‌پاشه.

سعی می‌کنه ماسک رو دوباره روی صورتش بذاره، ولی می‌افته روی چونه‌اش. اون قدر ضعیفه که دیگه حتی نمی‌تونه دست‌هاشو درست تگون بده.

به ماسک چنگ می‌زنم و اونو از روی صورتش برمیدارم و از پشت قطره‌های خون روی عینکم بهش زل می‌زنم.

«تو سربازهای منو کشتی، بابا. همون مردایی که دنبالم اومدن، بهم اعتماد داشتن و کورکورانه بهم وفادار بودن. فقط به خاطر اینکه تو پدر منی و من یه موروزوفم. موفق شدی منو برگردونی، ولی این آخرین اشتباهت بود. آره، من اسم

خانوادگی مونو ادامه می‌دم، ولی هر چیزی که تو این سال‌ها  
ساختی رو نابود می‌کنم. اینو بهت قول می‌دم.»

به سرفه می‌کنه و خون بالا میاره، نفس‌های آخرش مثل یه  
ملودی وحشتناک از توی سینه‌اش بیرون می‌زنه.

و من همون‌طور بدون اینکه چشم ازش بردارم، از پشت  
قطره‌های خون تماشا می‌کنم. اونجا وایستادم و نگاه می‌کنم  
که چطور نفس آخرشو می‌کشه، در حالی که ماسک رو دور  
از دسترسش نگه داشتم.

وقتی چشم‌هاش خیره به هیچ‌جا می‌شه، ماسک رو روی  
صورت کریهش می‌زنم و خون روی عینکم رو با ملحفه‌اش  
پاک می‌کنم.

وقتی عینک رو دوباره روی بینی‌ام می‌ذارم، دنیا با از دست  
رفتن یه روح بدبخت دیگه، خیلی شفاف‌تر و تمیزتر به نظر  
می‌رسه.

حالا وقت سلطنت منه.

من فقط به یک مقام ارشد در براتوا قانع نمی‌شم. دیر یا زود، کل تشکیلات لعنتی مال من میشه.

بابام یه چیزو درست گفت. من دنیا رو قورت می‌دم و باز هم برام کافی نیست.

وقتی می‌رم بیرون، می‌بینم ویکتور و ساشا دارن سر یه چیزی بحث می‌کنن. یا بهتره بگم، ساشا داره بحث می‌کنه و ویکتور فقط داره فکر می‌کنه که زنده‌به‌گورش کنه یا نه. ساشا می‌گه: «خب که چی اگه مادرشه؟ حق نداره کتکش بزنه.»

ویکتور جواب می‌ده: «همون‌طور که گفتم، تو نباید توی مسائل خانوادگی رئیس دخالت کنی.»

ساشا با تمسخر می‌گه: «کی گفته؟ تازه نمی‌دونستم این قدر گربه خونگی شدی، ویکتور. ادای گنده لاتا رو در میاری، ولی همش هارت و پورت الکیه.»

ویکتور غرید: «مواظب حرف زدنت باش، فسقلی  
بی احترام....»

ساشا شونه بالا انداخت.

«اهمیتی نمی‌دم. همین الان دارم احتراممو نسبت بهت از  
دست می‌دم.»

بالاخره متوجه حضورم می‌شن و دعواشون تموم می‌شه.

رو به ویکتور می‌کنم و میگم: «بابام مرده. اعلامش کن،  
کارهای مراسم رو انجام بده، و هر کاری لازم شد بکن تا  
وصیت‌نامه رو از وکیلش بگیرم.»

یه لحظه مکث می‌کنه، بعد به خودش می‌آد.

«چشم، قربان.»

ولی ساشا بعد از اینکه ویکتور از اونجا دور می‌شه، همون‌طور  
خشکش زده. لب‌هاش باز مونده، بدنش سفت شده، انگار  
بدترین کابوس زندگیشو دیده.

بُهت‌زده می‌گه: «مرده؟ منظورت چیه؟ اون نمی‌تونه....»

تکرار می‌کنم: «نمی‌تونه چی؟»

می‌خواد چیزی بگه، ولی فقط دهنش باز و بسته می‌شه،  
مثل یه ماهی که از آب بیرون افتاده.

ناگهان یه جیغ زنونه هوا رو می‌شکافه: «بمیررررر!»  
و خواهرم با یه چاقو بهم حمله می‌کنه.

همون‌طور که می‌گن، هیچ‌جا خونه‌ی خود آدم نمیشه!

## ساشا

فکر کنم از اینجا خوشم نمیاد.

نه، بی خیال. مطمئنم که خوشم نمیاد.

از وقتی اومدیم اینجا، انگار همه چی توی یه نمایش مضحک، عجیب و غیرقابل باور خلاصه شده. و این حرفو کسی داره میزنه که خودش توی روسیه، به اندازه کافی فاجعه پشت سر گذاشته.

اول که اون زن مُسن با عشق و علاقه از اون هیولای بی احساس، یعنی کریل، تعریف و تمجید کرد ولی به من گفت مشکوک و با بدبینی چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. بعدش هم نوبت رسید به یه مادر عجیب که وقتی پسرش وارد شد، نه تنها خواست بندازتش بیرون، بلکه یه سیلی هم نثارش کرد.

تازه داشتم این اتفاقا رو هضم می کردم که کریل با یه صدای سرد و بی روح اعلام کرد پدرش مرده.

پدرش! همونی که من این همه راهو بخاطرش اومده بودم اینجا که بفهمم چه بلایی سر خونواده‌م آورده و چرا هدف قرار گرفته بودن.

کلی نقشه توی ذهنم داشتم که به اون مرد نزدیک بشم، ولی خب الان دیگه واضحاً هیچ کدوم جواب نمیده.

هنوز داشتم به این موضوع فکر می کردم که یه دختر دیوونه‌ی دیگه با یه چاقوی آشپزخونه بزرگ، پرید سمت کریل.

معمولاً آدما توی همچین موقعیت‌هایی قفل می کنن. منم یک بار خیلی وقت پیش، وقتی جلوی چشمم پسرعموهامو کشتن، همین جوری شده بودم.

نه می تونستم تکون بخورم، نه حتی زنده موندن برام مهم بود.

ولی الان اوضاع فرق می‌کنه. نمی‌دونم به خاطر آموزش‌های  
نظامیه یا چیز دیگه، ولی عکس‌العملم خیلی سریع‌تر شده  
و زمان واکنشم از حالت عادی به حالت صاعقه‌ای رسیده.

در کمتر از یک ثانیه، شونه‌ی کریل رو می‌گیرم و  
می‌کشمش عقب. ولی همون موقع می‌فهمم که اگه بخوام  
هلش بدم کنار، خودم توی مسیر چاقو قرار می‌گیرم، اونم با  
شونه‌ی زخمی که تازه داره خوب میشه.

ولی این جلوی منو نمی‌گیره. و درست همون موقعی که  
فکر می‌کنم موفق شدم کریل رو بچرخونم و از خطر نجاتش  
دادم، اون با یه قدرت عجیب منو کنار میزنه، طوری که پرت  
میشم به سمت دیوار.

یه درد وحشتناک توی شونه زخمی‌م منفجر میشه، ولی  
شونه سالمم بیشتر ضربه رو می‌گیره.

چاقو، گوشه‌ی بازوی کریل رو می‌بره. خون فواره می‌زنه،  
پیراهن سفیدش رو به قرمز تندی رنگ‌آمیزی می‌کنه و  
قطره‌قطره روی زمین می‌چکه.

اون دختری که تقریباً هم‌سن خودم به نظر میاد، از شدت جهشی که به سمت کریل داشت پرت میشه جلو و به دیواری که کنار منه برخورد میکنه. ولی خیلی سریع صاف می‌ایسته. یه خشم سوزان توی چشماش که کمی تیره‌تر از چشمای کریله می‌درخشه. موهای بلند و طلایی‌ان، طوری که تا لبه‌ی لباس خواب ابریشمی‌اش می‌رسن و به دکمه‌ها گیر می‌کنن.

چاقویی که ازش خون می‌چکه رو محکم‌تر می‌گیره و مستقیم زل می‌زنه به کریل.

ولی اون حتی یه نگاه به زخمش نمیندازه، انگار اصلاً دردش رو حس نمیکنه.

گاهی شک می‌کنم این آدم واقعاً انسانی یا یه ربات به شکل آدم. هر چی بیشتر این واکنش‌های سرد و بی‌احساسش رو می‌بینم، بیشتر مطمئن میشم که درونش از اون چشمای وحشتناکش هم سرد و یخ‌زده‌تره.

«سلام کارینا. این مدل خوش آمدگویی یعنی دلت برام تنگ شده؟»

اون دختر از لای دندونای قفل شده می غزه: «می کشمت!»  
و دوباره به سمت کریل حمله ور میشه.

این بار سریع تر از قبل می گیرمش. دست آزادش رو می پیچونم و وقتی شروع می کنه به دست و پا زدن، مجبور میشم دستش رو با زور به کمرش بچسبونم.

چاقو رو کورکورانه تو هوا می چرخونه و نزدیکه که منو زخمی کنه. نه، فکر کنم واقعا یه جاییمو برید، چون حس سوزش توی گردنم دیرتر خودش رو نشون میده.

بالاخره موفق میشم دست دیگهش رو هم پیچونم. چاقو از دستش رها میشه و روی زمین می افتد. ولی هنوز لگد می زنه و به خودش می پیچه، تمام تمرکزش روی کریله.

جیغ می زنه: «با من دعوا کن، نامرد لعنتی! خودت بیا جلومو بگیر!»

واقعاً این دختر ریزه‌میزه از کریل می‌خواد باهاش دعوا کنه؟  
حتی توی ارتش هم کسی همچین کاری نمی‌کرد، چون  
می‌دونستن قطعاً شکست می‌خورن.

کریل با آرامشی فریبنده بهم می‌گه: «ولش کن.»

«ولی داره سعی می‌کنه تو رو بکشه.»

«چاقو رو از روی زمین بردار و ولش کن.»

آروم دستم رو شل می‌کنم و فوراً می‌رم سراغ چاقو و پشت  
خودم قایم می‌کنم که مطمئن بشم دست اون دختر  
بهش نرسه.

دختره، کارینا، می‌پره سمت کریل، صورتش از خشم قرمز  
شده و یه عالمه فحش می‌ده که نصفش قابل فهم نیست.

وقتی انگلیسی حرف می‌زنه، آمریکایی به نظر میاد و لهجه  
نداره. برادرش و مادرش هم همین‌طور. حتی خود کریل هم  
گاهی همین‌جوری حرف می‌زنه.

اونا واقعاً اشراف‌های روسی هستن که توی آمریکا زندگی می‌کنن.

«بزرگ شدی، کارا.»

صدای کریل یک‌جور حس عاطفی عجیب داره که قبلاً ازش نشنیده بودم.

اون دختر مشت محکمی به سینه‌اش می‌زنه و داد میکشه:  
«بزرگ شدنم ربطی به تو نداره، عوضی، آشغال، حرومزاده!  
هر روز دعا می‌کردم بمیری. چرا زنده برگشتی؟»

«مثل گربه‌ایم که نه تا جون داره؟»

«برو بمیر. ازت متنفرم، ازت متنفرم!»

«می‌دونم.»

کریل با درکی فراتر از انسان، دستشو روی شونه اون دختر میذاره و آروم نوازشش می‌کنه.

«اگه بگم بابا مرده، نفرتت ازم کم میشه؟»

«برید به جهنم! جفتون!»

لگدی به پای کریل می‌زنه و به همون جایی که از اومده بود  
برمیگرده. اما قبل از رفتن، میچرخه و انگشتش رو تهدیدوار  
به سمت من نشونه می‌ره، بعد هم مچ قرمز شده‌اش رو  
نشون می‌ده.

«حساب این کارتو پس میدی، احمق عوضی!»

و بعد محو می‌شه.

این دختره....

می‌خواستم جواب دندون‌شکنی به این دختره‌ی دیوونه بدم  
که کریل خودش جلوی من ایستاد و انگار فکرهای توی  
سرم رو خوند، سرش رو به نشونه منفی تکون داد.

«ذهنش مریضه. بهش اهمیت نده.»

«یادت رفته همین دو دقیقه پیش میخواست تورو بکشه؟

اگه روانیه، باید بستری بشه.»

«اهل خشونت نیست...اتفاقی که الان افتاد استثنا بود.»

«مزخرف نگو!»

به بریدگی روی بازوش نگاه می‌کنم. دست‌هام از خونش خیس شده. زخمش بزرگه و از وسط بعضی تتوهاش رد شده.

«این قطعاً بخیه لازم داره. اگه تونستی منو اون‌طوری پرت کنی کنار، می‌تونستی حمله‌ی اون رو هم دفع کنی.»

«که می‌تونستم، هان؟»

«کاملاً. ولی تصمیم گرفتی که این کارو نکنی. چرا؟»

«اون باید این کار رو می‌کرد تا خشمش تخلیه بشه.»

«تو واقعاً... عجیبی.»

«مثل خودت.»

سرفه‌ای می‌کنم و می‌پرسم: «اینجا دکتر هست؟ با این همه خدم و حشم و بخشای مختلفی که توی خونه‌تون هست، حتماً یه دکتر دارین. نمی‌تونن ازش بخوای اینو....»

وقتی یه انگشت گرمش پوست رنگ پریده نزدیک نبض  
گردنم رو لمس می‌کنه، حرفم نیمه‌تموم می‌مونه. تازه  
می‌فهمم داره زخمم رو نوازش می‌کنه.

«دفعه بعد که چنین چیزی پیش اومد، تحت هیچ شرایطی  
جونت رو بخاطر من به خطر نمی‌ندازی.»

سعی می‌کنم آب دهنمو قورت بدم، اما گلوم خشک شده،  
درست مثل نفس‌هام.

«وظیفه‌م به عنوان محافظت همینه دیگه، مگه نه؟»

«نه. روش‌های بهتری هم برای این کار وجود داره. لازم  
نیست خودتو سپری بلای من کنی.»

«من... نمی‌خواستم همچین کاری کنم.»

«واقعاً؟»

لب‌هام باز می‌شه، ولی افکارم دود می‌شه و می‌ره هوا، چون  
انگشتش روی پوستم شروع به حرکت کرده. حالا داره کامل

گردنم رو کشف می‌کنه، لمس می‌کنه، و با خودش آتیشی از مورمورهاهای غیرقابل‌مهار به همراه میاره.

نمی‌تونم روی هیچ‌چیزی جز لمس تاریک و شهوانی‌اش تمرکز کنم. حس کردن پوستش روی پوستم، انگار یک چیز ممنوعه‌ست اما شدیداً اعتیادآور. کاملاً خالص. کاملاً... اشتباه.

«تو حاضر بودی اجازه بدی به همون شونه‌ی زخمی‌ت چاقو بخوره، چون داشتی نقش سپر بلا رو بازی می‌کردی. دیگه همچین چیزی پیش نمیاد. فهمیدی؟»

«نه.»

«نه؟»

لحنش جوریه که هر کسی رو فراری می‌ده، حتی خود من رو، ولی باید درباره این مسئله موضع خودمو مشخص کنم.

«نمی‌فهمم چطور ویکتور و بقیه ادعا می‌کنن محافظ تو هستن در حالی که می‌دارن اعضای خانواده‌ت بهت حمله

کنن. به هر دلیلی، من مثل اونا نیستم. تو منو استخدام کردی که بادیگاردت باشم، و من می‌خوام کارم رو تمام و کمال انجام بدم.»

«ساشا...»

اسمم رو با هشدار به زبون میاره که تهدیدی ناگفته هم توشه. چشم‌های یخی‌اش با رگه‌ای از خطر برق می‌زنن، همون خطری که با وجودش عجین شده.

یه مرد بی‌روح و بی‌احساسه که انگار براش مهم نیست چه خطری رو با ورود به این خونه به جون خریده. جای تعجب نیست که چرا روسیه‌ی سرد رو به اینجا ترجیح داده.

اون شاید بی‌احساس باشه، ولی من نیستم. کریل چند بار جونم رو نجات داده، و من نمی‌تونم وقتی جونش در خطر، همین‌جوری یه گوشه بایستم و تماشا کنم.

«بله قربان؟»

قلاب دستش روی گردنم سفت‌تر می‌شه.

«اون لحن معصومانه رو بذار کنار و سر به سرم نذاز.»

یه حس عجیب دارم که انگار توی تار یه عنکبوت سمی و  
کُشنده گیر افتادم. نه، شاید توی لونه‌ی شیرم.

«قبل از اینکه قبول کنم بیمارمت اینجا، بهت چی گفته  
بودم؟»

«گفتی زندگیم مال توئه.»

کلمات رو راحت می‌گم، ولی با هر کلمه فشار دستش رو  
روی گردنم حس می‌کنم.

«درسته، مال منه.»

انگشت شستش رو روی نبض گردنم فشار می‌ده.

«پس وقتی می‌گم زندگیت رو هدر نده، توی لعنتی به حرفم  
گوش می‌دی.»

«گوش می‌دم... به شرطی که تو، توی خطر نباشی.»

می‌بینم که سایه تاریکی روی صورتش می‌افته. نمی‌دونم الان قراره گردنم رو بشکنه یا انقدر فشار بده تا خفه بشم و بمیرم.

چند لحظه به گزینه دوم فکر می‌کنه، چون دستش محکم‌تر می‌شه و در یک حرکت راه نفس کشیدنم رو بند میاره. اما بعد همونقدر سریع که گلومو گرفته بود، ولش می‌کنه.

«برو.»

«پس زخمی چی؟»

متوجه می‌شم که دارم بریده‌بریده حرف می‌زنم، انگار نفس‌هام به زور درمیاد.

«حالا دیگه دکتر شدی؟»

«نه، ولی می‌تونم یه دکتر واست پیدا کنم.»

چشم‌هاش برای کسری از ثانیه تنگ می‌شه، ولی بعد به حالت عادی برمی‌گرده.

بهش میگم: «بذار اول خونریزی رو متوقف کنم. جعبه‌ی کمک‌های اولیه داری؟»

سرش رو به سمت انتهای راهرو تگون می‌ده و بدون اینکه توجهی کنه، شروع به راه رفتن می‌کنه. منم دنبالش راه می‌افتم، چون زخمش داره روی فرش راهرو خون می‌ریزه و قطعاً خرابش می‌کنه.

وقتی به آخرین در می‌رسیم، اون رو باز می‌کنه، داخل می‌ره و چراغ رو روشن می‌کنه.

یه اتاق بزرگ با حمام اختصاصی نمایان می‌شه. یه ست مبل چرمی مشکی و یه تخت بزرگ روی سکویی بلند قرار داره، ولی به طرز عجیبی همه‌چی خیلی خنثی و بی‌روح به نظر می‌رسه.

کریل روی تخت می‌شینه و با چونه‌ش به کنارش اشاره می‌کنه.

«توی حمامه. سریع باش.»

سر تکنون می‌دم و با عجله می‌رم داخل، جعبه رو برمیدارم و برمی‌گردم. اما وقتی می‌خوام برگردم، پام شل می‌شه، چون می‌بینم داره دکمه‌های پیراهنش رو باز می‌کنه و آروم عضلات سفت و تراشیده‌ش رو به نمایش در میاره. بعد هم پیراهنش رو میندازه یه گوشه.

هیچ شکی نیست که بدن کریل انگار توسط یه خدای مجسمه‌ساز ساخته شده. نه زیادی پر و عضلانیه، نه لاغر. کاملاً متناسب و خوش‌فرمه. شونه‌های پهن و عضلات شش تکه شکمش دقیقاً مناسب قدش هستن.

تتوهای مختلف دور بازوها و پهلوهاش دیده می‌شن که یه حس مرموزتر بهش می‌دن. طرح‌هاش متفاوتن؛ از جمجمه گرفته تا تفنگ، چاقو، پرنده و مار. انگار بدنش یه نقشه برای این تصاویر شومه.

دست‌هاش رو روی تخت می‌ذاره و بهش تکیه می‌ده.

«می‌خوای تمام روز همون جا وایستی؟»

دو بار پلک می‌زنم، بعد سریع می‌رم جلو. انقدر دستپاچه شدم که نزدیک بود جعبه از دستم بیفته. در تمام این مدت، کریل بدون هیچ تغییری توی حالت صورتش، مثل یه ربات لعنتی، نگاهم می‌کنه.

وقتی کنارش می‌شینم و شروع می‌کنم به تمیز کردن زخمش، سعی می‌کنم زیاد به بدنش و تتوهاش خیره نشم. اون حتی خم به ابرو نمیاره، ناله‌ای نمی‌کنه و هیچ نشونه‌ای از درد نشون نمی‌ده، که البته انتظارشم نداشتم.

بینمون سکوت محض برقراره و جز صداهایی که من با حرکات خیلی محتاطانه‌ام ایجاد می‌کنم هیچ چیز دیگه‌ای شنیده نمیشه.

با اینکه تمام تلاشم رو می‌کنم طبیعی رفتار کنم، اما تمام احساساتم بیش از حد فعال شدن. پوستم مورمور شده و گوش‌هام انقدر حساسن که با هر ثانیه‌ای که می‌گذره، داغ‌تر می‌شن.

تقریباً مطمئنم این حالت فقط به خاطر گیر افتادن توی این موقعیت کنار کريله. شاید باید می‌داشتم یه دکتر بیاره و خودش زخمش رو درمان کنه.

یه دفعه برای از بین بردن تنش می‌پرسم: «چرا اعضای خانواده‌ات ازت متنفرن؟»

و بعدش سریع اضافه می‌کنم: «البته اگه مشکلی نیست که بپرسم.»

«چرا مردم از هم متنفرن؟ شاید بهتر باشه از خودشون بپرسی.»

پس نمی‌خواد جواب بده. فهمیدم.

آروم می‌گم: «متأسفم بابت پدرت.»

و یه حس پوچی به خاطر از دست دادن تنها سرنخی که داشتم، توی دلم زنده می‌شه.

«من نیستم.»

کریل به سقف خیره می‌شه، انگار توی دنیایی غرق شده که هیچ کس نمی‌تونه بهش دسترسی پیدا کنه.

دلم می‌خواد یه نگاه به اون دنیا بندازم. می‌خوام یه لحظه از افکاری که توی سر کسی مثل اون می‌گذره رو ببینم. ذهنش حتماً با ما فرق داره.

«پیر و مریض بود. یه روز باید می‌مرد. امروز هم به اندازه‌ی هر روز دیگه‌ای خوبه.»

واقعاً به هیچکس اهمیتی نمی‌ده، نه؟

نه به اون مردایی که به خاطرش به روسیه رفتن و مردن، نه به نادیا و نیکلاس که ما رو توی خونه‌شون پذیرفتن. حتی به پدر خودش هم اهمیتی نمی‌ده.

حالا دیگه می‌فهمم چرا تمام اعضای خانواده‌ش ازش متنفرن.

بعضی وقتا منم ازش متنفر می‌شم.

و از اینکه بهش مدیونم متنفرم. البته اینجوری نیست اون  
ازم توقع چیزی داشته باشه و بخواد براش جبران کنم، ولی  
کریل چند بار کمکم کرده، و نمی‌تونم همینجوری لطف  
دیگران رو بپذیریم و در مقابل چیزی بهشون برنگردونم.

بعد از اینکه خون رو تمیز می‌کنم، می‌پرسم: «حالا چی  
می‌شه؟»

«حالا...»

یه پوزخند آروم گوشه‌ی لب‌هاش رو خم می‌کنه.

«قراره من به دنیا فرمانروایی کنم ساشا. و تو دقیقاً کنارم  
خواهی بود.»

## ساشا

موروزوف توی این کشور اسم گنده و دهن پرکنیه.  
وقتی تصمیم گرفتم به نیویورک بیام، کاملاً می‌دونستم که  
اون‌ها بخش مهمی از براتوا هستن، اما نمی‌دونستم چقدر  
مهم.

تازه فهمیدم که اون‌ها ستون‌های اصلی کل این سازمان  
مافیایی هستن و جایگاه بالایی در سلسله‌مراتب قدرت دارن.  
این قدرت رو میشه از تعداد افرادی که برای مراسم تشییع  
اومدن، از جمله خود شخص پاخان<sup>۱۰</sup>، تشخیص داد.

---

توضیح مترجم: به رهبر اصلی براتوا (مافیای روسیه) پاخان گفته میشه  
که قدرتمندترین شخص در تشکیلات مافیا هست.

سه روز از مرگ رومن موروزوف گذشته و توی این مدت به اصطلاح "عزاداری"، کریل مشغول ملاقات با آدم‌های مختلف و تلفن زدن بوده.

هنوز حتی پدرش رو خاک نکرده بود که داشت روابط قدیمی رو از نو زنده می‌کرد و خودش رو به نوعی به عنوان رهبر جدید جا می‌زد.

من یه گوشه وایستادم و نگاه می‌کنم که کریل و اعضای خانوادش دارن تسلیت‌ها رو قبول می‌کنن. البته به جز کارینا.

یه بار قبلاً دیدمش که لباس مشکی پوشیده بود. مادرش سعی کرد مجبورش کنه بیاد پایین، ولی دختره عملاً دوید توی اتاقش و در رو قفل کرد.

از اون موقع تا حالا هیچ‌کس ندیده‌اش و به نظرم هیچ‌کس هم اهمیت نمی‌ده. شاید به این رفتارش عادت کردن.

بیخیال، برگردیم به الآن. کنار باغی که به شکل حرفه‌ای تزئین شده، وایسادم و نقش یکی از اعضای تیم امنیتی رو ایفا میکنم.

اگه رومیزی‌های مخملی سیاه و سفید و عکس مرد مرحوم اینجا نبود، شاید فکر می‌کردی مراسم عروسیه.

اما چیزی که من رو میخکوب کرده، تعداد آدمای خطرناکی که در یک مکان جمع شدن نیست. نه حتی تغییر صد و هشتاد درجه‌ای رفتار یولیا و کنستانتین در ملا عام، نسبت به اون رفتار وحشیانه‌شون در خفا هم خیلی منو متعجب نکرده.

چیزی که منو به خودش جذب می‌کنه و باعث شده انگشت به دهن بمونم، خونسردی بی‌حد و اندازه‌ی کریله توی کل این ماجراست.

هر از گاهی، نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم که بهش زل نزنم. توجیه خودم اینکه که عمدی نیست و معمولاً وقتی می‌فهمم

زیادی نگاه کردم، سریع حواسم رو پرت می‌کنم. ولی انگار  
یه جور اجباریه که نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم.

شاید دارم نقش بادیگارد رو زیادی جدی می‌گیرم و این قدر  
بهش نگاه می‌کنم که مطمئن باشم می‌تونم ازش محافظت  
کنم.

حداقل این چیزیه که هر بار چشمام به سمتش میره، به  
خودم می‌گم.

اون سمت باغ، کریل کنار چندتا از مقام‌های بلندمرتبه براتوا  
ایستاده. یه دستش توی جیبشه و با دست دیگه‌اش لیوان  
نوشیدنی رو گرفته.

یه کت‌وشلوار مشکی شیک با کراوات و کفش‌های هماهنگ  
پوشیده، انگار همین الان از وسط فشن شو بیرون اومده.

درسته که همه‌مون کت‌وشلوار مشکی پوشیدیم، ولی فقط  
اون کاری می‌کنه که این ظاهر ساده، مجلل و سلطنتی به

نظر بیاد. عینک قاب مشکی‌اش، ترکیبی از ذکاوت و قدرت  
رو به چهره‌ی جدی‌ش اضافه کرده.

اگه هرکس دیگه‌ای این عینک رو به چهره میزد، احمقانه  
به نظر میرسید. اما وقتی روی صورت کریل می‌نشست،  
کاملاً با ابهت و خطرناک نشون میداد.

متوجه شدم که این حس از حالت چهره‌اش میاد. یه کنترل  
عمیق و قوی زیر این آرامش ظاهریش پنهانه. یه لبه‌ی  
خطرناک که اون رو به سمت موفقیت بیشتر هل می‌ده،  
بدون توجه به بهایی که باید براش بپردازه.

تا حالا نصف افرادش رو از دست داده و حتی اینم نتونسته  
متوقفش کنه.

احتمالاً هیچ‌چیز نمی‌تونه.

یکی انگشتشو روی شونه‌ام می‌زنه. وقتی به پهلوم نگاه  
می‌کنم، می‌بینم ماکسیم با انگشت اشاره‌اش گونه‌ام رو فشار  
می‌ده و بعد با غرور لبخند می‌زنه.

«خسته نشدی، ساشا؟ یه کم استراحت کن.»

«خوبم.»

«آخر شب که از شدت خستگی از حال رفتی، نمی‌تونی بگی  
حالت خوبه. امروز قراره حسابی طولانی و خسته کننده  
باشه.»

«به خاطر مراسم خاکسپاری.»

«نه، به خاطر اتفاقاتی که بعد از خاکسپاری قراره بیفته.»  
چونه‌اش رو به سمت یولیا و کنستانتین تگون می‌ده که توی  
یه جمع کوچیک با رهبرای مافیا صحبت می‌کنن.

«اون دوتا دست تا وقتی که قدرت رو به دست نیارن، از سر  
خانواده‌ی موروزوف برنمی‌دارن. و حدس بزن کی مانع  
راهشونه؟»

«کریل؟»

«درست حدس زدی. اصلاً تعجب نمی‌کنم اگه اون  
تک‌تیراندازهایی که توی آخرین مأموریت سراغمون اومدن

رو اونا فرستاده باشن که از شرش خلاص بشن. برگشت ناگهانیش که با مرگ رئیس پیر همزمان شد، بدترین فاجعه‌ایه که می‌تونست برای اونا پیش بیاد.»

«ولی مگه توی وصیت‌نامه‌ی پدرش، کریل به‌عنوان وارث معرفی نشده؟»

وکیل خانوادگی شون روزی که رومن موروزوف فوت کرد، به اینجا اومد و وصیت‌نامه رو برای خانواده خوند.

کریل نود درصد از دارایی‌های پدرش رو به ارث می‌بره، که شامل کلی ملک، ماشین، یه هواپیما شخصی و یه ثروت میلیاردی از سهامش می‌شه. ده درصد بقیه به کارینا میرسه ولی به شرطی که حق رأی‌ش رو به کریل واگذار کنه و اون رو به عنوان قیم قانونی‌ش تعیین کنه. در واقع، با توجه به وضعیت روانی خاصی که اون دختر داره، کریل به عنوان قیم کارینا انتخاب شده و این بهش این اجازه رو می‌ده که نه تنها روی پولش کنترل داشته باشه، بلکه حتی اگه بخواد، می‌تونه اون رو به هر آسایشگاه روانی بفرسته.

کنستانتین و یولیا فقط به چیز گیرشون اومده؛ اجازه زندگی  
توی خونه با کریل، و فقط به این شرط که-تعجبی هم  
نداره-به قدرت و جایگزینیش اعتراضی نکنن.

طبیعیه که برادرش حسابی شاکی شد و تهدید کرد که  
شکایت می‌کنه. اما یولیا، که اصلاً به نظر نمی‌رسید تعجب  
کرده باشه، فقط بازوی پسرش رو گرفت و باهاش رفت.  
ماکسیم با تأمل سری تگون می‌ده و می‌گه: «روی کاغذ،  
آره.»

می‌پرسم: «این یعنی چی؟»

«یعنی اون وصیت‌نامه هیچ ارزشی نداره اگه رئیس نتونه  
خودش رو توی دنیای واقعی ثابت کنه. به عبارت دیگه، باید  
قدرتی که کنستانتین و یولیا تو این سال‌هایی که اون نبود  
برای خودشون جمع کردن رو پس بگیره. آره، رئیس حمایت  
پدرش رو داشت، ولی همه کورکورانه از خواسته‌های پدرش  
پیروی نمی‌کنن. این به بازی روانی‌ئه که خیلی سخت‌تر از  
اون چیزیه که به نظر می‌رسه.»

بهش نزدیک تر می‌شم.

«حمایت کی رو لازم داره؟»

«حامی‌های اصلی، مشخصن. اول از همه، پاخان.»

به یه پیرمرد با موهای جوگندمی و ظاهری آروم و متفکرانه اشاره می‌کنه.

«سرگئی سوکولوف، از وقتی که برادرش مرد، اون رهبر اصلی براتواست. یه جورایی خونسرده، ولی سخت‌گیره و روش‌های قدیمی داره. و بعد از پاخان، دوست‌های قدیمی‌اش، همون دو نفر دیگه‌ای که کنارش ایستادن.»

ماکسیم چونه‌اش رو به سمت یه مرد مسن دیگه که هیکلش قوی و مثل یه کشتی‌گیر به نظر می‌رسه، بالا می‌ده. مردی که ریش سفید، موهای سفید و چند تا چین‌وچروک دور چشم‌اش داره.

«اون اولین نفر از چهار پادشاهه، ایگور. خونواده‌اش کاملاً خودکفاست و پوشیده از رمز و راز. ولی با پاخان فعلی و

قبلی خیلی صمیمیه. در واقع، اون‌ها رو از وقتی جوون بودن می‌شناخته، پس هر چیزی که بگه یا پیشنهاد بده، تأثیر زیادی روی تصمیم‌گیری‌های سرگئی می‌ذاره.»

نگاهم می‌افته به نفر سوم توی جمع. اون هم به اندازه بقیه مسنه، ولی لاغرتره و قیافه‌ای مثل یه تاجر زیرک داره با یه حالت سفت و محکم که غیرقابل نفوذ به نظر می‌رسه.

ماکسیم ادامه می‌ده: «اون میخائیل، دومین نفر از چهار پادشاهه. توی دهه هشتاد گیر کرده، بین اون سه تا پیرمرد از همه‌شون بد اخلاق‌تره و بسته به حالش، ممکنه غیرقابل پیش‌بینی باشه. راستش فکر می‌کنم تنها دلیلی که هنوز قدرت داره، نزدیکی‌ش به پاخان و چند تا بچه‌ی باهوشش که بلدن چطور تجارت پدرشون رو اداره کنن. خودش که معمولاً زیاد باعرضه نیست.»

می‌پرسم: «پس خلاصه‌ش یعنی اینکه، اگه کریل تأیید ایگور و میخائیل رو بگیره، میتونه جانشین پدرش بشه؟»

ماکسیم سری تکون می‌ده.

«نه دقیقاً. اون دو نفری که پیشش وایستادن رو می بینی؟»

توجهم رو دوباره به کریل معطوف می کنم و همون حس عجیب همیشگی وقتی نگاهش می کنم، سراغم میاد.

واقعیت اینه که کریل بیشتر از بقیه مهمون ها با اون دو نفر وقت گذرونده. یکی شون همون قدر ترسناکه که ویکتور بود. فقط با این تفاوت که اون مرد ریش داره، هیکلش عظیم و عضلانی و خالکوبی هایی مثل مار دور گردنش پیچیده.

اون یکی دیگه تقریباً اندامی مشابه کریل داره، ولی به خوش تیپی اون نیست. استخوان های گونه برجسته ان و نگاه مرموزی تو چشمای خاکستریش دو دو میزنه.

به ماکسیم می گم: «آره. فکر کنم نظر اون ها هم توی این تصمیم گیری حیاتی، اهمیت دارن ویژه ای داره، درسته؟»

«از کجا فهمیدی؟»

«اگه قضیه جانشینی مطرح نبود، رئیس این همه از وقتشو نمیداشت که باهاشون معاشرت کنه.»

ماکسیم لبخند می‌زنه.

«درسته. اون دوتا، حتی از چهار پادشاه هم شاید مهم‌تر باشن. اونی که ریش‌داره ولادیمیره، چند سالی از رئیس بزرگ‌تره. یه مستبد خشک و سخت‌گیره، یه کابوس مطلق که اگه قوانین رو بشکنی، یه کاری باهات میکنه که درجا تبدیل به سنگ بشی. دست راست پاخانه. کسی که می‌ره جنگ و مطمئن می‌شه براتوا همچنان قدرتمند باقی می‌مونه.»

«متوجه شدم. اون یکی چی؟»

«اون؟ اون یکی واقعاً برگ برنده‌ست. اسمش آدریانه. استراتژیست براتواست و درباره همه‌چیز و همه‌کس اطلاعات دقیقی داره، حتی خود پاخان. وقتی میگم همه‌چیز، منظورم دقیقاً همه‌چیزه. غیرممکنه بتونی ازش جلو بزنی و حتی احمقانه‌تره بخوای باهاش مقابله کنی.»

«پس بهترین کار اینه که اونو سمت خودت بیاری.»

«از لحاظ تئوری بله، ولی واقعیت اینه که اون سمت هیچ کس نیست جز خودش و فقط به براتوا وفاداره. اونقدر قوی هست که فقط به پاخان جواب پس میده و به عنوان مغز متفکر تشکیلات شناخته میشه. یه جورایی منزویه و زیاد خودشو نشون نمی ده.»

نگاهم دوباره روی مردها می افته. وقتی ولادیمیر و کریل مشغول صحبت هستن، آدریان\_ که دارم فکر می کنم میتونه کلید تاج گذاری کریل باشه\_ همچنان ساکت، آروم و بی تفاوت نشسته. به ندرت از لیوانش می نوشه، فقط گاهی سر تگون می ده و به حضور هیچ کسی نزدیکش اذیتش نمی کنه.

این مرد خطرناکه.

شاید در حد کریل.

دوباره تمرکزمو روی ماکسیم می ذارم، چون اطلاعات بیشتری می خوام تا وضعیت رو بهتر بفهمم.

«حدس می‌زنم رومن موروزوف یکی از این رهبرها بوده و حالا یکی از پسرانش قراره جاشو بگیره؟»

«درست حدس زدی. رومن سومین نفر از چهار شاه بود. رئیس همین حالاشم رأی داخلی خانواده رو باخته. کنستانتین رأی یولیا و حمایت خانوادش رو داره.»

«خانوادش؟»

«بانکدارا<sup>۱۱</sup>. این عوضیا از خدا هم پولدارترن و اخلاق شیطان رو دارن.»

ماکسیم با صدای ناخوشایندی دندوناشو به هم می‌سابونه.

«یولیا یکی از دلایل اصلی بود که شوهرش این‌قدر سریع قدرت گرفت. حالا داره از همون روش برای حمایت از کنستانتین استفاده می‌کنه.»

---

توضیح مترجم: بانکدارها افرادی هستن که ثروت مافیا رو برایشون نگهداری و مدیریت میکنن و یه جورایی توی پولشویی و قانونی جلوه دادن ثروتشون بهشون کمک میکنن.

«ولی مگه کریل هم عضوی از خانوادشون نیست؟»

«یکی که مثل برادرش برای اونا سود داشته باشه، نیست. برای خانواده یولیا مهم نیست که قدرت به کی برسه، فقط باید براشون سودآور باشه و اون قدر مورد حمایت یولیا باشه که اونو به خانوادش معرفی کنه، ولی...»

مکث می کنه.

«این وسط یه ولی بزرگ وجود داره. رئیس هنوز هم می تونه بدون حمایت داخلی رهبری رو به دست بگیره. فقط دیگه شبا نمیتونه راحت نمی خوابه چون خونه عملاً تبدیل به میدون جنگ میشه. هر روز می تونه ممکنه جونش در معرض خطر قرار بگیره.

«کارینا چطور؟ اونم حق رأی داره؟»

«آره، ولی شاید به تیم کنستانتین ملحق شده باشه. قبلاً با رئیس صمیمی بود، ولی اون مال قبل از رفتنش به روسیه

بود. حالا به باشگاه ضدهوادارای رئیس که برادر و مادرش تشکیل دادن، پیوسته.»

کاملاً قابل تصویره. در واقع، هنوزم خشم و خصومت توی چشماش وقتی میخواست به کریل چاقو بزنه رو یادمه. اون اصلاً شبیه کسی نبود که طرف کریل باشه.

لغت، هر بار که اون دختر منو می‌بینه، شستشو میکشه به گلوش و عملاً با زبون بی‌زبونی بهم میگه "سرتو بیخ تا بیخ میبرم."

ولی وقتی کریل دور و برشه، یه تغییر عجیب توی حالتش دیده می‌شه. شاید اگه بتونم ریشه‌ی مشکل بینشون رو پیدا کنم....

این فکر با حرف ماکسیم قطع می‌شه: «اگه رئیس به نحوی بتونه رأی‌ها رو توی جلسه عمومی بعدی به نفع خودش بگیره، دیگه هیچکدوم از اینها مهم نیست. سرگئی، ولادیمیر، آدریان و سه شاه دیگه، ایگور، میخائیل و دیمین،

همگی باید تصمیم بگیرن که کنستانتین رو می‌خوان یا  
رئیس رو. شاید یه نفر از بخش تجاری براتوا هم رأی بده.»  
«صبر کن. دیمین کیه؟»

دوستم شونه بالا میندازه.

«نمی‌دونم. وقتی ما از اینجا رفتیم، هنوز توی تشکیلات  
نبود. شایعه شده که شاه قبلی رو کشته، خانوادش رو  
سلاخی کرده و خیلی راحت جاشو گرفته. نگهبانایی که  
اینجا موندن می‌گن یه دیوونه غیرقابل پیش‌بینیه. ولی هیچ  
راهی نداریم که صحت این شایعات رو تایید کنیم، چون  
تصمیم گرفته امروز نیاد.»

«می‌تونه این کارو بکنه؟ توی مراسم خاکسپاری یکی از  
رهبرها شرکت نکنه؟»

«از روی احترام نه. ولی اگه همون قدر که بقیه می‌گن آدم  
مرموز و آب زیرکاهی باشه، احتمالا به این چیزا اصلا  
اهمیتی نمیده.»

که اینطور.

کم کم دارم می فهمم این تشکیلات چطوری کار می کنه. یه جورایی، فرقی با ارتش نداره. یه سری قوانین رفتاری، سلسله مراتب، و اهدافی هست که باید بهشون پایبند بود.

تنها تفاوت اینه که قانون ارتش وجود نداره. فقط قانون طبیعت و بقاست، هرچی به دست بیاری، مال خودته.

هرکی رو که تهدیدی به حساب میاد، می کشی.

کسی زنده میمونه، که قوی تر باشه.

هنوز نمی فهمم چرا کریل تصمیم گرفته اینجا بمونه و به روسیه برنگرده. حالا که پدرش دیگه نیست تا توی مأموریت هاش دخالت کنه، و هنوز هم مردهای وفاداری داره که هر جا بره دنبالش میرن.

اون گفت که به دنیا فرمانروایی میکنه، و اون لحظه یه برق واقعی توی چشماش بود. تاریک و جنون آمیز، ولی قطعاً درخشان.

شاید به جای ارتش، این دقیقاً همون کاریه که ازش لذت می‌بره.

این محیط پر از خطر، به نظر میاد بیشتر با شخصیتش جور درمیاد.  
«بیا.»

ماکسیم شونه‌هامو می‌گیره و منو به سمت مخالف هل می‌ده.

«حداقل یه چیزی بخور که وسط راه نیفتی رو زمین. حتی اون یوری کسل‌کننده هم یه استراحتی کرده.»

«فکر کنم می‌تونم یه زمانی برای استراحت پیدا کنم.»

«خداروشکر. برو، تا یه ساعت دیگه هم برنگرد!»

بهش احترام نظامی میذارم و اونم با یه لبخند جذاب جواب می‌ده، جوری که مجبورم لبخندشو تقلید کنم.

وقتی از زاویه دیدش دور می‌شم، سمت آشپزخونه نمی‌رم. اولاً که آنا از من خوشش نمیاد. دوماً، ویکتور یه عوضی

بداخلاقه که حتماً یه کاری پیدا میکنه که بندازه گردنم.  
اون اصلاً چیزی به اسم استراحت حالیش نمیشه.

سوما، و از همه مهم‌تر، از وقتی که ماکسیم شروع کرد و  
منو با بازیگرای این نمایش آشنا کرد، یه فکری تو ذهنم  
افتاده. کریل شاید از من درخواست کمک نکرده باشه، ولی  
من یه نقشی توی این ماجرا دارم. علاوه بر این، اگه اینجا  
بمونه، شانس بیشتری دارم که در مورد دخالت پدرش توی  
قتل عام خانواده‌ام اطلاعات کسب کنم.

عمارت اصلی پر از آدم، خدمتکار، و یه جو غمگینه، ولی  
وقتی می‌رم طبقه بالا، دقیقاً برعکسه.

راهروها ساکته، و یه انرژی شوم از دیوارها بلند می‌شه که  
هر چی جلوتر می‌رم بیشتر می‌شه.

وقتی جلوی اتاقی که می‌خواستم برم داخلش می‌رسم،  
می‌ایستم و یه نفس عمیق می‌کشم. ولی این کار  
بی‌فایده‌ست چون ضربان قلبم به هر حال بالا می‌ره.

ناگهان در باز می‌شه و یه دختر سرکش جلوم ظاهر می‌شه.  
با اینکه پوشیده در لباس عزای مشکی و تور نیمه‌شفاف روی  
صورتش مرتب‌تر به نظر می‌رسه، ولی هیچ واژه‌ای جز  
"ترسناک" نمی‌تونه کارینا رو توصیف کنه.

با یه لبخند روان‌پیشانه می‌پرسه: «چی می‌خوای؟ اومدی تا  
گلوتو ببرم؟»

رک و پوست کنده جواب میدم: «نه. ولی می‌خوام باهات  
حرف بزنم.»

«اوه، برو گمشو! مگه نمی‌خواستی سایه‌ی اون کریل عوضی  
باشی یا یه همچین چیزی؟»

می‌خواد درو محکم بکوبه توی صورتم، ولی دستمو وسطش  
می‌ذارم و راهو باز می‌کنم.

اتاقش تاریکه، همه‌ی پرده‌ها کشیده شدن و یه فضای  
دایره‌شکل شبیه مراسم شیطانی گوشه‌ی سمت راست  
اتاقش با شمع درست کرده.

ولی بوی مخصوص خودش رو می‌ده. یه چیزی شبیه لوندر  
و خیلی دخترونه.

«داری چه غلطی میکنه، عوضی؟ جیغ می‌زنم کل خونه رو  
می‌ریزم سرت، روانی! قبل از اینکه چشم به هم بزنی،  
می‌میری.»  
«واقعاً؟»

گلوش خشک می‌شه و آب دهنشو قورت می‌ده.  
«اگه فکر می‌کنی بلوف می‌زنم، امتحان کن. قسم می‌خورم  
بادیگاراها رو صدا کنم تا پوستتو زنده زنده بکنن و خودم  
تماشا کنم.»

«جالبه که اینو می‌گی، چون قسم می‌خورم که خوست  
نمیاد کسی دور و برت باشه. برای همینم غذا تو فقط توی  
اتاق می‌خوری و حتی به خدمتکارا می‌گی غذا رو دم در  
بذارن که باهاشون برخورد نکنی. به همین دلیل بوده که از  
مراسم خاکسپاری فرار کردی و حتی خودتو نشون ندادی.»

«به تو هیچ ربطی نداره، عوضی! امشب تخماتو واسه شام کباب میکنم می خورم. ببینم اون موقع هم اینطوری حرف می زنی یا نه.»

«همچین چیزی ممکن نیست، ولی یه چیز دیگه ممکنه.»  
مکث می کنم تا وقتی که شروع می کنه با بی طاقتی نوک انگشتای پاشو به زمین میکوبه.

«چطوره از کریل حمایت کنی؟»

«ازش تو جهنم حمایت می کنم، وقتی که داره تو آتیش می سوزه... تا ابد.»

«جوری رفتار می کنی انگار تحمل دیدنشو نداری، ولی در واقع اون تنها کسیه که امروز به فکر بوده. نه تنها به آشپز گفت صبحانه و ناهارتو به اتاقت بفرسته، بلکه به مادرت هم مخصوصاً گوشزد کرده بود که کاری به کارت نداشته باشه و برای اومدن به مراسم بهت اصرار نکنه. البته مادرت گوش نداد، ولی اون به فکر بوده.»

لباش جمع می‌شه، ولی گوشه‌ی چشماش یه نرمش ظریف دیده می‌شه.

پس حدسم درست بود. کارینا طوری رفتار می‌کنه انگار کشتن کریل هدف زندگیشه، ولی من بارها دیدمش که از پشت پرده‌ی اتاقش یواشکی بهش خیره شده، مثل یه روانی عجیب و غریب.

علاوه بر این، هر شب میره توی اتاقش تا با مرگ تهدیدش کنه، ولی دیگه هیچ سلاحی با خودش نمی‌بره.

آخرش کریل بغلش می‌کنه و اون هم درحالی که تا خود جهنم نفرینش می‌کنه و بهش فحش میده، برمی‌گرده به اتاقش.

موضوع این نیست که ازش متنفره. احتمالاً حس می‌کنه کریل ترکش کرده. یکی مثل کارینا، که انقدر گوشه‌گیر و عجیب و غریبه، انگار حس درک واقعیت رو از دست داده. اون زیادی توی لاک خودش بوده، زیادی لوس و زیادی پولداره واسه اینکه بتونه دنیای بیرون رو درک کنه.

نتیجه‌اش این شده که از بقیه فاصله گرفته، ولی وقتی به کسی وابسته می‌شه، دیگه تا آخر عمر وابسته می‌مونه.

فکر می‌کنم کریل همون کسی بوده که کارینا بهش وابسته شده، ولی وقتی کریل رفته، کارینا نتونسته با این قضیه کنار بیاد.

کارینا چونه‌ش رو بالا میندازه و میگه: «چه اهمیتی داره اون عوضی چی کار می‌کنه؟ چرا به جای این چرندیات، یه لطفی به دنیا نمی‌کنی و باهاش از یه صخره پایین نمی‌پری که جفتون بمیرین؟»

«حواست به آرزوهات باشه، خانم. اگه کریل توی نقشه‌هاش موفق نشه، برمی‌گرده روسیه.»

«پوف. انگار کریل کسیه که انقدر زود عوض بشه. تو هیچی ازش نمی‌دونی، عوضی.»

«اتفاقاً بهتر از تو میشناسمش. یه بار ازت دل کند، فکر کردی دوباره این کار رو نمی‌کنه؟ این دفعه می‌تونی تحمل کنی؟»

حالت مغرورش محو می‌شه و با وحشت بهم خیره می‌شه.  
«تو... تو...»

«حرفام یادت باشه.»

با دو انگشت بهش سلام نظامی می‌دم و از اتاقش می‌رم بیرون، زیر بارون فحش‌هاش.

آره، شاید می‌تونستم یه جور دیگه با این موضوع برخورد کنم و روش متمدانه و لطیف‌تری رو در پیش بگیرم، ولی وقت نداشتم. یا شاید دارم تبدیل می‌شم به یکی مثل خود کریل.

در هر صورت، کارینا تنها متحدیه که کریل می‌تونه اینجا داشته باشه، علیرغم تمام کارهای عجیب و غریبش.

حداقل امیدوارم تصمیم بگیره توی این جنگ داخلی طرف  
اون باشه.

حالا باید بفهمم چطور می‌تونم به کریل کمک کنم تا به  
بالاترین جایگاه برسه. هرچی بیشتر به دردش بخورم، بیشتر  
بهم اعتماد می‌کنه.

هرچی بیشتر اعتماد کنه، بیشتر می‌تونم به کشف نقش  
پدرش در قتل عام خانواده‌ام نزدیک بشم.

این کتاب توسط تیم ترجمه کریزی بوکز ترجمه شده  
است. برای خواندن ادامه‌ی این مجموعه و ترجمه‌های  
بیشتر به کانال تیم ترجمه مراجعه نمایید.

**@crazybookss**

## کریل

من یه نقشه دارم.

وقت، تلاش و مهم‌تر از همه صبر می‌خواد، اما بالاخره جواب می‌ده.

تمام اعضای براتوا فکر می‌کنن وقتی تو یه روسیه هدر دادم، اما همین ارتش بود که تونست ذهنیت دقیق و حساب شده‌ای که الان داشتم رو شکل بده.

درسته که شکنجه‌های وحشیانه‌ی پدرم ذهنم رو با خشم و خون پر کرد، اما انضباط ارتش بهم یاد داد چطور اون انرژی رو روی یه هدف مشخص متمرکز کنم.

نقشه‌م خطرناکه و ضریب خطای بیست درصدی داره، که کم نیست، ولی من ترجیح می‌دم به هشتاد درصد احتمال موفقیتش فکر کنم.

وقتی از اتاقم بیرون میام ویکتور رو دم در می بینم. قیافه اش جدی و گرفته ست، اما رفتارش از وقتی برگشتیم تغییر نکرده، و از این جهت، ازش ممنونم.

«پاخان برای امروز بعدازظهر یه جلسه ترتیب داده که تو و کنستانتین باید توش حضور داشته باشید.»

زیاد طول نکشید. فقط یه هفته از مراسم خاکسپاری پدرم گذشته. عینکمو با انگشت حلقه و وسط تنظیم می کنم و میپرسم: «همه چی آماده ست؟»

«همون طور که دستور دادی، بله.»

«خوبه.»

«خانم موروزوف و برادرت پایین منتظرن.»

«واقعاً؟»

«خانم موروزوف گفتن، عینا نقل قول می کنم؛ "من / این توهین رو تحمل نمی کنم. بهش بگو همین الان بیاد پایین".»

یه لبخند محو روی لبم میاد، ولی تصمیم می گیرم تا جایی که ممکنه همین بالا بمونم، فقط برای اینکه اعصاب یولیا و کنستانتین رو خرد کنم.

نگاهی به اطراف ویکتور می اندازم و ازش میپرسم:

«اون سایه ی سمج کجاست؟»

«کیو می گی؟»

ابروهامو بالا می دم.

«دقیقاً می دونی دارم درباره ی کی حرف می زنم، ویکتور.»

مطمئنم داشت آماده می شد تا با حرص واسم چشم هاش رو بچرخونه، ولی خودش رو در آخرین لحظه کنترل کرد.

«یه جایی خودشو گم و گور کرده. ظاهراً اون لیپوفسکی نازک نارنجی از ساندویچ شدن بین ماکسیم و یوری خوشش نمیاد.»

با یه مکث تکرار می کنم: «ساندویچ؟»

ویکتور لحنم رو تقلید می‌کنه: «مثل وقتی که توی پایگاه بودیم لای اونا میخوابه.»

و بعد چشم‌هاش رو تنگ می‌کنه.

«دلیل خاصی داره که لیپوفسکی شده موضوع اصلی بحثمون؟»

«می‌خوام نگهبان شبانه‌ی من بشه.»

«اون احمق عجول؟»

«داره یاد می‌گیره.»

«ولی من خودم تمام وقت نگهبانت هستم.»

«حسودی نکن. ضمن اینکه تو نمی‌تونی بیست و چهار ساعته بیدار باشی، وگرنه کارایی‌ت کم می‌شه.»

«از این ایده خوشم نمیاد و بهش اعتماد ندارم. تازه‌کاره، بیشتر وقت‌ها مشکوک به نظر می‌رسه، و من هفتاد درصد مطمئنم که داره یه چیزی رو قایم می‌کنه.»

«الکی بهش بدبین شدی.»

با حالت شوخی شونه‌ش رو هل می‌دم و به سمت پله‌ها می‌رم.

«به ماکسیم بگو بیاردش. نه، صبر کن، بهتره یوری این کارو بکنه.»

برنمی‌گردم پشت سرمو نگاه کنم، اما حس می‌کنم چشمای ویکتور داره از پشت مغزمو سوراخ می‌کنه. ویکتور هیچ‌وقت از ساشا خوشش نمی‌اومد، و راستش رو بخوای دلایل موجهی هم داره.

به نظرش اون برای محافظت از من خیلی ضعیفه، بعضی وقت‌ها از روی هیجان عمل می‌کنه، اکثر وقت‌ها به عواقب کاراش فکر نمی‌کنه، و مشکوک رفتار می‌کنه.

این‌ها دلایل معتبری هستن که باید بیشتر بهشون توجه کنم، ولی نمی‌کنم.

نه به خاطر اینکه به ساشا اعتماد دارم. برعکس، مطمئنم که اون چیزهایی بیشتر از جنسیت رو مخفی میکنه.

و چون بهش شک دارم، باید بیشتر از همیشه نزدیک خودم نگهش دارم.

وقتی به پایین پله‌ها می‌رسم صدای برادرم رو می‌شنوم: «داره عمداً این کارو می‌کنه که اعصابمون رو بهم بریزه.»

یولیا که یه لباس قرمز تیره پوشیده و مثل یه ملکه ظاهر شده، با غرور و تفاخر بیشتری بینی‌شو توی هوا بالا میگیره.

«و تو خودت اجازه می‌دی که اعصابتو به هم بریزه. هیچ‌وقت نمی‌تونی مقابل کریل برنده بشی اگه به تحریک‌هاش واکنش نشون بدی.»

با یه دست تو جیب و کاملاً بی‌خیال وارد می‌شم و می‌پریم وسط مکالمه‌شون: «حق با توئه مامان. اون هیچ‌وقت برنده نمی‌شه و تمام. ادامه‌ی جمله اضافه.»

برادرم، که اصلاً نمی‌تونه خشمش رو کنترل کنه، از جاش بلند می‌شه و چشماش پر از خشمه.

«فکر می‌کنی بازیت روی من تأثیر داره؟»

خیلی وقته که تأثیر خودشو گذاشته، احمق.

نگاهش نمی‌کنم و مستقیم به یولیای خونسرد زل می‌زنم. اگه پلک نمی‌زد، می‌شد فکر کرد یه مجسمه‌ست.

می‌پرسم: «این جلسه‌ی دل‌انگیز صبحگاهی رو مدیون چی‌ام؟»

«درسته که پدرت تو رو به‌عنوان رئیس خانواده انتخاب کرده، اما اگه ما رأی به برکناریت بدیم، این اتفاق نمی‌افته.»  
مکث می‌کنه و بعد ادامه میده: «و ما دقیقاً برای همین اینجا جمع شدیم.»

«مطمئنی؟ خب، همین کنستانتین با\_اگر بخوام ملایم بگم\_با قشقرق‌هاش فقط واسمون دردسر درست میکنه. اون اصلاً صلاحیت رهبری نداره. تو می‌دونی، خودش می‌دونه، و هرکسی

توی خانواده‌ت هم اینو می‌دونه. از وقتی رسیدم اینجا، مدام بهم زنگ می‌زنن و ابراز نگرانی میکنن، که این خودش گویای همه چیز هست.»

«توی عوضی....»

کنستانتین به طرفم حمله می‌کنه، اما سریع مچ دستش رو می‌گیرم، برش می‌گردونم و بازوش رو پشتش قفل می‌کنم. «آروم باش، پسر.»

این فقط باعث می‌شه بیشتر تقلا کنه، اما باز هم نمی‌تونه از دستم خلاص بشه.

«همون‌طور که داشتم می‌گفتم....»

مستقیم به چشمای یولیا خیره می‌شم و پسر عزیزش رو به طرفش پرت می‌کنم.

«صلاحیت نداره.»

برادر احمقم می‌خواد دوباره بهم حمله کنه، اما یولیا بلند می‌شه، شونه‌ش رو می‌گیره و اونو سر جاش می‌نشونه.

«ما رأی به برکناریت می‌دیم.»

این رو با خونسردی بیان میکنه، بدون هیچ تغییری توی حالت چهره‌ش، انگار اون نمایش قبلی اصلاً اتفاق نیفتاده.

«چطوره به جاش یه معامله کنیم؟»

یه قدم جلوتر می‌رم ولی چند قدمی بینمون فاصله نگه می‌دارم.

«من خانواده رو رهبری می‌کنم و در عوض سهم بیشتری بهتون می‌دم. اگه مخالفت کنین، همه‌چیز رو برای خودم برمی‌دارم. بیست ثانیه وقت دارین پیشنهادم رو قبول کنین.»

کنستانتین یه قدم جلو میاد.

«تو یه عوضی بی‌شرفی که هیچی از ادب و احترام و اصول اخلاقی حالت نیست. باید همون موقع که می‌تونستی تو روسیه می‌موندی.»

«ده ثانیه.»

یولیا به سردی یخ میگه: «نتیجه رای گیری دو به یک، کریل.  
رأی به برکناریت داده شد.»

کاملاً لحن و رفتارم رو از اون به ارث بردم. ما دوتا موجود  
بی احساسیم که هیچ تغییری نمی‌تونه آزارمون بده.

اما اون از این موضوع متنفره. همیشه توی نگاهش نفرت رو  
می‌بینم چون خودش هم از این واقعیت خبر داره، که من  
بیشتر از کنستانتین عزیزش به مادرمون شباهت دارم.

«پنج.»

کنستانتین داد میزنه: «برو به جهنم!»

«و... صفر. وقتتون تموم شد.»

می‌خوام برگردم و برم که دختر ظریفی با موهای طلایی  
بلند که از پله‌ها پایین می‌دوه توجهم رو جلب می‌کنه. یه  
پیراهن پفدار تنشه که پشت سرش به پرواز دراومده.

مستقیم به سمت یولیا و کنستانتین می‌ره.

«من حق رأی ندارم؟»

«چرا، البته.»

یولیا جوری بهش زل می‌زنه، انگار که اصلاً نباید اینجا باشه. و منظورم از اینجا، این جلسه نیست، بلکه جهان به طور کلیه.

کنستانتین با لبخند پیروزمندانه‌ای می‌گه: «حالا نتیجه سه به یک، داداش.»

کارینا همون‌طور که به پنجره نگاه می‌کنه، می‌گه: «من به کریل رأی میدم.»

«همون‌طور که گفتم، سه به....»

کنستانتین حرفش رو قطع می‌کنه و با تعجب به کارینا نگاه می‌کنه.

«الان چه مزخرفی گفتی؟»

کارینا مستقیم توی چشماش خیره میشه.

«کریل. من به کریل رأی می‌دم.»

کنستانتین بازوی کارینا رو می‌گیره و شروع به تگون دادنش می‌کنه.

«تو چه مرگت شده؟ اصلاً رأی ت حساب نمی‌شه.»

کارینا با اخم زل میزنه بهش.

«مامان همین الان گفت که حساب می‌شه.»

بینشون می‌ایستم و بازوی کارینا رو از دست کنستانتین آزاد می‌کنم.

«ولش کن.»

«همه‌ی اینا رو از قبل برنامه‌ریزی کرده بودی؟ با کارینا؟ تو که قبلاً اصلاً بهش اهمیت نمی‌دادی، حالا چی شده که داری ادای داداش مهربون رو درمیاری؟ عجب عوضی‌ای هستی.»

یولیا با صدای سردی که تقریباً نتونسته عصبانیتش رو پنهان کنه، می‌پرسه:

«در عوضش بهت چه قولی داده؟»

کارینا شونه‌ش رو بالا می‌ندازه، دست به سینه می‌شه و پشت سرش رو نگاه می‌کنه.

«هیچی. فقط دلم خواست به اون رأی بدم.»

بالای پله‌ها، ساشا رو می‌بینم که با بخ نشونه تایید برای کارینا انگشت شستش رو بالا گرفته.

کارینا با بی‌اعتنایی شونه‌ش رو دوباره بالا می‌ندازه و زیر لب می‌گه:

«حالا هرچی.»

بعد هم از پله‌ها بالا می‌ره.

برمی‌گردم به ساشا نگاه کنم، اما اون رفته.

این دختری لعنتی....

لبخندی مصنوعی به مادر و برادرم تحویل میدم و پشت سر کارینا راه می‌فتم.

وقتی به بالای پله‌ها می‌رسم، سعی می‌کنم از فرار کنه، اما  
مچ دستش رو می‌گیرم.

«چرا این کارو کردی؟ حالا باهات دشمن میشن.»

برمی‌گرده و دستم رو پس می‌زنه.

«اونا از قبل دشمنم بودن، تو هم همین‌طور. هرکسی تو این  
خراب‌شده‌ست، دشمن منه.»

«کارا!...»

«منو این جوری صدا نکن!»

اشک تو چشماش جمع شده.

«از همون روزی که زیر بارون دنبال ماشینت می‌دویدم، حق  
اینکه اینجوری صدام بزنی رو از دست دادی.»

لبامو به هم فشار می‌دم.

«نمی‌تونستم با خودم ببرمت. خیلی کوچیک بودی.»

«به درک. ازت متنفرم.»

«اگه این قدر از من متنفری، چرا رأی دادی که بمونم؟»

«خب... می خوام همین جا جلوی چشم خودم زجر بکشی تا  
بتونم همه شو ببینم.»

«احیاناً ساشا توی این موضوع دخالتی نداشته؟»

«اون عوضی هیچ تأثیری روم نداره. باید بکشیش، کریل.  
به نظر بی مصرف میاد.»

و با وجود بی مصرف بودنش، تنها کسی بوده که تونسسته  
بدون زور و تهدید تورو از افاق بیرون بکشه.

«بهش فکر می کنم.»

چشماش گرد می شن.

«واقعاً؟»

«آره. ممکنه از دستم عصبانی باشی، اما من قولم رو برای  
محافظت ازت نگه می دارم، مخصوصاً در برابر افراد خودم.»

«اون... حالا/اون قدرها هم بد نیست. می‌تونیم بذاریمش توی  
یه دوره آزمایشی، اگه یه کار مشکوک کرد، گردنش رو  
می‌بریم.»

موهاشو به‌هم می‌ریزم.

«هرطور که شما بفرمایید خانوم.»

چونه‌ش می‌لرزه، ولی خودش رو پس می‌کشه و به سمت  
اتاقش می‌دوه.

«هنوز نبخشیدمت!»

لبخندی گوشه لبم شکل می‌گیره، جوری به سمت اتاقش  
می‌دوه که انگار کل زندگیش به همین بستگی داره. احتمالاً  
بعد از این مواجهه ناخواسته با دنیای بیرون تا یک هفته از  
اتاقش بیرون نمیاد.

کارینا هیچ دلیلی نداشت الان بیاد پایین و با مادری که  
ازش می‌ترسه روبه‌رو بشه، اما تصمیم گرفت کمکم کنه.

منتظر می‌مونم تا ساشا دوباره ظاهر بشه، اما معلوم نیست  
انقدر سریع کجا خودشو گم و گور کرده.

ولی زیاد نمی‌تونه فرار کنه.

ساعتم رو نگاه می‌کنم و همون لحظه ویکتور مثل یه روح  
کنارم ظاهر می‌شه.

«همه چیز آماده‌ست.»

«برو.»

فقط یه کلمه بهش گفتم، ولی اون دقیقاً می‌دونه که باید  
چیکار کنه.

بازی شروع شده.

---

دو ساعت بعد، توی دفتر کار پدرم نشسته بودم. همون  
دفتری که از روز مرگش برای خودم تصاحب کردم. تمام  
فایل‌ها، اسناد و آرشیوهاش رو زیر و رو کرده بودم. و فقط  
من می‌تونستم این کار رو بکنم چون تمام رمزها و

کلیدهایش رو به من سپرده بود. آره، کلیدهای واقعی، چون پدرم یه آدم قدیمی و سنتی بود که به تکنولوژی اعتقادی نداشت. این پیرمرد احمق بهم اعتماد کرد که میراث موروزوف رو ادامه میدم.

حین بررسی دارایی‌ها، مدارک و هر چیزی که مربوط بهش بود، یه چیز جالب کشف کردم. یه دفترچه سیاه کوچیک پیدا کردم که پدر عزیزم توش تمام معاملات کثیفی که با آدم‌های بالا رتبه انجام داده رو نوشته بود. چه اینجا، چه روسیه، چه آمریکای جنوبی، و هر جای دیگه دنیا. تازه، خیلی دقیق هم نوشته بود. مشخص کرده بود از چه کسانی قبلاً بهش لطف کردن و کنار اسم اونایی که کمکی بهش نکرده بودم یه ستاره زده بود. تمام جرایم هولناک و کارهای عجیب و غریبی که برای رسیدن به قدرت انجام داده بود، توی این دفترچه، مو به مو نوشته شده. یه موهبت واقعیه که قطعاً برای نقشه‌های آینده‌م به کارم میاد.

گوشه‌ی میزم، با دقت و حوصله دارم یه برج کارت درست می‌کنم. این شکل هندسی و تلاشی که برای ساختش

می‌کنم باعث میشه ذهنم برای دیدن همه هر نوع سناریویی  
و پیش‌بینی حوادث باز و هوشیار بشه. تلفنم روی میز میلرزه  
و انگار می‌خواد سازه‌ام رو خراب کنه. با احتیاط برش  
می‌دارم و لم میدم روی صندلی تا پیام رو چک کنم.

**ویکتور:** مرحله اول عملیات انجام شد.

**کریل:** آماده باش بمون تا دستورات بعدی برسه.

**ویکتور:** دریافت شد.

می‌خوام گوشی رو بذارم توی جیبم که ناگهان در باز میشه  
و ساشا توی چهارچوب در ظاهر میشه. پیراهنش به هم  
ریخته‌ست و صورتش عرق کرده.

«یاد نگرفتی در بزنی؟»

در حالی که هنوز داره نفس نفس می‌زنه که میگه:

«مادرت... مادرتو دزدیدن.»

«پس به لطف اونه که تصمیم گرفتی دیگه ازم فرار نکنی؟»

با اخم میاد تو، ابروهاش گره خورده.

«چطوری می‌تونی انقدر خونسرد باشی؟ مادرت... از وسط خیابون بردنش.»

«ساشا، تو داشتی مادرم رو تعقیب می‌کردی؟»

آب دهنش رو با سروصدا قورت میده.

«الان این مهمه؟»

«شاید.»

یه سایه‌ی تاریک توی چشماش می‌افته که باعث میشه غمگین به نظر برسن. وقتی جلوی میزم می‌ایسته، ناخودآگاه لباس غنچه میشن و میان جلو، یه جوری که به طرز عجیبی بانمکش کرده. می‌گه: «می‌دونم مادرت بهترین آدم دنیا نیست، ولی دارم بهت می‌گم الان جونش در خطره. خودم با چشم‌های خودم دیدم که مردای نقاب‌دار زدن به ماشینش، بادیگارد هاشو کشتن و دزدیدنش. پس باید یه کاری بکنی. همین الان.»

من با خونسردی دو تا کارت دیگه روی برج کارتم اضافه میکنم.

«چرا باید این کارو بکنم؟ اون اگه جای من بود، هیچ کاری نمی کرد.»

«پس تو چه فرقی باهاش داری؟»

«کی گفته فرق دارم؟ بالاخره پسر همون مادرم دیگه.»

حالت صورتش تغییری نمی کنه. نه تعجب، نه شوک. با یه لحن آروم جواب می ده: «من این حرفتو باور نمی کنم.»

از جا بلند می شم. یه قدم عقب می ره. شاید از ظاهرش قابل تشخیص نباشه، ولی من دقیقاً می دونم دلیل این حرکتش چیه. اون از من دوری می کنه. جالبه.

«اگه بهم بگی چرا داشتی مادرم رو تعقیب می کردی، شاید یه کاری براش بکنم.»

«من... فقط می خواستم بفهمم قراره با کی ملاقات کنه.»

«من بهت همچین دستوری داده بودم؟»

«نه، ولی فکر کردم...»

«من بهت گفته بودم فکر کنی؟»

لحتم عمیق‌تر می‌شه و اینو ساشا هم حس می‌کنه.  
شونه‌هاش زیر فشار تنش جمع می‌شن. مثل یه موش که  
توی تله گیر افتاده باشه به من نگاه می‌کنه.

«ساشا، جواب بده. من تو رو آوردم اینجا که فکر کنی؟»

«نه.»

«دقیقاً نه. پس این عادت فضولی و مشکل حل کنی رو بذار  
کنار، مخصوصاً وقتی ازت نخواستم کاری بکنی.»

«خب، ببخشید که خواستم کمک کنم.»

«عذرخواهی قبول نمی‌شه.»

«پس همونم پس می‌گیرم. اصلاً از اول هم از ته دل نبود.»

چشمامو روی چشمای گستاخش باریک می‌کنم. اگه کس دیگه‌ای بود، یا اخراجش شده بود یا بهش شلیک کرده بودم. ولی چیزی درون سرکشی ساشا وجود داشت که باعث میشد یه هیولای زشت توی وجودم بیدار بشه. نمی‌خوام از جلوی چشمم دور بشه. برعکس، می‌خوام انقدر نزدیک باشه که مال من بشه. که وجودش با وجود من یکی بشه.

چشمامو تو چشمای گستاخش قفل می‌کنم و میگم: «داری پاتو از گلیمت درازتر می‌کنی.»

«آخه نمی‌فهمم که چرا اجازه ندارم کمکت کنم. تو بارها این کار رو برای من کردی. چرا من نمی‌تونم؟»

پس این کارایی که کردم رو لطف حساب می‌کنه. و تمام این مدت داشته بدهیشو پس می‌داده.

جالبه.

«حساب کارینا از بقیه جداست و نمی‌خوام پاش به این بازی‌های کثیف باز بشه. اگه می‌خواستم وارد بازیش کنم،

خودم این کارو می کردم. ولی نکردم چون شرایطش اجازه نمی ده که زیاد تحت فشار قرار بگیره.»

«من بهش فشار نیاوردم.»

«میخواهی فرض کنم که رفتی خیلی مهربون و مؤدبانه ازش درخواست کردی؟»

«خب... تقریباً. ولی تهدیدش نکردم. اتفاقاً اونه هر بار منو می بینه تهدیدم می کنه که یه بلایی سرم میاره.»

«دفعه بعد دخالت نکن. یا حداقل وقتی کردی، بهم اطلاع بده.»

«با دومی موافقم، ولی نمی تونم اولی رو تضمین کنم... قربان.»

کاملاً متوجه شدم که کلمه‌ی آخر رو بعداً از سر اجبار اضافه کرد. مطمئنم این دختره قراره حسابی دست منو بند کنه.

«از امشب به بعد، شیفت شب نگهبانی من مال توئه.»

پلک می‌زنه. احتمالاً از تغییر موضوع ناگهانی شوکه شده. مدتی بود که می‌خواستم این تصمیم رو بگیرم، از وقتی به نیویورک اومدیم.

فکر اینکه بین ماکسیم و یوری بخوابه، حس عجیبی بهم داده بود. اول به این فکر کردم که یه اتاق جدا براش در نظر بگیرم، ولی مشکوک به نظر می‌رسید. تازه اون ماکسیم عوضی هم که کلاً چیزی به اسم حریم شخصی حالیش نمیشه. پس بهترین راه برای دور نگه داشتنش از تخت شریکی با بقیه افرادم همینه که به عنوان نگهبان شبم انتخابش کنم.

می‌پرسه: «باشه. باید چی کار کنم؟»

«کنار می‌خوابم، باید کنار تختم وایستی.»

«اه... مطمئنی نمی‌خوای یکی دیگه رو انتخاب کنی؟ مثلاً ویکتور؟»

باز داره فرار می‌کنه. می‌تونم اینو از زبان بدن معذبش و تته‌پته‌هاش بفهمم.

«این درخواست نیست. دستوره.»

می‌خواد یه چیزی بگه، ولی وقتی به برج کارتم اشاره می‌کنم و سکوت می‌کنه.

«می‌دونی چرا می‌گن برج کارت نماد بی‌ثباتیه؟»

«الان جدی داریم در مورد برج کارت حرف می‌زنیم وقتی مادرت نیاز به کمک داره؟»

«جواب بده، ساشا. می‌دونی چرا؟»

با کلی ادا و اطوار، دستاشو توی هوا تگون می‌ده. یه جوری که وسوسه می‌شم بچسبونمش به دیوار و همه‌ی برنامه‌هایی که برای امروز داشتم رو بی‌خیال بشم.

«خب، کلی تمرکز و تلاش می‌خواد که بسازیش، ولی در عرض یه ثانیه خراب میشه.»

«آره، و نه. اینو ببین.»

دستم رو روی کارت بالایی می‌ذارم.

«از کاغذ ساخته شده. و کاغذ می‌تونه شکل بگیره، ولی همچنان شکننده‌ست.»

با یه حرکت انگشت، سازه‌ای که یک ساعت روش کار کرده بودم رو خراب می‌کنم.

«خوب گوش کن، ساشا. این عمارت یه برج کارته که من بهش تعلق ندارم نیستم. اما همیشه کسی‌ام که یا می‌سازمش یا خرابش می‌کنه.»

اخماش میره توی هم، انگار متوجه منظورم نمیشه، ولی اشکالی نداره. به مرور زمان می‌فهمه. دور میز می‌چرخم و اون، نامحسوس، یه قدم عقب می‌ره تا فاصله‌اش رو حفظ کنه. عینکم رو با انگشت شصت و اشاره تنظیم می‌کنم تا جلوی خودمو بگیرم و خفه‌ش نکنم.

«کنستانتین از ماجرای دزدیده شدن مادرم خبردار شده؟»

«فکر کنم آره. داشت میرفت سمت ماشینش و توی مسیر درباره‌ی بدترین زمان‌بندی ممکن و اینا چیزا حرف می‌زد.»

«خوبه.»

«کجاش خوبه؟»

هم‌قدم با من از دفتر خارج میشه.

«می‌خوای ازش کمک بخوای تا مادرتون رو نجات بده؟»

لبخند میزنم: «معلومه که نه. قهرمان که شنلش رو با کسی شریک نمی‌شه، مگه نه؟»

«ولی این باعث میشه که زمان رو از دست بدی. اشکالی نداره اگه دیر به جلسه‌ی براتوا برسی؟ همون جلسه‌ای که مخصوصا برای بحث سر جانشینی تو برگزار شده؟»

«اشکال که داره، ولی همه‌چیز درست میشه.»

همه‌چیز، از جمله ساشا، باید طبق نقشه پیش بره.

## ساشا

کریل ازم می پرسه که می خوام توی عملیات نجات مادرش شرکت کنم یا نه. انقد لحنش موقع گفتن این حرفا خونسرد و معمولیه که نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و جا نخورم. واکنشم به رفتارش بیشتر بخاطر خودمه تا اون. می دونم. واقعاً می دونم. مشکل این نیست که اون تغییر کرده، بلکه درواقع من از این که هیچ تغییری نکرده وحشت کردم. اون داره کاملاً بی پرده و بی رودروایسی خودش رو نشون می ده. وقتی تو ارتش بود، جدی و غیرقابل دسترس بود، احتمالاً به خاطر قوانین نظامی، ولی حالا انگار پوسته‌ی بیرونیش دور رو انداخته و اجازه داده خود واقعیش آزاد بشه.

نه اینکه انتظار داشته باشم تغییر کنه، ولی فکر می کردم شاید بودن در کنار خانواده‌اش باعث بشه رفتارش کمی فرق کنه.

ولی نمی‌دونستم که خانواده‌اش قراره وجهه‌ی بی‌احساسش  
رو بیشتر بیرون بکشن.

روی صندلی کنار راننده نشستم و یوری داره ماشین رو به  
سمتی که کریل گفته مادرش اونجاست می‌رونه. از یوری  
پرسیدم رئیس روی مادرش ردیاب گذاشته؟ اون فقط شونه  
بالا انداخت. نیازی نبود چیزی بگه. توی این خانواده همه  
چیز ممکنه.

از آینه‌ی جلو به کریل خیره شدم. با جذابیت ذاتی که هیچ  
تلاشی براش نمی‌کنه، مثل یه پادشاه نشسته. ترسناکه که  
چقدر خونسرد و در عین حال مستنبد به نظر می‌رسه. حتی  
وقتی داره کارهای معمولی مثل زیر و رو کردن صفحات  
تبلت رو انجام می‌ده، همچنان آروم و مقتدر به نظر برسه.  
انگشت‌های بلندش با رگ‌های برجسته، با تسلط روی تبلت  
قرار گرفتن. نمی‌تونم چشم از دست‌های مردونه‌اش بردارم.  
اینکه همین دست‌ها می‌تونن برای تخریب هم استفاده  
بشن، تأثیر عجیبشون روی من رو کم نمی‌کنه.

بدون اینکه حتی سرش رو بلند کنه میگه: «تندتر برو یوری.»

و یه لبخند کج و کمرنگ گوشه‌ی لبش می‌شینه.

«نمی‌خوایم برای نجات مادر عزیزم دیر برسیم.»

این مرد روانیه.

هنوز از صحنه‌ای که کنار بزرگراه دیدم، بدنم می‌لرزه. شبیه چیزی بود که انگار از وسط فیلم‌ها دراومده، ولی در عین حال اونقدر واقعی بود که منو تو یه شوک موقت فرو برد.

نه تنها یه ون داشت ماشین مادرش رو دنبال می‌کرد، بلکه یهو ماشین رو از جاده منحرف کردن. مطمئن بودم یولیا توی تصادف مرده، ولی بلافاصله بعدش، بادیگارد‌هاش اونو از ماشین کشیدن بیرون و به کنار جاده منتقلش کردن. ولی مردهایی که با ماسک اسکی مشکی صورتشون رو پوشونده بودن، بادیگارد‌ها رو بیهوش کردن و پرت کردن به گوشه. همه چیز با سرعت برق اتفاق افتاد و قبل از اینکه بتونم به یه راه حل فکر کنم تموم شد. می‌خواستم

دنبال شون برم، ولی می‌دونستم اگه این کار رو کنم، به سادگی کشته می‌شم. برای همین به ویکتور زنگ زدم. اون گفت "خودم حلش میکنم." و بعد گوشی رو قطع کرد. ما کسیم که اصلاً جواب نمی‌داد، و وقتی برگشتم خونه، کریل مثل یه پادشاه بی‌حوصله روی تخت پادشاهی‌ش لم داده بود. طوری رفتار می‌کرد انگار خبر دزدیده شدن مادرش اصلاً اهمیت نداره.

به انباری که خارج از شهر بود رسیدیم. فقط چند تا ساختمون صنعتی متروکه دور و برمون هستن که رنگ‌های زرد و خاکستری قدیمیشون با آسمون عصر یه تصویر دلخراشِ قشنگ ساخته.

از ماشین می‌پرم بیرون، ولی کریل تکون نمی‌خوره، انگار غرق کاریه که روی تبلتش انجام می‌ده. می‌زنم به شیشه و اون جواری نگاهم می‌کنه که انگار یه مزاحمم. یه نگاه کوتاه به چیزی که داره نگاه می‌کنه می‌ندازم و صورتم داغ می‌شه. داره....پورن تماشا میکنه.

لعنت بهش. یعنی توی کل مسیر داشته این رو نگاه می‌کرده؟

هیچ نشونه‌ای از دستپاچگی یا رفتار غیرعادی نشون نمی‌ده. فقط تبلت رو خاموش می‌کنه، می‌ندازه روی صندلی و با آرامش از ماشین میاد بیرون و با همون انرژی خونسرد، می‌ره سمت درانبار.

خودمو بهش می‌رسونم و می‌پرسم: «نباید یه نقشه داشته باشیم؟ شاید یه تیک‌تیرانداز داشته باشن. باید افراد بیشتری با خودمون می‌آوردیم. و اصلاً یوری واقعاً باید توی ماشین بمونه؟»

حرفم قطع می‌شه چون کاری می‌کنه که دهنم رو می‌بنده. کریل خم می‌شه و گوشم رو گاز می‌گیره. نه یه لیس یا یه نیشگون. یه گاز کامل که هم حس سرما و هم حس درد رو از ستون فقراتم سُر میده پایین. بعد به همون سرعتی که جلو اومده بود، عقب می‌کشه. گرما رو توی صورتم حس می‌کنم و گوشم که مورد حمله قرار گرفته بوده رو می‌گیرم.

«این.... این برای چی بود؟»

«برای ساکت شدن.»

خیلی عادی حرف می‌زنه، ولی کلماتش آوای عجیبی دارن. واقعیت اینه؛ کاری که باهام کرد باعث شد که به نتیجه‌ی دلخواهش برسه و من دیگه حرف نمی‌زنم. اما اسلحه‌ام رو برمی‌دارم و اطراف رو بررسی می‌کنم. حواسم کاملاً جمع شده، انگار برگشتم به اون مأموریتی که همه چیز رو خراب کرد.

نمی‌تونم دست از فکر کردن به اتفاقات اخیر بردارم. بهش زنگ زدن تا در ازای جون مادرش ازش باج بخوان؟ برای همینه که انقدر آرومه؟

کريل خیلی عادی در انبار رو باز می‌کنه، بدون اینکه حتی اسلحه‌اش رو بیرون بکشه. وقتی یولیا رو می‌بینم که به یه صندلی بسته شده، خشکم می‌زنه. دهنش رو با چسب نواری بسته‌ن. موهای همیشه مرتبش به هم ریخته و ژولیده‌ست و خون روی شقیقه‌ش خشک شده. ولی چیزی که من رو خشک می‌کنه، خود یولیا نیست. بلکه مردهای هستن که

کنارش ایستادن. ویکتور، ماکسیم و چند نفر دیگه از همکارام.

اینا اینجا چیکار می‌کنن؟ کریل از قبل اونا رو فرستاده اینجا؟  
نه.

به اطراف نگاه می‌کنم، یه جای کار می‌لنگه. نه جنازه‌ای هست، نه نشونه‌ای از درگیری، و نه حتی اثری از یه مأموریت نجات واقعی. گیج و منگ اونجا ایستادم، اتفاقات رو توی ذهنم مرور میکنم و انگار تازه دارم میفهمم که قضیه چیه.

کریل به سمت مادرش می‌ره و اون شونه‌هاش رو عقب می‌کشه، انگار که داره تلاش بیهوده‌ای برای آزاد شدن می‌کنه. یولیا پشت هیکل درشت کریل محو میشه، و من مجبور می‌شم جابه‌جا بشم تا بتونم حالت چهره‌اش رو ببینم.

کریل با صدای بی‌روح و خونسردی می‌گه: «خیلی سختی کشیدی، مامان. حتی زخمی شدی. از این تعهدت باید تشکر کنم.»

یولیا حرفایی می‌زنه که از پشت چسب نواری مبهم شنیده می‌شه و کریل انگار که همه چیز رو فهمیده باشه، سر تکون می‌ده.

«تو، من رو با نهایت محبت پذیرفتی، پس منم باید وظیفه فرزندیم رو انجام بدم و محبتت رو جبران کنم.»

چسب رو خیلی آهسته از روی دهنش برمی‌داره، انگار می‌خواد مادرش تک تک ثانیه‌ها رو حس کنن.

«اما نمی‌شه درمورد کنستانتین عزیزت، این حرف رو زد. اون از ماجرای دزدیده شدن خبر داشت، اما باز هم رفت خونه پاخان. بعضیا ممکنه بگن پسر محبوبت هیچ اهمیتی به جونت یا حتی احتمال مرگت نمی‌ده.»

«تو یه آشغال کثیفی! به سرگئی می گم که همه این قضیه  
رو برنامه ریزی کردی. اگه فکر می کنی این کارا سودی برات  
داره....»

کیرل دوباره چسب رو محکم روی دهنش می زنه و حرفاش  
رو قطع می کنه.

«حالا خودت رو اذیت نکن. توی این سن و سال پیشنهاد  
نمی شه حرص بخوری، یه وقت سخته میکنی. گذشته از  
اون، واقعاً فکر می کنی سرگئی حرف تو رو بیشتر از من باور  
می کنه؟ انگار یادت رفته که من حتی وقتی پدرم زنده بود  
هم برای تشکیلات یه دارایی ارزشمند محسوب میشدم. حد  
خودت رو بدون، مامان.»

بعد رو به ماکسیم می کنه.

«ببرش خونه. مطمئن شو سالم و سر حال می رسه.»

ماکسیم سرش رو تکون می ده و می ره که طنابها رو از دور  
دست و پاش باز کنه، ولی کریل دستش رو بلند می کنه تا  
متوقف بشه.

«همینطور که هست ببریدش. فقط وقتی رسیدید خونه بازش کنید. مطمئناً میتونی درک کنی، مامان. غرغر کردند اعصاب آدم رو خورد می‌کنه و من ترجیح می‌دم افرادم رو از استرس‌های اضافی دور نگه دارم.»

یولیا پشت چسب جیغ می‌کشه و تقلا می‌کنه، چشماش از خشم می‌درخشه و اون ظاهر همیشگی اشرافیش کامل از بین رفته.

چند ثانیه مات و مبهوت این صحنه رو تماشا میکنم، ولی زود به خودم میام. ویکتور بی‌صدا دنبال کریل به سمت ماشین می‌ره و جای من کنار یوری می‌شینه. اسلحه‌ام رو بر میگردونم سرجاش. حس یه دلک رو دارم. انگار فقط من از این وضعیت بی‌خبر بودم.

کریل از صندلی عقب سرک می‌کشه و فرمان میده: «سوار شو.»

و من در حالی که با عجله به سمتش میرم تقریباً نزدیکه که بخورم زمین ولی به خودم مسلط می‌شم.

سکوت ماشین رو فرا می‌گیره و یوری با سرعت بالا راه می‌افته.

دستام رو روی زانوهام می‌ذارم و محکم فشارشون می‌دم. انگار حتی یوری هم از کل نقشه‌ی دزدیدن یولیا و همه ماجراهای بعدش خبر داشته، چون بدون اینکه دستوری بگیره داره به یه مقصد مشخص می‌ره.

انگار فقط من بودم که کریل بهش اعتماد نداشت تا همچین جزئیات حساسی رو بهش بگه.

البته، منطقیه. من تازه چند ماهه که باهاش آشنا شدم و این اصلاً قابل مقایسه با کسایی که باهاش بزرگ شدن و توسط آنا تربیت شدن نیست.

حتی ماکسیم و یوری که نزدیک‌ترین دوستای من هستن، الان خیلی دور به نظر میان. اونا به کریل وفادارن، نه به من. شاید تلاش‌های من برای اینکه وارد دایره‌ی وفاداریشون بشم، از همون اول بیهوده بوده.

فکرم با یه حرکت ناگهانی قطع می‌شه، دست بزرگ و قوی کریل، که دستم رو توی خودش می‌گیره.

همیشه میدونستم که دستای بزرگ و رگ‌های برجسته‌ای داره، ولی وقتی یکی از اون دست‌ها، دست من رو این‌طور می‌گیره و تقریباً له می‌کنه، یه حس متفاوتی داره.

مثل وقتی که گوشم رو گاز گرفت، دوباره من رو کاملاً غافلگیر می‌کنه، و نمی‌دونم باید چه‌جوری واکنش نشون بدم. حرارت بدنم بالا می‌ره و قلبم با شدت توی قفسه‌ی سینم می‌کوبه.

کریل اما انگار اصلاً توجهی نداره. همون‌طور که به جلو خیره شده، خیلی عادی و دستم رو گرفته. اون موقعه‌ست که می‌فهمم زانوم داره بی‌اختیار تکون می‌خوره و آروم خودمو مجبور می‌کنم که حرکت عصبی‌ش رو متوقف بشه.

کریل پشت دستم رو نوازش می‌کنه، انگار حرکنم رو تأیید کرده باشه. نفس‌هام بریده‌بریده می‌شن و نمی‌تونم درست نفس بکشم.

کریل بی‌توجه به طوفان احساسی که درون وجودم به پا کرده، می‌پرسه: «چقدر دیگه مونده تا برسیم؟»

یوری جواب می‌ده: «بیست دقیقه.»

«بکنش ده دقیقه.»

«چشم، رئیس.»

و بعدش یوری ماشین رو عملاً به فشنگی که از تفنگ شلیک شده باشه، تبدیل می‌کنه.

با اینکه می‌دونم یوری توی رانندگی با سرعت بالا حرفه‌ایه، ولی مطمئنم هر لحظه ممکنه تصادف کنیم. بین ماشین‌ها زیگزاگ می‌ره و نزدیکه به یه کامیون بزنه.

تمام این مدت، دست کریل هنوز روی زانومه، یا بهتره بگم، دستش دست من رو که روی زانوم بوده کاملاً پوشش داده.

قبلاً هم شک داشتم، ولی حالا کاملاً مطمئنم. واقعاً از این متنفرم که چطور با حرف‌ها و حضورش این‌طور روم تأثیر می‌ذاره. و حالا، با لمسش.

پوستم مور مور می شه، و یه چیزی توی وجودم انگار می خواد  
خودشو بیرون بکشه.

با احتیاط دست دیگه رو جلو میارم، دستش رو برمی دارم  
و بی سروصدا خودم رو به گوشه ی صندلی می کشم. کریل  
سرش رو به سمتم می چرخونه، یه نگاه مرموز توی صورتشه،  
و عینکش رو روی بینی ش تنظیم می کنه.

گلوب رو صاف می کنم و میگم: «کسی نمی خواد بهم بگه  
برنامه چیه؟»

کریل جواب میده: «همه چیز به زودی روشن می شه.»

«دزدیدن مادرت هم جزو برنامه بود؟»

«بخش بزرگی ازش، آره.»

ویکتور از صندلی جلویی هشدار می ده: «مواظب لحن حرف  
زدنت باش، پسر!»

و با چشم غره های همیشگی ش منو سر جام می نشونه.

ماشین جلوی یه دروازه‌ی بزرگ فلزی متوقف می‌شه. همه برای چند لحظه بی حرکت می‌مونن، احتمالاً دوربین‌ها دارن ما رو چک می‌کنن. بعد دروازه با صدای غرغر باز می‌شه و یوری ماشین رو با سرعت می‌بره توی یه ملک بزرگ.

وقتی می‌رسیم جلوی مسیر دایره‌ای ورودی عمارت، حالم از حرکات و سرعت بالای ماشین بد شده، با اینکه هیچ‌وقت این حس رو تجربه نکرده بودم.

از ماشین که پشت سر یه ده‌ها ماشین دیگه پارک شده پیاده می‌شیم. بادیگاردهای کنستانتین رو می‌بینیم که خوش و خندون با بقیه‌ی بادیگارها گپ می‌زنن، که احتمالاً بادیگاردهای پاخان هستن.

تا کریل رو می‌بینن، حرف زدن رو متوقف می‌کنن و براش راه باز می‌کنن. فقط دو نفر تا از بادیگارها اجازه دارن همراهش برن داخل. از اونجایی که یوری کنار ماشین می‌مونه، من هم دنبال کریل و ویکتور وارد سالن بزرگ می‌شم.

این خونه حتی از خونه‌ی خانواده‌ی موروزوف هم  
باشکوه‌تره، و این یعنی خیلی.

ولی این یکی خونه یه حال و هوای تاریک‌تری داره. توی  
سالن ورودی، یه نقاشی بزرگ از جنگ بین فرشته‌ها و  
شیاطین هست. خون همه‌جا پخش شده و حالت‌های  
صورت‌هاشون با جزئیات ترسناکی کشیده شده. انگار  
می‌تونم جیغ‌های وحشتناک این موجودات افسانه‌ای رو  
بشنوم.

یه مرد گنده با صورتی خشک و بی‌روح که انگار شبیه  
ویکتور هست، درهای دو لنگه‌ی اتاق کنفرانس رو باز  
می‌کنه. کریل بدون اینکه حتی سری تگون بده، داخل  
می‌ره. من و ویکتور هم دنبالش می‌ریم و وقتی اون  
می‌ایسته، ما هم می‌ایستیم.

سالن غذاخوری با یه میز طلایی، یه لوستر بزرگ، و  
شمعدون‌هایی روی شومینه تزئین شده. ولی فضا اصلاً گرم  
و صمیمی نیست.

مردهایی که در مراسم خاکسپاری دیده بودمشون، دور میز نشستن.

در رأس میز، پاخان، رئیس بزرگ، و کسی که تصمیم‌ها رو می‌گیره، سرگئی نشسته. ولادیمیر و آدریان به ترتیب سمت راست و چپش نشستن. بعدش هم ایگور و میخائیل. نسل‌های قدیمی‌تر و سنتی‌تر.

کنار میخائیل، کنستانتین نشسته، با یه لبخند مغرورانه‌ای که انگار از قبل برنده شده. سمت دیگه میز... یه زن نشسته. بلوند، جدی، و با وقاری که از چهره‌ی بی‌احساسش می‌باره. توی مراسم خاکسپاری کنار سرگئی دیده بودمش. ماکسیم گفته بود نوه‌برادرشه و یعنی نوه‌ی پاخان قبلی. توی عملیات میدانی نظر خاصی نمی‌ده، ولی چون داره در بخش قانونی تشکیلات مافیا، موسسه <sup>12</sup>V Corp پیشرفت می‌کنه،

---

توضیح مترجم: V Corp در براتوا، یک شرکتی هست که در ظاهر قانونی به نظر میاد، بیشتر سرمایه و پول‌هاشون توسط این شرکت اداره میشه تا قانونی جلوه کنه و کارهای مربوط به امور مالی و مالیاتی از طریق این موسسه انجام میشه.

حق رأی داره. پشت هر عضو دو محافظ ایستاده، مثل من و ویکتور.

ولادیمیر با صدای بلندی اعلام می‌کنه: «دیر کردین.»  
میخایل با لحن متهم‌کننده اضافه می‌کنه: «فکر کردی ما مسخره‌ی تو ییم موروزوف؟»

ایگور سر تگون می‌ده: «این بی‌احترامی نه فقط به ما، بلکه به شخص پاخانه. برای درخواست عضویت و بدست آوردن جایگاهت پشت این میز خوب نیست.»

کریل عینکش رو با دو انگشتش بالا می‌بره، بدون اینکه اصلاً متأثر بشه.

«بابت تأخیر معذرت می‌خوام، ولی دلیل موجهی داشتم.»  
گوشیش رو درمیاره و یه عکس نشونشون می‌ده. تصویر یولیاست، دست‌وپاش بسته، زخمی و نیمه‌هوشیار.

«توی راه بودم که این عکس رو از مادرم دریافت کردم و مجبور شدم برم نجاتش بدم. الان توی خونه‌ست، صحیح و سالم.»

به سرگئی نگاه می‌کنه و ادامه میده: «فکر نمی‌کنم اگه به خانواده‌ی خودم پشت کنم، لیاقت هیچ جایگاهی در براتوا رو داشته باشم. اگه نتونم از خانواده‌ام محافظت کنم، چطور می‌تونم از یه تشکیلات بزرگ‌تر محافظت کنم؟»

ایگور به کنستانتین نگاه می‌کنه، که دیگه خبری از لبخندش نیست و ازش می‌پرسه: «حرفاش حقیقت داره؟»  
«نمی‌دونستم که مادرمون دزدیده شده.»

«اوه، چرا می‌دونستی. تو هم دقیقا همین عکس رو دریافت کردی، مگه نه؟»

کریل لیست اسامی دریافت‌کننده‌های بالای ایمیل رو نشون می‌ده.

«اگه اسمت توی این لیست هست، پس مطمئناً این عکس  
رو دیدی. تنها تفاوت اینه که انتخاب کردی نادیده‌ش  
بگیری.»

«تو...»

کنستانتین از جاش بلند می‌شه ولی سکوت شماتت‌گر بقیه  
باعث میشه که دوباره سر جاش بشینه.

کریل با لحن آرومی ادامه می‌ده: «من از طرف برادرم  
عذرخواهی می‌کنم. اون هنوز خیلی جوونه و ارزش خانواده  
رو نمی‌فهمه.»

کنستانتین متهمش می‌کنه: «تو بودی که خانواده‌ت رو ول  
کردی و رفتی روسیه!»

«به دستور پدر رفته بودم. همون‌طور که گفتم، خانواده.»

ایگور می‌گه: «رومن چند باری تایید کرده بود که کریل رو  
برای آموزش بیشتر فرستاده روسیه.»

حالت چهره کریل بی‌تغییره، حتی با اینکه می‌دونه این حقیقت نداره. تعجب نمی‌کنم که پدرش به دوستاش دروغ گفته. به نظر نمی‌رسید از اونایی باشه که بخواد به حقیقت اعتراف کنه و با اینکار اقتدارش به چالش کشیده بشه. پس احتمالاً اینطوری بهشون وانمود کرده که قضیه رفتن کریل به روسیه، بخشی از برنامه‌های خودش بوده.

به هر حال رومن موروزوف، با توجه به وصیت‌نامه و مدارک موجود، همیشه کریل رو وارث اصلی خودش می‌دونسته.

سرگئی دستش رو روی میز می‌ذاره و توجه همه به سمتش جلب میشه. هیچ حرف دیگه‌ای زده نمی‌شه، و سکوت سنگینی فضای تنش‌دار اتاق رو پر می‌کنه.

سرگئی با لحن آروم و کنترل‌شده می‌گه: «از رفتار تو، کنستانتین، ناامید شدم.»

کنستانتین می‌خواد حرف بزنه، ولی سرگئی با بالا بردن دستش حرفش رو قطع می‌کنه.

«با این حال، ما قول رأی‌گیری داده بودیم، و انجامش می‌دیم. اونایی که موافق عضویت کریل پشت این میز هستن، دستشون رو بلند کنن.»

ایگور اولین نفره که دستش رو بلند می‌کنه، بعدش ولادیمیر، آدریان، و اون زن. و در نهایت خود سرگئی. وقتی پاخان دستش رو بلند می‌کنه، میخائیل هم با اکراه این کار رو می‌کنه.

صورت کنستانتین مثل مادرش سرخ می‌شه. کاری نمی‌تونه بکنه جز اینکه تماشا کنه که کریل داره تمام نقشه‌های با دقت چیده‌شده‌اش رو که احتمالاً سال‌ها واسشون وقت گذاشته، نابود می‌کنه.

سرگئی می‌گه: «دیگه نیازی نیست برای دیمین صبر کنیم. به جمعمون خوش اومدی، کریل. کنستانتین، انتظار دارم از این به بعد برادرت رو حمایت کنی. می‌تونی بری.»

«ولی....»

«همین حالا.»

لحن غیرقابل مذاکره سرگئی باعث می‌شه کنستانتین  
چاره‌ای جز پیروی نداشته باشه. به محض اینکه در پشت  
سرش بسته می‌شه، کریل جای برادرش می‌شینه.

«بابت رفتار اون عذر می‌خوام. هنوز راه زیادی در پیش  
داره.»

ولادیمیر می‌گه: «درسته. امیدوارم همون‌طوری که قول  
دادی، کنترلش کنی.»

کریل سری تکون می‌ده.

«قول می‌دم.»

خب، حالا فهمیدم. تکه‌های پازل دارن کم‌کم جا می‌افتن.

کریل از قبل برای هر احتمالی یه نقشه داشته؛ یک نقشه  
A و یک نقشه B.

اولی، ماجرای گروگان‌گیری مادرش بود تا حس وفاداری و  
اهمیت خانواده رو در سرگئی برانگیخته کنه. اما اگه این  
نقشه شکست می‌خورد، برنامه دومش آماده بود. ولادیمیر

و احتمالاً آدریان و ایگور. حتماً پشت پرده باهاشون معامله کرده بود که به جای برادرش به اون رأی بدن.

از جایی که ایستادم، به پشت کریل خیره می‌شدم. این مرد... توی یه سطح دیگه‌ست.

و واقعاً خوشحالم که طرفشدم. اگه دشمنش بودم، زنده نمی‌موندم.

کم‌کم باورم می‌شه که اون واقعاً حرف‌هایی که زده بود رو جدی می‌گفت. این فقط یه جاه‌طلبی ساده نیست. کریل می‌خواد دنیا رو تصاحب کنه، بدون اینکه براش مهم باشه کی رو توی مسیرش زیر پا لگدمال می‌کنه.

با دقت به توضیحات جلسه گوش می‌دم. کریل توضیح می‌ده که چطور قراره میراث پدرش رو گسترده کنه و حتی درصد سودی که سال آینده قراره براشون فراهم کنه رو تضمین میکنه.

بهشون قول سود صد درصدی میده. شوخی نمی‌کنم.

تا پایان جلسه، دیدگاه همه نسبت بهش تغییر کرده. حضورش شبیه یه نیروی الهیه که هم توجه می‌طلبه و هم ترس. بعضی‌ها نگرانن، میخائیل، ولادیمیر، و رأی<sup>۱۳</sup>. بقیه قدردانن، سرگئی و ایگور. تنها کسی که کل جلسه بی‌تفاوت باقی می‌مونه آدریانه.

وقتی از سالن غذاخوری خارج می‌شیم و به سمت در ورودی می‌ریم، هیچ حس پیروزی یا موفقیتی روی صورت کریل نیست. هیچ حس جشن و شادمانی. اون از اول می‌دونست که نتیجه این خواهد شد. سطح برنامه‌ریزی‌ش فراتر از تصویره.

درست همون موقعی که می‌خوایم سوار ماشین بشیم، یه مرد قد بلند و عضلانی به سمتمون میاد.

یقه پیراهنش تا وسط سینه‌ش بازه و موهایش جوری ژولیده‌ست که انگار همین الان تازه از تخت بلند شده. اما با وجود ظاهر شلخته‌اش، چیزی از خطرناک بودن کم نداره.

---

توضیح مترجم: رأی تنها زن این جمع هست، نوه پاخان مرحوم قبلی و نوه‌برادر پاخان فعلی، سرگئی هست. اینو یادتون باشه که بعدا باهاش خیلی کار داریم.

یه حس شوم توی نگاه خاکستری-سبزش هست. همون  
نگاهی که توی چهره سربازهایی دیدم که فقط بخاطر عطش  
خون و علاقه به گشتن وارد ارتش شدن.

وقتی می‌رسه نزدیکمون، خودم رو جلوی کریل می‌ندازم،  
دستم می‌ذارم روی سینه‌ش و با جدی‌ترین لحن ممکن  
می‌گم: «برو عقب.»

نگاه مرگبار مرد روی دستم می‌افته.

«آخ، چقدر که تو شجاعی، فسقلی.»

شروع می‌کنه به پیچوندن دستم، اما سریع دستمو بیرون  
می‌کشم و دست خودش رو می‌گیرم و می‌پیچونمش  
پشتش. قبل از اینکه بتونم کامل مهارش کنم، یه دفعه  
برمی‌گرده و مشت محکمی به صورتم می‌زنه که پرت می‌شم  
سمت ستون.

نفس توی سینه‌م حبس می‌شه و چند بار سرفه می‌کنم.  
صورتم داره دو برابر اندازه‌اش ورم می‌کنه. راستش، دیگه  
صورتم رو حس نمی‌کنم. و چرا زمین اینقدر تار شده؟

«داشتم می گفتم...»

صدای مرد تازه وارد رو می شنوم که داره به کریل می گه: «تو دلیل این بودی که منو این وقت صبح بیدار کردن؟ به نظر نمی رسه چیز خاصی باشی. مطمئنی حسابدار نیستی...؟»

آخرین چیزی که می بینم مشتمت کریله که محکم می خوره به صورت مرد، و بعد از اون دنیا جلوی چشمام سیاه میشه.

## ساشا

یه درد خفیف از پشت جمجمه‌ام شروع میشه و بعد توی تمام ستون فقراتم پخش میشه. با این حال، این درد اصلاً به پای صحنه‌ای که جلوی چشمه نمی‌رسه.

توی یه دشت وسیع و سفیدم، خشکم زده و تکون نمی‌خورم، در حالی که برف سنگینی روی کت و موهام می‌باره. وقتی سرم رو پایین میارم، مایک رو می‌بینم که با چشم‌هایی که از شون خون جاریه بهم خیره شده. توی این سفیدی مطلق، این منظره وحشتناک‌تر از همیشه به نظر می‌رسه. سعی می‌کنم دستم رو دراز کنم و صورت کوچیکش رو لمس کنم، خون رو پاک کنم، ولی نمی‌تونم حرکت کنم. دستای کوچیکش کتم رو می‌گیره و با صدایی

که به طرز ترسناکی توی ذهنم منعکس میشه زمزمه می‌کنه: «منو نجات بده، ساشا.»

وحشت‌زده از خواب می‌پریم، نفس نفس می‌زنم، قفسه‌ی سینه‌م به شدت بالا و پایین می‌شه و عرق تمام بدنم رو پوشونده. زیر لب می‌گم: «میشکا...»

بعد با وحشت اطراف رو نگاه می‌کنم. هیچ نشونه‌ای از اینکه پسرعموی کوچولوم با اون لبخند بامزه‌اش که همیشه همه چی رو بهتر می‌کنه، جلوم ظاهر بشه وجود نداره. به جاش خودم رو توی یه اتاق خواب ساده و آشنا می‌بینم. وقتی پایین رو نگاه می‌کنم، می‌بینم که به جای پیراهن سفید و کت، یه تیشرت گشاد تنمه.

«تو اصلاً مثل خودت به نظر نمی‌رسی، ساشا.»

به آرومی تکیه می‌دم به پشتی تخت و با کریل مواجه می‌شم که پوشیده در کت و شلوار مشکی مرتبش اونجا نشسته. تنها تفاوتش با قبل اینه که کتش رو درآورده و آستین‌های پیراهنش رو تا آرنج بالا زده. اینجوری خالکوبی‌های پیچ در

پیچی که روی ساعدهای قوی و دستهای رگ‌دارش هست،  
بیشتر توی چشم می‌زنه. وقتی می‌خوام حرف بزنم، درد  
شدیدی سمت چپ صورتم پخش می‌شه و چهره‌مو از درد  
جمع می‌کنم. کریل می‌گه: «زور نزن. گفتم که شبیه خودت  
نیستی.»

لحنش مثل همیشه راحت و عادیه، ولی یه چیزی توی  
حرفاش هست که نمی‌تونم درست معنی‌ش کنم.

«بعد از اینکه یکی زد تو صورتم، بیهوش شدم؟»

اینجوری که خیلی بد شد. جلوش ضایع شدم، فکر می‌کردم  
دارم قوی‌تر می‌شم. کریل سینی‌ای که روی پاتختی بود  
برمی‌داره و می‌ذاره روی پام.

«چون چند روز بود که درست و حسابی نخوابیده بودی و  
غذا هم نخورده بودی. تازه، کسی که زد تو صورتت یه آدم  
معمولی نبود. دیمین بود.»

«آخرین عضو تشکیلاتتون؟»

سرش رو تگون می ده.

«و توام زدی تو صورتش؟»

«همون جوری که اون زد توی صورت تو، آره.»

«ولی من مقصر بودم.»

«اینکه جلوش رو گرفتی دلیل نمی شه که تو مقصر باشی.»

کمی روی تخت صاف تر می شینم، کاملاً حواسم به تگون خوردن تشک زیرم هست.

«این باعث نمی شه که برات دردسر درست بشه؟»

«با توجه به اینکه بعد از اینکه نزدیک بود دماغشو بشکنم مثل یه روانی شروع کرد به قهقهه زدن، بعید میدونم. اما خب، کی می دونه توی مغز دیوونه ای مثل اون چی می گذره.»

«شاید اگه معذرت خواهی کنی...»

وسط حرفم می پره: «چرت نگو. بخور. آنا اینو برات درست کرده.»

«آنا... درست کرده؟ فکر می‌کرد ازم متنفره.»

«ازت متنفر نیست.»

«فقط ازم خوشش نمیاد؟»

«خوش نیومدنش فعلاً متوقف شده چون فهمیده تو برای دفاع از من بیهوش شدی.»

وای. حالا حتماً اون و بقیه من رو به چشم یه آدم نازک‌نارنجی می‌بینن که باید مثل بچه‌ها لوسش کرد. با احتیاط میگم: «اینجا که اتاق توئه!»

با وجود مردی که درست کنارم ایستاده، احساساتم دوباره به طغیان افتاده. تمام ملحفه‌ها بوی اون رو می‌ده، مجبورم انگشتمو توی ملافه فرو ببرم و بهشون چنگ بزنم تا جلوی خودمو بگیرم و اونها رو برای بوییدن رایحه‌ش به صورتم نچسبونم. با لحنی که کمی شوخی توش هست می‌گه: «واقعاً استعداد شگفت‌انگیزی در بیان بدیهیات داری.»

«می‌تونستی بذاری بچه‌ها من رو ببرن خوابگاه خودشون.»

یه سایه‌ی تاریک توی نگاه روشنش می‌افته و لحنش به طرز مرگباری سرد می‌شه. «اگه منظورت اینه که مشکلی نداری پسرا بفهمن جنسیت واقعی‌ات چیه، همین الان این کار رو می‌کنیم.»

«من... منظوری نداشتم.»

«پس ازم ممنون باش و دهنتم رو ببند.»

یه دفعه صاف می‌شینم و گرما تمام بدنم رو پر می‌کنه. «لازم نیست این جوری باهام حرف بزنی. در واقع، ترجیح می‌دم این کار رو نکنی. من فقط نگران وجهه‌ی خودت بودم. نمی‌خواستم جوری به نظر بیاد که داری بادیگاردت رو میاری تو اتاق خودت، ولی شاید زیادی فکر کردم.»

«زیادی فکر کردی. تا وقتی که قدرت دست منه، هیچ کس جرات نمی‌کنه تصمیماتم رو زیر سوال ببره. پس بذار من خودم نگران وجهه‌ی خودم باشم و تو غذاتو بخور، ساشا. دفعه‌ی سوم ازت درخواست نمی‌کنم.»

چشم‌هام رو باریک می‌کنم. «و اگه قبول نکنم غذامو بخورم،  
قصد داری چیکار کنی؟»

با یه حرکت سریع، بشقاب رو برمی‌گردونه روی میز کنار  
تخت و بعد، تقریباً منو از جا بلند می‌کنه. قبل از اینکه  
بفهمم چی شده، جای منو روی تشک میگیره و منو  
می‌نشونه روی پاهاش. چند ثانیه حرفی نمی‌زنم، چون  
شوکه شدم. بدنم کاملاً زیر فشار ماهیچه‌های محکم ران‌ها  
و قفسه سینه‌اش گیره. بازوش رو دور کمرم می‌پیچه و  
دستش رو روی لگنم می‌ذاره. بعد، سینی غذا رو برمی‌داره.  
«شوخی کردم! خودم می‌تونم بخورم!»

«شاید تو شوخی کرده باشی، ولی من جدی بودم. گفتم که  
دوباره ازت درخواست نمیکنم.»

یه قاشق سوپ برمی‌داره و می‌گیره جلوی لبام.

«دهنتو باز کن.»

لبام شروع به لرزیدن می‌کنن، نمی‌خوام اینجوری باشم ولی نمی‌تونم لرزشش رو کنترل کنم. یه جنگ داخلی توی وجودم شروع می‌شه، چون گرمای نادرش دورم پیچیده و توسط عطر اون احاطه شدم. خدای من، این مرد چرا همیشه این قدر بوی خوبی می‌ده؟ حالا که انقدر بهم نزدیکه، انگار مجبورم به جای هوا، عطر اونو نفس بکشم. با صدای آرومی که حتی خودمم به سختی می‌شنوم می‌گم: «بذارم پایین.»

«دهنت رو باز کن. برای بار سوم درخواست نمی‌کنم.»

با اکراه لبام رو باز می‌کنم، چون واقعاً نمی‌خوام بفهمم اگه این دفعه هم به حرفش گوش ندم، قراره چیکار کنه. کریل یه نیروی طبیعیه که نباید باهاش سرشاخ شد. خودم دیدم که چه کارایی ازش برمیاد. راستش حتی یه جورایی ازش وحشت دارم، ولی از طرفی دیگه، انگار یه چیزی در وجودش هست که ذهنم رو درگیر خودش کرده. قاشق رو توی دهنم می‌ذاره، ولی مزه‌ی غذا رو حس نمی‌کنم. محاله بتونم، وقتی

همه‌ی حواسم اسیر این مرد مرموز و عجیب شده. غذا دادن به یکی دیگه باید یه چیز عادی باشه، یا دست کم اون قدر مهم نباشه که این حجم از تنش رو ایجاد کنه. اما وقتی پای کریل درمیون باشه، هیچ چیزی عادی نیست. به خصوص وقتی توی این وضعیت هستم. هر حرکتش بوی تسلط و کنترل می‌ده، و من مثل یه شکار توی تارهای عنکبوتش گیر افتادم. در حال تلاشی بی‌فایده برای فرار از تنشی که مثل یه طناب دور گردنم پیچیده، نگاهم رو به دست‌هام می‌دوزم. با صدای آرومی زمزمه میکنم: «اممم... تبریک می‌گم.»

کریل یه قاشق دیگه سوپ تو دهنم می‌ذاره.

«برای چی؟»

«برای اینکه جایگاه پدرت رو گرفتی.»

یه ابروش رو بالا می‌بره.

«جوری می‌گی که انگار احتمال داشت نتونم. بهم شک داشتی، ساشا؟»

هر بار که اسمم رو می‌گه، لرزی توی وجودم می‌پیچه، مخصوصاً وقتی با این حالت کمیاب و شوخ‌طبعانه‌اش می‌گه. «آره، ولی فقط تا قبل از اینکه بفهمم دو تا نقشه برای گرفتن اون جایگاه داشتی.»

«دو تا نقشه؟»

«اولی این بود که برای نجات مادرت نقش قهرمان رو بازی کنی و کنستانتین رو یه پسر ناخلف جلوه بدی. دومی هم خریدن رأی‌ها، اگه اولی جواب نمی‌داد.»

لبخند کوچیکی روی لبش می‌شینه. انگشتش رو کنار لبم می‌کشه تا چیزی رو پاک کنه، ولی دستش چند لحظه بیشتر از حد معمول اونجا می‌مونه.

«اشتباه می‌کنی. فقط دو تا نقشه نبود. سه تا بود.»

«سومی چی بود؟»

«خلاص شدن از شر کنستانتین.»

«می‌خواستی برادرت رو بکشی؟»

«خلاص شدن از شرش لزوماً به معنی کشتنش نیست. من خلاق‌تر از این حرف‌ام.»

اشتباه می‌کردم. کریل فقط خطرناک نیست. یه تهدید واقعیه. کمی به سمتش برمی‌گردم و می‌پرسم: «نمی‌ترسی از اینکه این‌همه دشمن داشته باشی؟»

«هیچ موفقیتی هرگز فقط با داشتن دوست و متحد به دست نمیاد.»

انگشتش رو دوباره کنار لبم می‌کشه، ولی این بار شستش رو روی لب پایینی‌م فشار می‌ده، تا جایی که لبم زیر لمسش نبض می‌زنه. یه حس عمیق از سنگینی دستش دور کمرم و روی لگنم، توی وجودم می‌پیچه. ولی چیزی که بیشتر از همه نمی‌تونم نادیده بگیرم، برجستگی درحال افزایشیه که دارم روی باسنم حس می‌کنم. هرچی بیشتر لبم رو لمس

می‌کنه، بزرگ‌تر می‌شه. یه سرمای عجیب از ستون فقراتم  
لیز میخوره و پایین می‌ره تا به عمق استخوان‌هام می‌رسه.  
با اینکه سعی می‌کنم عکس‌العملی نشون ندن ولی صورت و  
گردنم داغ می‌شه. این اولین باریه که بعد از اون روز برفی  
و طوفانی که زخمی شده بودم، این قدر واضح لمس می‌کنه.  
شاید چون فکر نمی‌کردم دیگه همچین چیزی اتفاق بیفته،  
ولی حالا که افتاده، برخلاف میل خودم بدنم داره ذوق و  
اشتیاق نشون میده.

«داری سرخ می‌شی، ساشا؟»

سعی می‌کنم آب دهنمو قورت بدم، اما انگار گیر می‌کنه ته  
گلو، برای همین فقط یه بار سرمو به نشونه منفی تگون  
می‌دم.

«پوستت قرمزه.»

«چون... داغم.»<sup>۱۴</sup>

«قطعاً هستی.»

قلبم انقدر تند می کوبه که تعجب می کنم چرا از توی قفسه  
سینه‌م بیرون نمی پره و نمی افته جلوی پاش.

«چ... چی؟!»

«چی؟»

نمی تونم چیزی بگم. می خوام، ولی نمی تونم. اون به من  
گفت داغم (سکسی ام). خودم با گوشای خودم شنیدم. ولی  
مطمئن نیستم واقعیه یا ذهنم داره بازیم می ده. به جاش  
می پرسم: «داری چیکار می کنی، کریل؟»

سینی رو می ذاره روی میز کنار تخت. تازه می فهمم غذام  
تموم شده. شاید از قبل تموم شده بوده، اما هیچی ازش  
یادم نمیاد. دست بزرگش رو می ذاره روی لگنم و جرقه های

---

توضیح مترجم: کلمه hot در زبان انگلیسی علاوه بر داغ، معنی جذاب  
و سکسی بودن هم میده.

شوک از زیر لباس نازکم رد می‌شه. چشمای یخی‌ش برای  
یه ثانیه، دو، سه، صورتم رو می‌بلعه.

«دارم فکر می‌کنم که بکنمت یا نه.»

نفس تو گلوم گیر می‌کنه و هر فکری که داشتم دود می‌شه  
و می‌ره هوا.

«تو... چی کار کنی؟»

«گوشتات مشکل نداره، پس ادا در نیار.»

دست آزادش صورتم رو نوازش می‌کنه و بعد آروم به سمت  
لبام حرکت می‌کنه.

«از همون موقعی که توی روستا بودیم می‌خواستیم بکنمت.  
به این فکر می‌کردم که پرت کنم زمین، پاهاتو باز کنم و  
چیزی که دلم می‌خواد رو ازت بگیرم. خیالش رو داشتم که  
این پوست شفافو با کبودی‌هایی که روش به جا میذارم پر  
کنم، طوری که محو نشن. تصور می‌کردم بارها و بارها

بکنمت تا جایی که جیغ بزنی، گریه کنی، التماس کنی و بیشتر بخوای.»

بدنم بی‌اراده روی بدنش وا میره، بهش تکیه میدم و دمای بدنم به نقطه جوش می‌رسه. گوش‌هام می‌سوزن و مورمور میشن. انگار تشنه شنیدن چیزهای بیشتری هستن. ولی فقط گوش‌هام نیستن. یه جای دیگه هم با هر کلمه آرومی که از دهنش درمیاد قلقلک میشه و نبض میزنه. پاهام رو به هم فشار می‌دم، ولی همین حرکت باعث می‌شه باسنم به برجستگی عظیمش برخورد کنه. خشک می‌شم. حتی از نفس کشیدن هم می‌ترسم و فقط آروم آروم نفس می‌کشم. «با این که خیلی وسوسه‌برانگیزه که پاهاتو باز کنم و بکنمت، ولی این کارو نمی‌کنم. می‌دونی چرا؟»

سرمو تکون می‌دم و سعی می‌کنم بی‌خیال اون حس ناامیدی که توی وجودم پخش شده بشم.

«چون هنوز نمی‌تونم بفهممت... و من با دشمنای احتمالی خودم گره نمی‌خورم.»

«من... دشمن تو نیستم.»

اگه بودم، تا حالا صدبار مرده بودم!

چشماشو تنگ می‌کنه.

«یه چیزی رو پنهون می‌کنی، یا شاید چیزهایی رو. حتی  
یه لحظه هم باور نمی‌کنم که فقط بخاطر بدست آوردن  
شغل بادیگارد شخصی از روسیه تا اینجا دنبالم اومده  
باشی.»

«پس چرا گذاشتی همراهت بیام؟»

«گفتم که. چون می‌خوام زیر سلطه و جلوی چشمم باشی.»

«دشمناتو نزدیک خودت نگه می‌داری، آره؟»

«یه چیزی تو همین مایه‌ها.»

انگشتاشو محکم‌تر روی لگنم فشار می‌ده.

«اگه اعتراف کنی، می‌تونیم این وضعیت رو اصلاح کنیم.»

«تو که پدر روحانی نیستی، چرا باید بهت اعتراف کنم؟»

«نه، نیستم. ولی می‌تونم پدرت توی بهشت باشم.»

«پیشنهادت رو رد می‌کنم.»

می‌خوام دستشو پس بزنم، ولی انگار دارم یه کوه رو تکون می‌دم.

«لجبازی نکن. می‌دونم که می‌خوای منو، سولنیشکو. وقتی فکر می‌کنی حواسم بهت نیست، زل می‌زنی به من. حتی تحریک هم می‌شی. حتی همین الانم می‌تونم رایحه شهوت و اشتیاق رو حس کنم. اگه دستمو بین پاهات ببرم، حتما لمسش هم می‌کنم.»

«حیف که منم با دشمنام گره نمی‌خورم.»

این بار که دستشو پس می‌زنم، ولم می‌کنه. تا وقتی که از تخت پایین می‌پریم و یه فاصله امن بین خودم و این هیولای خوش‌پوش ایجاد می‌کنم، نمی‌تونم درست نفس بکشم.

«اگه چیزی نمی‌خوای، دیگه می‌رم.»

سری تکنون می‌دم و رومو ازش برمی‌گردنم، به زور جلوی  
خودمو می‌گیرم که ندوم سمت در.

«هرچقدر می‌خوای فرار کن، ساشا. ولی یه روز بالاخره بهم  
اعتراف می‌کنی، و منم پاداشت رو بهت می‌دم.»

دیگه بی‌خیال خونسردی می‌شم و شروع میکنم به دویدن.  
اگه از این احساسات مزخرفی که ذهنم رو تسخیر کردن  
فرار کنم، بالاخره محو می‌شن، مگه نه؟

## ساشا

سه روز بعد، کبودی صورتم که به خاطر مشت دیمین بود کم‌رنگ شد، اما تنش توی خونه بیشتر شد. یولیا همیشه طوری به کریل نگاه می‌کنه که انگار می‌خواد خفه‌ش کنه، که البته تعجبی هم نداره، چون به هرحال کریل دزدیده بودش. کنستانتین داره یه کارای خیلی مشکوکی میکنه و برای کلی جلسه از خونه بیرون می‌ره. یوری بهم گفت که فقط چون جایگاه پدرش رو از دست داده، دلیل نمی‌شه که از بازی قدرت کنار بره. هنوز نفوذ مادرش رو داره و قراره از اون تا جایی که می‌تونه استفاده کنه. کارینا هم هر از گاهی از اتاقش بیرون می‌آد، مثل یه دیوونه عجیب و غریب من یا برادرش رو زیر نظر می‌گیره، بعد دوباره می‌ره تو اتاقش و در رو محکم می‌بنده. و من؟ دارم سعی می‌کنم از کریل

فاصله بگیرم، جوری که انگار کل زندگیم به فرار کردن از اون بستگی داره. باید تمام اراده و توانم رو به کار بگیرم تا بتونم توی چشماش نگاه کنم و به حس بدنش زیر بدنم فکر نکنم. انگشتاش روی لبام. دستش که محکم روی کمرم بود. برآمدگیش زیر باسنم. نفسش، عطرش، گرمایش. همه چیزش. فراموش کردنش غیرممکنه. حتی نتونستم درست و حسابی طعمش رو بچشم، اما بازم بیشتر می‌خوام. و بیشتر. و حتی... بیشتر. ولی نمی‌تونم. نمی‌خوام. هرچقدر هم کریل وسوسه‌ام کنه، هرچقدر هم سخت باشه که این کشش عجیب و آتیشین رو کنترل کنم، این کاریه که باید انجام بدم. اون برای هر چیزی که سعی کردم بسازم، هر نقشه‌ای که دارم، خطرناکه. وقتی بهش گفتم دشمنم نیست دروغ گفته بودم. به هر حال، اون پسر رومن موروزوفه و بسته به میزان دخالت پدرش در قتل خونواده‌ام، ممکنه دشمنم بشه.

چند روز گذشته رو صرف حفظ کردن سیستم امنیتی عمارت کردم. متنفر بودم از اینکه از ماکسیم و اطلاعاتش سواستفاده کنم، ولی مجبور بودم بفهمم اینجا چطوری کار می‌کنه. دوربین‌ها، زنگ خطر‌ها و نگهبان‌های مسئول نظارت. یه نکته جالبی که متوجه شدم این بود که تو هیچ‌کدوم از اتاق خواب‌ها یا دفتر‌ها دوربین نیست. اگه به هر طریقی بتونم بدون جلب توجه از دوربین‌های راهرو رد بشم و وارد دفتر بشم، می‌تونم یه سری اطلاعات به دست بیارم. قبلاً به دفتر رفته بودم، اما فقط وقتی کریل و ویکتور هم اونجا حضور داشتن. بیشتر کشوها، قفل‌هایی دارن که کریل رمزگذاریشن کرده. گاوصندوق هم با اثر انگشت باز می‌شه، پس فقط کریل می‌تونه اون رو باز کنه. البته اینا مهم نیست، چون فکر نمی‌کنم رومن دخالتش در قتل خونواده‌ی من رو چیزی خیلی حساس و مهمی دونسته باشه که مدارک مربوط بهش رو توی گاوصندوق قایم کنه. احتمالاً کل ماجرا رو بی‌اهمیت می‌دونسته. اصلاً باید آماده

باشم برای این احتمال که اون این قضیه رو انقدر بی‌اهمیت می‌دونسته که هیچ مدرکی از خودش به جا نداشته. ولی تا امتحان نکنم نمی‌فهمم.

با قدم‌های عادی و بدون جلب توجه می‌رم سمت راهرویی که به دفتر می‌رسه. بعد چند ضربه به درش می‌کوبم و سعی می‌کنم بازش کنم. قفل بود. البته که قفله. ولی چند لحظه همونجا می‌مونم و به سریع‌ترین و بهترین راه برای باز کردن قفل بدون جلب توجه فکر می‌کنم.

«چیزی لازم داری؟»

با صدای ویکتور جا می‌خورم، ولی سریع خودم رو جمع و جور می‌کنم و برمی‌گردم به طرف اون آدم یخی و سنگی.

«داشتم دنبال رئیس می‌گشتم.»

با حاکت مشکوکی ابروش رو بالا میندازه.

«جلوی در بسته؟»

«فکر کردم شاید توی دفتر باشه. در زدم.»

هیچ احساسی توی چهره‌اش نیست، و منم تمام تلاشم رو می‌کنم که دست و پام رو گم نکنم. قسم می‌خورم که این کار رو از قصد می‌کنه تا من رو معذب کنه. ولی دیگه توی ارتش نیستیم، و اونم فرمانده مستقیم من نیست. با جسارت سرم رو بالا می‌گیرم، ولی این کار هیچ تغییری در حالت غیرقابل تحمل چهره‌اش ایجاد نمی‌کنه.

«رئیس توی زمین تمرینه و داره دنبالت می‌گرده. همین الان.»

بهترین راه برای اینکه حضور ویکتور از یادم بره؟ همون رئیس احمقشه. و اینم از تلاش امروز من برای دوری از کریل که به فنا رفت.

«گفت چرا دنبالمه؟»

«نه.»

بعد شروع می‌کنه به راه رفتن. پشت سرش قیافه می‌گیرم  
و بهش دهن کجی میکنم. یکهو برمی‌گرده، و من تظاهر  
می‌کنم دارم موهام رو درست می‌کنم.

«بجنب، لیپوفسکی.»

«ترجیح می‌دم ساشا یا حداقل الکساندر صدام کنی.»

«و منم ترجیح می‌دم تو فقط وقتی دهن‌تو باز کنی که کاملاً  
ضروری باشه، ولی خب همیشه چیزی که می‌خوایم رو  
بدست نمی‌اریم.»

عوضی.

تا زمین تمرین که نزدیک یکی از خوابگاه‌ها هست، دنبالش  
می‌کنم. اینجا یه سالن ورزشی بزرگه که به یه استخر  
سرپوشیده، سونا و کلینیک وصله. نگهبانا اینجا همه‌چیز  
دارن که روز به روز تمرین کنن و هیکلشون رو روی فرم  
نگه دارن. دیگه لازم نیست از ویکتور درباره اینکه کریل  
کجاست بپرسم. در مرکز رینگ‌های مبارزه می‌بینمش که

با نگاهی دقیق داره مسابقه‌ها رو تماشا می‌کنه. مثل همیشه شلوار مشکی و پیراهن سفید دکمه‌دار تنشه که آستین‌هاش تا آرنج تا زده شده. دست‌به‌سینه ایستاده و عینکش روی بینی‌ش نشسته، بهش یه حس خطرناک داده. این همون دلیلیه که از اون شب به بعد، سعی کردم ازش دوری کنم. راستش، از وقتی فهمید جنسیت واقعی‌ام چیه، تمام تلاشم رو کردم که زمان تنهایی‌مون رو به حداقل برسونم. ولی نمی‌تونم وقتی می‌بینمش از نگاه کردن بهش دست بردارم. انگار هیچ پایانی برای این حس عجیب و حساسیت به آگاهی از حضورش وجود نداره.

به محض اینکه کریل منو می‌بینه، مکث می‌کنه، و من آب دهنمو به سختی قورت میدم و با اعتمادبه‌نفس ساختگی که فقط سعی در تقلید کردنش دارم، به سمتش راه می‌فتم. صدای مبارزه‌ی نگهبان‌ها و اینکه ما تنها نیستیم، باعث میشه یه جورایی خیالم راحت باشه که هیچ اتفاق عجیبی نمی‌افته. کریل قدم به یکی از رینگ‌ها می‌ذاره و من دنبالش

وارد رینگ می‌شم. جلوش می‌ایستم و مجبورم برای دیدنش  
سرم رو بلند کنم چون قدش مسخره‌وار بلنده.

«منو خواستی.»

«آره.»

دستاشو از روی سینه‌ش باز می‌کنه و می‌ذاره کنار بدنش  
بیفته.

«این مرحله بعدی تمریناته.»

«مرحله بعدی؟»

«فکر کردی تمرینی که تو کمپ داشتی آخرش بوده؟ اون  
فقط تقویت عضلات بود.»

نگاهش مثل لیزر از روم رد میشه و حس سوختن توی  
آتیش رو به جونم می‌اندازه.

«هنوز راه درازی در پیش داری.»

«این... به خاطر مشت دیمین‌ئه که منو از هوش برد؟»

«به خاطر اینکه که تونست بهت مشت بزنه، در حالی که قرار بود تو مثلاً جلو شو بگیری. تک‌تیرانداز خوبی هستی، ولی همیشه که اسلحه دست نیست. در شرایط مبارزه تن‌به‌تن، به شدت آسیب‌پذیری و ممکنه در عرض چند ثانیه کشته بشی. باید این مشکل رو حل کنیم. آماده باش.»

«چه نوع تمرینیه؟»

«ساده‌ست.»

با دو تا انگشت به خودش اشاره می‌کنه.

«بهم مشت بزن.»

«من... می‌تونم این کارو کنم؟»

«نه، ولی می‌تونی سعی کنی.»

«چی داری میگی؟ معلومه که می‌تونم بزنم.»

یه قوس کوچک گوشه لبش می‌افته.

«پس امتحان کن.»

«اگه موفق بشم، چی گیرم میاد؟»

«هر جایزه‌ای که انتخاب کنی.»

«داری دست کمم می‌گیری، مگه نه؟»

«شاید تویی که خودتو دست بالا گرفتی.»

دوباره به خودش اشاره میکنه تا جلو برم و بهش حمله کنم.

«فقط یه مشت، درسته؟ هر جا؟»

«توی صورت.»

«دلَم نمی‌خواد این قیافه جذابت رو خراب کنم.»

یه لبخند کم‌یاب گوشه لبش می‌شینه.

«پس به نظرت من جذابم؟»

گوه توش!

«خب این... یه واقعیه.»

«اوهوم. نگران نباش، ساشا. هیچی از این قیافه جذابم کم نمی‌کنی. حالا می‌خواهی همین‌جا وایستی با تکنون میخوری؟»

وقت تلف نمی‌کنم و به سمتش حمله می‌کنم. نه تنها جاخالی می‌دهد، بلکه یه ضربه به پشتم می‌زنه و با کمترین زحمت میندازتم روی تشک. درد پایین شکم و کمرم پخش میشه، ولی خودمو جمع و جور می‌کنم و دوباره بلند می‌شم. کریل سر جاش می‌ایسته، با همون حالت آرام و خونسردش مثل یه راهب. باشه. خیال نکرد بودم که قراره آسون باشه. خودم شخصاً دیده بودم کریل تک‌تیرانداز عالیه، ولی چیز زیادی از مهارت‌های مبارزه‌اش نمی‌دونم. البته یه بار وقتی سعی داشتم ازش در برابر کارینا محافظت کنم پرتم کرد به سمت دیوار. یه مشت هم به دیمین زد و که حسابی محکم بود، پس معلومه که قدرت داره. فقط انتخابش اینه که نشونش نده. با دو تا انگشت اشاره می‌کنه جلو برم.

«دوباره.»

این حرکتش کم کم داره عصبانیم می کنه. همه ی توانمو جمع می کنم و با تمام سرعت به سمتش می دوم. ناگهان زیر پاهام خالی میشه و با ضربه ای دردناک تر از قبل می افتم روی زمین. این بار حتی نداشت نزدیکش بشم. به صورت بی احساسش خیره میشم، و حالا واقعاً دلم می خواد اون قیافه جذابش رو داغون کنم.

«دوباره.»

با پاهای لرزون بلند میشم، کتم رو در میارم، پرت می کنم بیرون رینگ و آستینای لباسم رو بالا می زنم. چهره ی کریل مثل همیشه ست؛ بی خیال و بی احساس. نه وقتی که با فریاد می پرم سمتش و مشتمو بلند می کنم، نه وقتی سعی می کنم بهش ضربه بزنم، و قطعاً نه وقتی که بارها و بارها منو می کوبه روی زمین، هیچ تغییری نمیکنه.

یک ساعت گذشته و هنوز نتونستم حتی بهش دست بزنم، چه برسه به اینکه مشتم بزنم. لباسم از عرق به کمرم چسبیده. نفس نفس می زنم، انگار دارم خفه می شم، و حس

می‌کنم از شدت ضرباتی که خوردم تمام اعضای داخلی بدنم  
جابه‌جا شدن. کریل جوری این کارو می‌کنه که آسیب  
سنگین و شدیدی نبینم، ولی روش‌هاش ضدحمله‌ش به  
قدری محکم و جدی و هست که همه‌شونو با تمام وجود  
حس می‌کنم. بقیه‌ی نگهبانا دورمون جمع شدن. ظاهراً  
تمرین‌های خودشون تموم شده. صدای تشویق‌گر ماکسیم  
از پشت سرم بلند می‌شه: «تو می‌تونی، ساشا!»

نگاهی بهش می‌اندازم و با شست بهش علامت می‌دم. یوری  
که کنارش ایستاده، کاملاً برعکسه، انگار اصلاً امیدی بهم  
نداره. سرش رو به علامت "بی‌خیال شو" تکون می‌ده. انگار  
می‌خواد بهم بگه؛ تو نمی‌تونی از پشش بر بیای. هیچ‌کس  
اینجا نمی‌تونه کریل رو شکست بده. ولی مسئله‌اینه که من  
نمی‌تونم تسلیم بشم.

«دوباره.»

این بار لحن کریل خشن‌تر از قبل شده. دوباره به سمتش  
حمله می‌کنم و این بار، با یه حرکت منو از زمین بلند

می‌کنه و پرت می‌کنه اون طرف رینگ. صدای "آخ" دسته  
جمعی از همکارام بلند می‌شه، و همزمان درد توی پهلوم  
منفجر می‌شه.

لعنت بهش.

«دوباره.»

سعی می‌کنم روی پاهای لرزونم بلند بشم، ولی خودم هم  
می‌دونم که به‌سختی می‌تونم سرپا وایستم. مبارزه و مشت  
زدن واسم غیرممکن شده. تمام این مدتی که تلاش کردم  
حتی یه بار هم دستم به هیچ‌جا بدنش نخورده، چه برسه  
به اینکه مشت بزنم توی صورتش. کریل حتی به نظر  
نمی‌رسه خسته شده باشه یا انرژی زیادی مصرف کرده باشه.  
لعنت بهش. این خیلی ضایع و خجالت‌آور است.

ناگهان صدای پرفشار و تاکیدکننده‌ی ویکتور فضای سالن  
رو پر می‌کنه: «قربان، شما نمی‌تونید وارد سالن بشید.»

نمی‌دونم باید نگران باشم یا بابت این وقفه خدا رو شکر کنم. غیر از وقتی که رولان و سربازهایش مُردن، هیچ‌وقت به اندازه‌ی الان تحت فشار و اضطراب نبودم. حتی کریل که تمام مدت حین کتک زدنم برای تفریح، ذره‌ای حالت چهره‌ش تغییر نکرده بود، حالا انگار ترسناک‌تر و عظیم‌تر شده، مثل یه غول به نظر می‌رسه. نفس نفس زنان نیم‌نگاهی به فرد تازه‌وارد می‌اندازم.

و اون هیچ‌کس نیست به جز دیمین. تک و تنها.

ماکسیم قبلاً بهم گفته بود که پیدا کردن یکی از رهبرای براتوا بدون همراه تقریباً غیرممکنه. چون یک؛ احتمال ترور واقعی وجود داره. دو؛ معمولاً کسی نمی‌خواد الکی بمیره. سه؛ و مهم‌تر از همه، همراه داشتنِ بادیگارد منطقی‌ترین و امن‌ترین کاره. کم‌کم دارم مطمئن می‌شم که یه چیزی توی مغز دیمین درست کار نمی‌کنه، چون تنه‌است. شک ندارم که اگر بادیگاردهایش همراهش بودن، ویکتور و بقیه نمی‌تونستن اونها رو متوقف کنن. معمولاً بادیگارها،

مخصوصاً اونایی که به رئیسشون نزدیکتر هستن، حاضرن  
برای رئیساشون بمیرن. دیمین می چرخه سمت ویکتور.  
«تو. مثل یه توله سگ گم شده دنبالم راه نیا وگرنه می زنم  
پرت می کنم بیرون.»

ویکتور چیزی نمی گه، فقط به کریل نگاه می کنه.  
«معذرت می خوام، رئیس. نتونستم جلوش رو بگیرم.»  
دیمین به ویکتور می گه: «زرزر نکن.»  
بعد خودشو سر میده جلوی کریل، با یه لبخند دیوونه وار.  
«سلام، عوضی.»

کریل رک و مستقیم می پرسه: «می خوای توضیح بدی چه  
دلیلی پشت این حضور ناخواسته ت در اینجا وجود داره؟»  
«حالا فهمیدم که کی به نگهبان هات مهمون نوازی رو یاد  
داده. باید بگم نمره مهمون داریتون، صفر از پنجه. اصلاً و  
ابداً اینجا رو به هیچکس پیشنهاد نمیکنم.»  
«هنوز جواب سوالم رو ندادی.»

دیمین منو هل می ده عقب.

«تو، بچه خوشگله. برو کنار.»

واقعاً بهم گفت بچه خوشگله....؟

کریل از جاش تگون نمی خوره، انگار همون نگاه خشنش  
کافیه تا ترسناک تر بشه. ولی وقتی حرف می زنه، لحنش  
کاملاً آرومه: «دیمین. سه ثانیه وقت داری بگی چرا اینجایی  
قبل از اینکه خودم پرتت کنم بیرون. یک.... سه.»

دیمین لبخند می زنه و چشماش رو بازتر می کنه. «فکر  
کردی چرا اومدم؟ معلومه، برای مبارزه.»  
«چی باعث شده فکر کنی دلم می خواد وقتم رو برای مبارزه  
با تو تلف کنم؟»

«داری باهام شوخی می کنی دیگه؟ داشتی با این بچه  
خوشگل بی عرضه که حتی نمی تونه یه مشت  
درست و حسابی بزنه تا جونش نجات پیدا کنه می جنگیدی،

بعد به من می گی مبارزه باهام واست اتلاف وقته؟ واقعاً چی  
زدی که همچین چیزی می گی؟»

«نه، قبول نمی کنم.»

کریل از کنار دیمین رد می شه و به سمت خونه می ره. و  
دیمین هم پشت سرش راه میفته.

«کوتاه بیا، خودت می دونی که دلت می خواد.»

«نه، نمی خوام.»

«اگه بهت پول بدم چی؟»

«علاقه ای ندارم.»

«اگه روی یه چیزی شرط ببندیم چی؟»

«بازم نه.»

«سود مساوی؟»

کریل یه نگاه از گوشه چشم بهش می کنه: «اصلاً می دونی  
این کلمه یعنی چی؟»

«راستش معنی‌ش به تخم نیست، ولی خوب بلام چطوری  
ازش استفاده کنم. می‌دونم که تو هم خیلی خوب ارزشش  
رو میدونی.»

کریل بدون اینکه چیزی بگه به راهش ادامه می‌ده و دیمین  
هم دنبالش می‌ره، انگار که از خودش و عملکردش خیلی  
راضیه. ماکسیم برادرانه دستشو دور شونه‌م میندازه و ناچاراً  
مجبور میشم که از خونه چشم بردارم.  
«خوبی، ساشا؟»

«اوه، آره. تا حدودی.»

یوری از طرف دیگه بهم نزدیک می‌شه و پشت کمرم ضربه  
می‌زنه.

«اگه این باعث میشه که حس بهتری داشته باشی، باید بگم  
که هیچ‌کدوم از ما هم نمی‌تونیم جلوی رئیس برنده بشیم.  
انگار از.... سنگ ساخته شده.»

یکی دیگه از نگهبان‌ها می‌گه: «آره، سخت نگیر، ساشا.»

یه نفر دیگه هم اضافه می‌کنه: «جلوی این استقامت  
فرازمینی‌ش خوب طاقت آوردی.»

همه یا دستی به شونه‌هامو میکوبن، یا موهامو به هم  
می‌ریزن، یا یه ضربه به پشتم می‌زنن. مورد آخر بیشتر به  
بدن دردناکم آسیب می‌زنه، ولی سعی می‌کنم لبخند بزنم.  
یهویی همه‌ی اون حس خجالت و ضعف قبلی کم‌کم محو  
می‌شه. خیلی وقت نیست که این آدم‌ها رو می‌شناسم، ولی  
کم‌کم برام مثل یه خانواده شدن. ماکسیم و یوری منو به  
سمت آشپزخونه می‌برن.

«بیا بریم یه چیزی بخوریم.»

توی راه می‌پرسم: «دیمین واقعاً فقط واسه مبارزه اومده؟ یا  
یه نقشه‌ای داره؟»

ماکسیم جواب می‌ده: «منم داشتم به همین فکر می‌کردم.»  
یوری با یه حالت متفکرانه می‌گه: «اگه یکی دیگه از اعضای  
براتوا بود، مطمئن بودم برای جاسوسی اومده، ولی با توجه

به اطلاعاتی که از دیمین جمع کردم، به نظرم واقعاً برای مبارزه اومده، چون دفعه قبل طعم قدرت رئیس رو چشیده بود.»

ماکسیم اضافه می‌کنه: «آره، یه جورایی حدس می‌زنم اونقدر هم آدم پیچیده و آب زیرکاهی نیست که بخواد جاسوس باشه.»

لحن یوری عوض میشه و می‌گه: «ولی می‌تونه ناآگاهانه این کارو بکنه. توی این تشکیلات هیچ‌کس قابل اعتماد نیست. همه هر کاری که لازم باشه می‌کنن تا به بالاترین مقام برسن.»

خود کریل هم شامل این قضیه می‌شه. اون در صدر لیست آدم‌هایی قرار داره که برای رسیدن به هدفشون از هر روشی استفاده می‌کنن. شاید اونم داره روی من تأثیر می‌ذاره، چون از وقتی گفت اگه بتونم بهت مشت بزنم هر چیزی بخوام بهم می‌ده، مدام به یه موقعیت مهم فکر می‌کنم. یه جایگاهی که بتونه به اندازه‌ی ویکتور بهم قابلیت دسترسی

به دفتر اصلی رو بده تا بتونم مدارکی که رومن از خودش  
به جا گذاشته رو بررسی کنم.

این کتاب توسط تیم ترجمه کریزی بوکز ترجمه شده  
است. برای خواندن ادامه‌ی این مجموعه و ترجمه‌های  
بیشتر به کانال تیم ترجمه مراجعه نمایید.

**@crazybookss**

## کریل

رسیدن به اهداف هیچوقت بدون برنامه و تصادفی اتفاق نمی‌افته. نه تنها خودم باید طوری قدم بردارم که به اون‌ها برسم، بلکه هر گامی که طرف مقابلم هم انتخاب می‌کنه باید بدون شک به مسیر دلخواه من ختم بشه. من هیچ اشتباهی رو نمیپذیرم و حتی یه خطای کوچیک رو هم تحمل نمی‌کنم. افرادم این موضوع رو خیلی خوب می‌دونن، واسه همین که مثل ماشین از صبح تا شب، هر روز، بدون توقف تمرین می‌کنن، درست مثل وقتی که هنوز تو ارتش بودیم.

یکی از دلایلی که اول از همه‌ی اون‌ها رو به روسیه بردم همین بود. بعضی‌ها نیاز به انضباط داشتن، و بعضی‌ها باید با سبک زندگی سخت آشنا می‌شدن و می‌فهمیدن معنی

واقعی محرومیت چیه. برخلاف چیزی که بقیه فکر می‌کردن، من هیچ‌وقت قصد نداشتم تا آخر عمر توی ارتش بمونم. ارتش بی‌روح و بیش از حد سختگیره و هیچ پیشرفت معناداری توش اتفاق نمی‌افته. اما اون‌ها باید باور می‌کردن که من این تصمیم رو دارم، وگرنه هیچ‌وقت انقدر مصمم و منضبط نمیشدن. مسئله فقط تمرین نیست، بلکه تغییر طرز فکره. البته این وسط، یه چیزی رو اشتباه حساب کردم؛ اینکه پدرم چقدر برای برگردوندنم به نیویورک عاجز شده. با تمام وابستگی‌ها و حضور لعنتی و اعصاب‌خوردکنش، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم به جایی برسه که افراد من/فرد خودش رو بکشه تا منو مجبور کنه برگردم به جایی که فکر می‌کنه بهش تعلق دارم. بعد از اینکه اسناد و مدارکش رو بررسی کردم، دقیقاً فهمیدم چرا این کار رو کرد. قدرتش در حال فروپاشی بود و حساب‌هاش به مشکل خورده بودن. اولی به این دلیل اتفاق افتاد که چند اشتباه کرد و طرف آدم‌های اشتباهی رو توی جنگ‌های داخلی تشکیلات مافیا

گرفت. نتیجه‌اش این شد که کم‌کم اعتماد پاخان رو از دست داد. جالبه که این وسط، تنها کسی که به‌خاطر انتخاب‌های درستش تونست اعتماد پاخان رو به‌دست بیاره، کسی نبود جز آدریان.

آدریان مهارت‌های بی‌نقصی در جمع‌آوری اطلاعات داره، روش کارش مخفیه و حتی توی خود تشکیلات هم کم‌تر دیده می‌شه. مهم‌تر از همه، همیشه تصمیم‌های درست می‌گیره. هر بار. بدون استثنا. از وقتی برگشتم، می‌دونم متحدم چه کسی خواهد بود، و اون کسی نیست جز آدریان ولکوف. نه، اون هیچ موافقتی نکرده و حتی تا حدودی من رو نادیده گرفته، ولی توی جبهه‌ی منه. حتی با اینکه هنوز خودش اینو نمی‌دونه.

اشتباه دوم پدرم، از لحاظ مالی، این بود که به‌نظر می‌رسه یولیا رو از خودش رنجونده. چون یولیا کم‌کم و به‌طور حساب‌شده‌ای رابطه‌ی اون رو با واسطه‌های بانکیش قطع کرده. یولیا خودش رو وقف این کرده که خانوادش به پدرم

وام با بهره‌ی کم ندن و آروم‌آروم روابطش رو با اونا قطع کرده. این اتفاق وقتی که پدرم در اوج قدرتش بود نیفتاد، نه. یولیا خیلی باهوش‌تر از اینه که همچین خطای ساده‌ای مرتکب بشه که به قیمت کشته شدنش تموم بشه. اون صبر کرد، دهه‌ها انتظار کشید و خیلی صبور بود. به محض اینکه بیماری‌ها به پدرم حمله کردن، یولیا مثل یه مار از سایه‌ها خزید بیرون، قدرتی رو که پدرم به خاطرش باهاش ازدواج کرده بود قاپید و کم‌کم اون رو به کنستانتین بی‌مصرف منتقل کرد.

برخلاف چیزی که بقیه ممکنه فکر کنن، من از برادرم متنفر نیستم. فقط معتقدم که اون بیش از حد... بی فکر و حساب نشده دست به عمل میزنه. اگه اختیار کامل بهش داده بشه، می‌تونه احتمالاً یولیا، کارینا و خودش رو زودتر از چیزی که فکرش رو بکنی به کشتن بده. شاید واسه همینه که پدرم به هیچ‌وجه نمی‌خواست قدرت دست اون بیفته. پدرم می‌دونست که من برای حفظ میراثش و محافظت از

کارینای کوچولوش، من گزینه‌ی بهتری هستم. با وجود همه‌ی کثافت‌کاری‌هایی که پدرم کرد، واقعاً عاشق خواهر کوچیکم بود. البته بعد از اینکه زندگی‌ش رو نابود کرد.

یکی دیگه از دلایلی که من گزینه‌ی بهتری هستم اینه که کنترل کاملی روی افراد خودم دارم، برعکس اون احمق، کنستانتین، که به هرکسی اجازه می‌ده هر کاری دلش خواست بکنه. البته این مسئله به احترام هم ربط داره. اون مردها قبلاً ازم دوری می‌کردن و از من می‌ترسیدن، مخصوصاً قبل از رفتنمون روسیه. اما بعد از ارتش و مأموریت‌های بی‌شماری که با هم انجام دادیم، من رو به‌عنوان رهبر قبول کردن. که این هم، باز یکی دیگه از دلایلیه که رفتن روسیه باید اتفاق می‌افتاد.

این کار من باعث میشه من آدم فریبکاری باشم که با ذهنشون بازی میکنه؟ شاید. ولی برای اینکه به رأس هرم برسی، داشتن آدم‌های درست کنار خودت اجتناب‌ناپذیره. به خودم می‌گم همین موضوع دلیل اینه که عملاً دارم ساشا

رو با تمرین شکنجه می‌کنم. یه ماهه که شروع کردیم و هنوز بیشتر وقت‌ها کوبیده میشه به زمین.

اگه یه نفر دیگه جای اون بود تا حالا تسلیم شده بود. وقتی این تمرینات رو توی ارتش شروع کردم خیلی از سربازانم دقیقاً همین کارو کردن. صاف و ساده شکست رو پذیرفتن و رفتن پی زندگیشون. ولی ساشا نه. هر روز پوشیده در ست ورزشی که اصلاً نمیتونه خط کمر و شکمش رو پنهان کنه، میاد زمین تمرین. بعضی وقتا با خودم فکر می‌کنم فقط منم که متوجه این ویژگی‌های زنونه‌اش میشم یا اینکه بقیه واقعاً اینقدر گیجن.

محض رضای خدا، یعنی اون کمر باریک و اندام ساعت شنی رو نمی‌بینن؟ آره، ساشا قایمش می‌کنه، ولی با این حال اون دوتا احمق، ماکسیم و یوری، یکسره دور و برش می‌پلکن. تازه به ویکتورم رو انداختن که شیفت شب ساشا رو بر عهده بگیرن تا اون بتونه یه کم بخوابه. به ویکتور گفتم با همون لحن ترسناک و زمخت همیشگی‌ش بفرستشون پی

کارشون. گور بابای جفتشون. ساشا تا اطلاع ثانوی شیفت شب میمونه. شب رو بیرون اتاقم می‌گذرونه. البته شخصاً ترجیح میدم توی اتاق باشه، ولی خب مخالفت می‌کنه. چون با تمام توان داره تلاش میکنه که فاصله‌اش رو با من حفظ می‌کنه. البته اینا فقط تا وقتی که زمان مبارزه توی رینگ نباشه. موقع مبارزه که میشه، آتیش توی وجودش شعله می‌کشه و تبدیل میشه به یه موجود کاملاً متفاوت. استمرار و پافشاریش مثل گربه‌ایه که نهایتاً بیست ثانیه تمرکز داره. هر روز یادش میره که شکست خورده و دوباره میاد توی رینگ تا بیشتر کتک بخوره. پیشرفت کرده؟ آره. می‌تونه به این زودیا منو شکست بده؟ احتمالاً نه. این قضیه داره بیشتر تبدیل میشه به یه روتین تا هر چیز دیگه‌ای. نقطه اوج روزم این نیست که بخوام یه اتحاد جدید شکل بدم یا کم‌کم کنترلی که کنستانتین روی یه سری از کلاب‌هامون داره رو از چنگش دربیارم. نقطه اوج روزم اینه که توی رینگ منتظر ساشا باشم که با اون نگاه چالش‌برانگیزش بیاد سراغم.

می‌خواستم برم سمت رینگ که ویکتور مَثِ یه روح جلوی  
در دفتر ظاهر شد.

«میشه قبل اومدن یه اهن و اوهونی بکنی؟»

توی راهرو قدم برداشتم و اونم پشت سرم راه افتاد.

«ایگور درخواست کرده باهات ملاقات کنه.»

«چرا؟»

«نگفت. می‌خواد امشب بری خونه‌اش.»

«هممم. بهش بگو میرم.»

اون پیرمرد یکی از مشتاق‌ترین افرادی بود که می‌خواست  
من به جای کنستانتین کنترل قدرت رو به دست بگیرم.  
مطمئنم یه چیزی مربوط به قوانین و رسومات قدیمیه که  
پسر بزرگ‌تر باید میراث پدرشو به ارث بیره.

«فهمیدم. حالا که امشب جلسه داری، بریم سمت کلاب؟»

«نه، تمرین دارم.»

«با لیپوفسکی؟»

«چرا لحت سؤالیه وقتی خودت جوابو می‌دونی؟»

«بهش اعتماد ندارم، رئیس.»

«چرا نداری؟»

«یه جوریه.... مشکوکه.»

«به‌به، چه استدلال محکمی، ویکتور.»

«خودت هم می‌دونی. زیادی خودشو به خانم کوچیک

نزدیک کرده.»

وسط راهرو وایسادم.

«کارینا؟»

«آره. خانم کوچیک اجازه میده که اون بره توی اتاقش و به

آنا هم می‌گه واسشون خوراکی آماده کنه.»

«خب این چرا باید بد باشه؟ در واقع خوبه که میذاره یکی  
بره توی اون اتاق عجیب و غریبش. حتی منم بیشتر مواقع  
اجازه ورود ندارم.»

«واقعا؟»

«چی؟»

«ممکنه ارزش سوءاستفاده کنه، رئیس.»

قهقهه میزنم و ویکتور یه جوری نگام می کنه انگار آدم  
فضایی‌ام، واسه همین خودمو جمع می کنم و جدی میشم.

«اگه همچین کاری کنه، گردنشو می زنم.»

«خب این که جلوی کارشو نمی گیره. بهتر نیست از اول  
مانعش بشی؟»

«از کارینا سوءاستفاده نمی کنه. قول میدم.»

«از کجا مطمئنی؟»

«خب اون.... بذار اینجوری بگم، به مردا علاقه داره.»

«قیافه‌ش داد میزنه که همجنسگراست»

«واقعا میگی؟»

«لازم نیست نابغه باشی که اینو بفهمی.»

«پس چرا فکر کردی ممکنه از خواهرم سوءاستفاده کنه؟»

«چون یه آلت تناسلی مردونه داره که هنوز کار می‌کنه!»

سعی می‌کنم دوباره قهقهه‌ه نزنم، و ویکتور چشم‌هاشو تنگ کرده و نگام می‌کنه.

«چند وقت پیش جلوی دفترت یه جوری رفتار می‌کرد.»

«چه جوری؟»

«وانمود می‌کرد که اومده در بزنه و دنبالت بگرده.»

«خب این کجاش عجیبه؟»

«اینکه دیدم همین کار رو هفته‌ی پیش دوباره انجام داد و

یه بار دیگه هم امروز صبح. داشتم دوربین مداربسته رو چک

می‌کردم و دیدم دو ثانیه به قفل خیره شده و بعدش رفت.»

«داری زیر نظر میگیرش، ویکتور؟»

«لازمه زیر نظر باشه.»

جالبه. این یعنی ساشا یه چیزی توی دفتر داره. یا شاید

دنبال یه چیزی می‌گرده. چی می‌تونه باشه؟

«من خودم ته و توی ماجرا رو در میارم. تو دخالت نکن و

دیگه هم زیر نظرش نگیر.»

«ولی، قربان....»

«دخالت نکن، ویکتور. این یه دستوره.»

لب‌هاش رو با نارضایتی جمع می‌کنه، اما چیزی نمی‌گه. با

این حال، حرفاش کلی ایده می‌ندازه توی ذهنم. مثل اینکه

انگیزه‌ی واقعی ساشا از اومدن به نیویورک چی می‌تونه باشه.

امروز توی تمرین، ساشا تونست دستش رو به سینه‌م

برسونه. مشت نبود، و بلافاصله بعدش افتاد زمین، اما یه

لبخند پیروزمندانه روی صورتش نشست. انگار همون کاری

رو کرده که از اول می‌خواست انجام بده. گری نخوند، حتی سعی نکرد این تماس رو به عنوان یه امتیاز حساب کنه، ولی با اون چشمای سرکشش نگاهم کرد. از همون نگاه‌های لعنتی که آدم رو تحریک می‌کنه. نه، فکر کردن به اینکه میتونم باهاش چی کار کنم و چه نگاهی توی اون چشما بندازم منو تحریک میکنه.

«بریم. دقیقاً میدونم باید چی کار کنیم که ریلکس بشی.»  
ماکسیم دستش رو می‌ندازه دور شونه‌ی ساشا و اونم ازش کمک می‌گیره که راه بره. چشمام تنگ می‌شن، ولی سریع خودم رو جمع می‌کنم.

دقیقاً میدونه باهاش چی کار کنه که ریلکس بشه!  
این دقیقاً جمله‌ایه که شنیدم، مگر اینکه توهم زده باشم. می‌خوام برم دنبالشون که گوشیم زنگ می‌خوره. کاملاً آمادهم که جواب ندم، ولی کم پیش میاد که خواهرم بهم زنگ بزنه. همین‌طور که ساشا رو تماشا میکنم که با ماکسیم داره می‌ره سمت خوابگاه، جواب می‌دم.

«چه کاری می‌تونم برات انجام بدم، کارا؟»

«گفتم دیگه اینجوری صدام نکن!»

«باشه، باشه. خب مشکل چیه؟»

«برای زنگ زدن بهت، مشکل لازم دارم؟»

«نه، ولی باید یه دلیلی داشته باشه.»

هنوز تهدیدم نکرده که شب خفهم میکنه، پس یه چیزی ازم میخواد.

«میخوام یه لطفی بکنی... نه، یه چیزی ازت می‌خوام که باید برام انجام بدی.»

«نه.»

«چی... چرا؟ حتی نمی‌دونی چی می‌خواستم بگم.»

«می‌خواستی ساشا رو به عنوان محافظ شخصی ت ازم بگیری، نه؟»

«تو از کجا فهم...؟ به هر حال، آره. و تو هم می‌خوای این کار رو برام انجام بدی.»

«اون اسباب‌بازی نیست، کارا.»

«برام مهم نیست. می‌خوام محافظم باشه.»

«جوابم هنوز هم نه‌ئه.»

«ولی... ولی تو هزار تا محافظ داری. چرا نمی‌تونی ساشا رو بدی به من؟»

کاش جوابش رو می‌دونستم.

«بازم نه.»

«من همین چند وقت پیش به نفع تو رأی دادم. یه لطف بهم بدهکاری بیشعور عوضی!»

«من ازت لطفی نخواستم و مطمئناً هیچ‌وقت هم قبول نکردم چیزی بهت بدهکار باشم.»

«لعنت بهت، تو یه روانی دیکتاتورِ کثافت بی‌وجدانی که هیچ اصول اخلاقی‌ای نداری. قسم می‌خورم....»

«به آنا می گم برات یه دمنوش بیاره. برای اعصابت خوبه.»

و بعد تلفن رو قطع می کنم. تقریباً می تونم تصور کنم که نزدیک ترین وسیله دم دستش رو برداشته و پرت کرده به دیوار، و با اینکه نمی خوام خودش رو زخمی کنه، اما نمی رم سراغش. مشکل کارینا اینه که لوس و نازپرورده ست و از دنیای بیرون هیچی نمی فهمه. قبلاً ولش کرده بودم به حال خودش، ولی دیگه قرار نیست هر چی دلش می خواد، فقط چون دلش خواسته، به دست بیاره. بعد از اینکه بخاطر کارهای وحشیانه ی پدر روانیمون دچار اضطراب مزمن شد، بابا از سر عذاب وجدان این قدر لوسش کرد. از طرفی هم فکر نمی کرد که توی مسائل مهم خانواده، به عنوان یه دختر اهمیتی داشته باشه. من اشتباه اون رو تکرار نمی کنم.

با اینکه هزار تا پرونده روی میزم هست که منتظر بازبینی، تصمیم خیلی "منطقی ای" می گیرم و می رم دنبال ساشا و ماکسیم. هیچ وقت از صمیمیتی که از زمان ارتش بینشون شکل گرفته خوشم نیومده. یوری هم همین طور، هر چند

اون عوضی باهوش تره و می‌دونه کی و کجا باید فاصله‌ش رو حفظ کنه. ماکسیم اصلاً حسِ خودداری نداره و ممکنه... بهتر بگم، قطعاً به‌زودی سرش به باد می‌ده.

موفق می‌شم از زیر نگاه‌های دائمی ویکتور فرار کنم، چون مشغول نظارت روی بقیه‌ست، و یواشکی وارد خونه می‌شم. خیلی طول نمی‌کشه که ماکسیم رو می‌بینم که داره توی راهرو می‌دوه و می‌گه: «میرم چندتا نوشیدنی بیارم. تو زودتر برو.»

زودتر برو.

چند لحظه صبر می‌کنم تا ماکسیم توی مسیر آشپزخونه ناپدید بشه، بعد من مسیر مخالفش رو در پیش می‌گیرم. می‌فهمم جایی که ماکسیم به ساشا گفته زودتر بره، سوناست. می‌ایستم و دستمو توی جیبم فرو می‌کنم، بعد عینکمو روی بینی‌م بالا می‌کشم. این زن واقعا برنامه داره با ماکسیم توی سونا عرق بریزه؟

چند دقیقه طول می‌کشد تا آتیشی که توی قفسه‌ی سینه‌م  
شعله می‌کشد، آروم کنم. البته نصفه‌نیمه موفق می‌شم،  
چون وقتی ماکسیم با دو تا نوشیدنی توی دستش  
برمی‌گردد، واقعا از خودم می‌پرسم چرا نباید گردنشو  
بشکنم. ماکسیم با تعجب می‌گه: «رئیس، کاری دارین؟»  
«آره، لازم دارم بری درباره ایگور و افرادش تحقیق کنی.  
یوری رو هم با خودت ببر.»  
ماکسیم جا می‌خوره.

«همین الان؟»

«پس کی؟»

«اممم... بذارین حداقل اینارو به ساشا بدم و بهش بگم که  
باید برم.»

خیلی نرم و نامحسوس نوشیدنی‌ها رو از دستش می‌قایم و  
می‌گم: «من اینارو بهش می‌دم. تو برو.»

راضی به نظر نمی‌رسه، ولی می‌ره، البته یه لحظه مکث می‌کنه و برمی‌گرده بهم نگاه می‌کنه، انگار داره فکر می‌کنه شاید یکی دیگه خودش جای من جا زده. ماکسیم از بچگی با من بوده و می‌دونه من هیچ‌وقت حتی برای خودمم نوشیدنی نمی‌ارم و لیوانشو توی دستم نگه نمی‌دارم، چه برسه به اینکه پیشنهاد بدم اونا رو برای یکی دیگه ببرم. پس این صحنه براش کاملاً غیرعادیه و انگار آدم فضایی دیده.

وقتی مطمئن می‌شم رفته، درِ رختکن سونا رو باز می‌کنم، نوشیدنی‌ها رو روی نیمکت می‌ذارم و در رو از داخل قفل می‌کنم. رختکن خالی به نظر می‌رسه، ولی بعد توی یکی از حمام‌ها سروصدا می‌شنوم، صدای خش‌خش لباس و یه غرغر زیرلبی.

«یه لحظه صبر کن ماکس! الان میام.»

ماکس. پس وقتی تنهان اینجوری صداش می‌کنه. ماکس کوفتی.

تنها دلیلی که در حمام رو باز نمی‌کنم اینه که نقشه‌ی بهتری دارم. لباس‌هام؛ پیراهن، کفش، شلوار و لباس زیرمو درمیارم و توی یکی از کمد‌ها آویزون می‌کنم. بعد یه حوله دور کمرم می‌پیچم و میرم سمت سونا. زغال بیشتری توی کوره می‌ذارم تا دما رو غیرقابل تحمل کنم.

بعد روی نیمکت چوبی لم می‌دم و منتظر می‌مونم. چند دقیقه بعد، ساشا توی چارچوب در ظاهر می‌شه، یه ربدوشامبر حوله‌ای تنشه. موهای بلندتر شده و تا گردنش می‌رسه. معمولاً موهایش به شکل یه دم‌اسبی کوچیک پشت سرش می‌بنده، ولی الان نه.

حتی با اینکه سرش پایینه و داره کمر بند حوله‌شو سفت می‌کنه، دقیقاً همون زنی به نظر می‌رسه که کلی وقت گذاشته و تلاش کرده تا پنهانش کنه. می‌گه: «این اولین باره که می‌خوام اینو امتحان می‌کنم. قول می‌دی زیاد داغ نباشه؟»

«متأسفم، نمیتونم قول بدم.»

یهو سرش رو میاره بالا و از دیدن من لبهاش باز می‌مونه.  
پوستش در یک لحظه سرخ می‌شه، اونقدر که چشم‌هام از  
دیدنش لذت می‌برن. صبر همیشه بارزترین ویژگی منه، ولی  
به نظر نمیاد این موضوع در مورد این زن صدق کنه. دیگه  
وقتشه بفهمه چرا نباید سر به سر من بذاره.

## ساشا

لرزش‌های شدید به شکل هرج و مرجی غیرقابل تحمل تمام پوست بدنم رو درگیر می‌کنه. اولین فکری که به ذهنم می‌رسه اینه که فرار کنم. هیچ راه دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسه، چون هر مسیری که انتخاب کنم، به این موجود نیمه‌برهنه مرموز جلوی روم ختم می‌شه.

کریل به راحتی روی یکی از نیمکت‌های چوبی لم داده. حوله‌ای دور کمرش پیچیده که خط V خالکوبی شده و ماهیچه‌های تراشیده شکمش می‌ده رو به طرز بازیگوشانه‌ای به نمایش گذاشته. پوستش از رطوبت برق می‌زنه و باعث می‌شه نگاه آدم بیشتر به شکم صاف و عضلانی‌ش جلب بشه. حتی زیر نور نارنجی و بی‌جون سونا، همه چیزش خودشونو به چشم میکشن؛ خالکوبی‌هاش، برتری فیزیکی‌ش، و قدرت

هیولایی ش. چندتا تاز موهاش که حالا بلندتر از قبل شدن، بی‌نظم روی پیشونی قوی‌ش افتادن، بعضی از تارها حتی رنگ غیرانسانی چشم‌های یخی‌ش رو پوشوندن. چشم‌هایی خطرناک، فرازمینی‌اش. هیچی در وجود کریل سست و معمولی نیست، حتی با اینکه سعی داره با حالت بی‌خیالش این‌طور نشون بده. کریل از اون آدم‌ها نیست که بشه ساده از کنارش رد شد یا راحت باهاشون کنار اومد. چند ماهه می‌شناسمش، ولی هنوزم به همون اندازه‌ای روز اول کنارش حس بی‌کفایتی میکنم. تکیه‌داده به آرنج‌هاش و سرش رو به سمتم کج می‌کنه.

«می‌خوای کل روز اونجا وایستی؟»

«ماکس کجاست؟»

«ماکسیم رفته یه کاری انجام بده.»

«من.... بعداً برمی‌گردم، وقتی که کارت تموم شد.»

«مزخرف نگو. بیا تو.»

روی پام وول می خورم، نه می خوام به سمتش برم نه میخوام بیرون برم. گیر کردم وسط جایی که ذهن و بدنم برای تسلط دعوا می کنند، ولی هیچ کدام برنده نمی شن.

«این یه دستوره، ساشا. بیا تو.»

لب هام رو به هم فشار می دم، با اینکه حق انتخاب رو ازم گرفت اما یه سنگینی بزرگ هم از روی سینه ام برداشته شد. دوست دارم اینجوری فکر کنم خودم دلم نمیخواسته این کار رو انجام بدم، ولی حالا توی عمل انجام شده قرار گرفتم. دیگه کاملاً از دست من خارجه. و نمی دونم چرا، ولی این باعث می شه حرکاتم سبک تر و راحت تر بشن. بعد از بستن در، روی یه پله پایین تر از کریل می شینم و تمام تلاشم رو می کنم که از نگاه خیرهش که دست و پامو می لرزونه و بی ثباتم میکنه، فرار کنم. نمی دونم از گرماست یا از سنگینی حضورش، ولی در عرض چند ثانیه عرق از سر و صورتم جاری می شه. حوله حمامی که تنمه مثل یه پتوی ضخیم می مونه و داره نفس هام رو خفه می کنه. ولی چون زیرش

فقط یه شورت پاچه دار تنمه، تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم درش بیارم. می خواستم بانداژهای دور سینه‌م رو هم نگه دارم، ولی فکر کردم ناراحت کننده می شه. همین شورت هم خودش به قدر کافی اذیت کننده‌ست. اصلاً مگه مردم توی سونا لباس زیر می پوشن؟

جو با تنش و سکوت سنگین تر می شه و هر دو تلاش می کنن برای تسلط با هم بجنگن. پوستم داره مثل گدازه‌های آتیشن داغ می شه، ولی تکون نمی خورم، چون بیشتر از اینکه از زنده زنده سوختن بترسم، از تغییر این وضعیت فعلی می ترسم. تا حدی، این واکنش هیجانی و بیش از حدم به این وضعیت مربوط می شه که با کریل توی یه اتاق گیر افتادم، ولی احمقانه‌ست اگه فکر کنم فقط دلیلش همینه. کریل یه هیولای بی احساس و فریبنده‌ست که به هیچ اخلاق و اصولی پایبند نیست، ولی هیچ وقت توی زندگیم به اندازه‌ای که به اون جذب شدم، به یه نفر دیگه

جذب نشده بودم. این غیرمنطقیه، کاملاً دیوونگیه، ولی فکر کنم دیگه نمی‌تونم انکارش کنم.

با یه تلاش نصفه‌نیمه برای شکستن سکوت می‌پرسم: «اینجا خیلی گرم نیست؟»

«چطور انقدر خوب انگلیسی حرف می‌زنی وقتی توی روسیه به دنیا اومدی و بزرگ شدی؟»

لب پایینم رو گاز می‌گیرم: «یه معلم خصوصی آمریکایی داشتم.»

گفتن این اطلاعات بهش زیادی نبود؟ از زمان ارتش این عادت روم مونده بود. کریل تنها مافوقی بود که براش احترام و ارزش زیادی قائل بودم و به همین خاطر جواب دادن به سوال‌هاش برام طبیعی شده بود. ولی معمولاً حواسم بود که چیزی از گذشته‌م لو ندم. شاید گرما باعث شده، یا این واقعیت که حضورش رو پشت سرم حس می‌کنم، ولی انگار الان یه اشتباه بزرگ مرتکب شدم. شاید اصلاً متوجه نشد باشه که چی گفتم یا زیادی غرق لذت بردن از سوناست....

«پس یه خانم جوان ثروتمند بودی.»

لحنش طوریه که انگار همیشه شک داشته و الان شکش به یقین تبدیل شده. لعنت. لعنت.

«من.... همچین چیزی نبودم.»

«از جون خودت! یه آدم معمولی روسی میتونه اینجوری مثل اشرافزاده‌ها حرف بزنه و معلم خصوصی داشته.»

«و تو تعداد زیادی از اشرافزاده‌های روس رو می‌شناسی؟»  
سعی می‌کنم لحنم عادی باشه، ولی از درون دارم متلاشی میشم. نکنه بی‌احتیاطی کرده بودم؟ فکر می‌کردم تمام عاداتای قدیمی‌مو در سال‌های قبل از پیوستن به ارتش دور ریخته بودم. ولی خب، کریل که هر کسی نیست. انقدر دقیق و نکته‌بین هست که آدم ازش می‌ترسه.

«یولیا و خونواده‌ش جزو اشرافزاده‌های روس هستن. مطمئنم باهاش آشنا شدی.»

«من... مثل مادرت رفتار یا صحبت نمی‌کنم.»

«نه، ولی قبلاً اینطوری بودی، و هرچقدر هم تلاش کنی  
قایمش کنی، باز هم اون ویژگی‌ها توی رفتارت هست. پس  
چرا فامیلی واقعی‌ت رو بهم نمی‌گی؟»

بدنم خشک میشه و احساس می‌کنم از شدت اضطرابی که  
از عمق معده‌ام بلند شده دارم بالا میارم. اولین چیزی که  
به ذهنم می‌رسه اینه که فرار کنم، ولی اون کار فقط راه رو  
برای کریل باز می‌کنه تا به چیزی که می‌خواد برسه. پس  
چند نفس عمیق می‌کشم و با اعتماد به نفس‌ترین لحن  
ممکن می‌گم: «حق با توئه، خونواده‌م ثروتمند بودن و توی  
تجارت خوب پیش می‌رفتیم، ولی حدود شانزده‌سالگی‌م  
ورشکست شدیم و مجبور شدم برای زنده موندن وارد ارتش  
بشم.»

این فقط نصف حقیقت بود، ولی به اندازه کافی باورپذیر به  
نظر می‌رسه که کریل بیشتر کنکاش نکنه. ولی سکوتی که  
ایجاد میشه، مثل یه وزنه روی سینه‌ام سنگینی میکنه.  
نه تنها معذب‌کننده‌ست، بلکه مطمئنم که کریل عمداً این

کار رو می‌کنه تا منو وادار کنه تاریک‌ترین رازهای وجودمو  
فاش کنم. برای اینکه سکوت رو بشکنم سریع می‌پرسم:  
«این اولین باره که همچین جایی میام. تو چی؟ زیاد سونا  
میای؟»

«هوم.»

لحنش متفکرانه‌ست، شاید کمی خمار و خواب‌آلود. نگاهم  
رو برمی‌گردونم و می‌بینم که روی هر دو آرنجش لم داده،  
چشماشو بسته و پاهاشو بی‌خیال باز کرده. از لای حوله‌ای  
که دور کمرش پیچیده، کمی از آلتش بیرون اومده و داره  
دیده میشه. و سفت شده.... یا حداقل داره میشه. این یکی  
از همون مواقعه که باید رومو برگردونم. فقط یه مشکل  
هست؛ نمی‌تونم. در واقع حتی سرم رو کج می‌کنم تا دید  
بهتری داشته باشم. این صحنه، هوای سونا رو داغ‌تر می‌کنه.  
انگار دارغ قل قل میزنه و میجوشه.

«از چیزی که داری می‌بینی خوشت میاد؟»

لحن خش‌دار و صدای غافلگیرکننده‌اش باعث میشه گلوم  
خشک بشه و سرفه کنم.

«نه...نه.»

«ولی همچنان زل زدی به آلت من، ساشا.»

مستقیم به جلو خیره می‌شم، گونه‌هام انگار آتش گرفته.  
لعنت بهش. چرا باید انقدر تابلو باشم؟

صدای گناهکارانه‌اش تو هوا پخش میشه. «به نظر می‌رسه  
راحت نیستی. نکنه زیادی داغ و معذب شدی؟»

از اینکه اون انقدر عادی و بی‌خیاله در حالی که من لب مرز  
انفجارم، متنفرم. از این متنفرم که چطوری فقط با صدای  
لعنتی‌اش می‌تونه این تاثیر رو روم بذاره. صدای خش‌خش  
می‌شنوم و بعد می‌بینم مثل شیطانی که از جهنم خزیده  
باشه بیرون، کنارم ظاهر میشه. بدنم یخ می‌کنه، نفسم توی  
گلوم حبس میشه. چیز سردی به پوستم که از گرما در حال  
سوختن می‌چسبه. با احتیاط نگاهم رو می‌چرخونم و می‌بینم

که کریل یه لیوان نوشیدنی رو گذاشته رو گونه‌ام. ولی مشکل لیوان نوشیدنی نیست. مشکل اینه که کریل زیادی بهم نزدیکه، خیلی خیلی نزدیک. اونقدر که می‌تونم قطره عرقی که از استخوان ترقوه‌اش می‌گذره رو دنبال کنم تا برسه به سینه‌اش و بعد....

خودمو کنترل می‌کنم که مقصد اون قطره رو لمس نکنم. دارم مثل یه آدم منحرف رفتار می‌کنم و بدترین قسمت اینه که نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم. حتماً بخاطر گرما مغزم پخته شده و رد دادم. معمولاً روی میل جنسی‌ام کنترل بیشتری دارم. مثل اون دفعه که توی روستا بودم. همون موقع بهش نه گفتم، و دوباره دو هفته پیش. ولی چرا اون بارها انگار داشتم به خودم نه می‌گفتم؟ شاید، فقط شاید، تمام اون رد کردن‌ها داره بالاخره اثر خودشو نشون میده و منو به جایی رسونده که دارم از لب مرز دارم سقوط می‌کنم.

«نوشیدنی می‌خوای؟»

صداش بم‌تر شده، و طبیعتا گناهکارانه‌تر، گلومو خشک  
میکنه و محبور میشم به زور آب دهنمو قورت بدم. می‌خوام  
دستم رو دراز کنم سمت لیوان، ولی کریل دستشو میکشه  
عقب و اونو از دسترس دور میکنه.

«نگفتم که مجانیه.»

«خودم می‌تونم برم یه نوشیدنی بیارم.»

«می‌تونی، ولی نمی‌ری، چون من نمی‌ذارم.»

دست آزادش می‌ره سمت یقه حوله‌ام و با حرکات ظریفی  
انگشتاش رو روی پوست سینه‌ام می‌کشه. تنم می‌لرزه، لبام  
باز میشن و سعی می‌کنم که واکنشم رو کنترل کنم و به  
طرز مفتضحانه‌ای و شکست می‌خورم. سریع و خشن، با یه  
حرکت، حوله‌ی حموم رو از تنم می‌کشه پایین. سینه‌هام از  
اسارت آزاد می‌شن، کمر بند حوله باز می‌شه، و شورت  
مشکی‌ام کاملاً نمایان می‌شه. نفس عمیقی می‌کشم، چون  
تازه دارم می‌فهمم چی شده. نه تنها نصفه‌نیمه لخت شدم،

بلکه حتی تلاشی هم برای پوشوندن خودم نمی‌کنم. چرا  
تکون نمی‌خورم؟ چرا هیچ کاری نمی‌کنم؟

کریل انگشتش رو از روی نقطه نبض گردنم آروم می‌کشد  
پایین، روی استخوان ترقوه‌ام، و بعد روی انحنای سینه‌هام.  
یه صدای عجیب توی هوا منعکس میشه، وحشت‌زده  
می‌فهمم که این صدا از من بود. هیچ‌وقت چنین لمسی که  
انقدر تسلط و قدرت داشته باشه رو تجربه نکرده بودم. هیچ  
چیزش شبیه لمس‌های پر تردید و کنجکاوانه‌ای که قبلاً با  
دوست‌پسر دبیرستانیم تجربه کرده بودم نیست. و قطعاً  
کریل یه پسر بچه دبیرستانی نیست. اون یه مرده. یه مردی  
که دقیقاً می‌دونه داره چی کار می‌کنه و منو با قاطعیت  
غیرقابل مذاکره‌ای هدایت می‌کنه. کاملاً توی مسیر  
دیوونگی‌ش گیر افتادم. یه قسمتی از وجودم بهم می‌گه که  
باید متوقفش کنم. یه دلیلی وجود داره که نباید این مرد رو  
بخوام، ولی انگار مغزم دیگه کار نمی‌کنه که اون دلیل رو  
یادم بیاره. گم شدم تو مه‌ای که نمی‌تونم ازش فرار کنم.

قلب و بدنم با هیولایی که در ظاهر یه مرد اومده سراغم،  
هم گام شدن. یه هیولایی که نمی‌تونم در برابرش مقاومت  
کنم.

انگشتاش دور نوک سینه‌م حلقه می‌شن و نیشگون میگیره.  
شوک از بدنم می‌گذره و نفس‌هام با ترکیبی از لذت و درد  
بند میان.

«خیلی خوشگلی لعنتی.»

دوباره نوک سینه‌ام رو نیشگون میگیره، این بار محکم‌تر،  
انگار از قصد می‌خواد کار کنه که بخوام گریه کنم.

«وسوسه‌کننده‌ای.»

یه نیشگون دیگه، یه شکنجه‌ی بیشتر.

«نمیشه در برابرش مقاومت کرد.»

این بار نوک سینه‌مو می‌کشه، و یه اصطکاک دیوونه‌کننده  
ایجاد می‌کنه که از نوک سینه‌هام شروع می‌شه و به وسط  
پاهام ختم می‌شه.

«و قسمت بدنش اینه که خودت اصلاً نمی‌دونی چقدر زیبایی. به خاطر همین معصومانه خودتو به نمایش می‌ذاری، که هر کسی بتونه این زیبایی رو ببینه، ولی نمی‌تونیم بذاریم این اتفاق بیفته، می‌تونیم؟ من تنها کسی هستم که میتونم این زیبایی رو ببینم، مگه نه؟»

از همونجایی که سینه‌ام رو گرفته، منو هل می‌ده که روی حوله حمام باز شده‌ام، روی نیمکت دراز بکشم. حس می‌کنم الانه که از هوش برم، ولی دلیلش بیشتر از اینکه بخاطر گرما باشه، خودِ مردیه که مثل یه خدا روم خم شده. زانوهاش دو طرف بدنم نشستن و صورتش از این زاویه حتی خوش‌قیافه‌تره.

«جواب بده، سولنیشکو.»

وقتی این کلمه رو می‌گه آتیشی توی وجودم شعله‌ور می‌شه و با تگون سرم جواب می‌دم. چشماش به یه آبی تیره‌تر، تقریباً جادویی، تغییر رنگ میدن. نگاهش ازم جدا نمی‌شه و نیمی از نوشیدنی توی لیوان رو روی سینه‌هام خالی

میکنه. وقتی مایع خنک با پوستم که از گرما در حال سوختن بر خورد می‌کنه و روی پهلوهام سرازیر می‌شه، تمام بدنم میلرزه.

«فقط منم که این سینه‌های خواستنی رو دیدم، درسته؟»  
به یک دلیل واضح، کلماتم رو گم میکنم. الان بهم گفت خواستنی؟ انگشتاش توی گوشت حساس سینه‌هام فرو می‌ره.

«این سکوت یعنی یه حرومزاده‌ی دیگه سینه‌هات رو دیده،  
ساشا؟»

سرم رو تکیه می‌دم: «نه.»

«فقط من؟»

«فقط... تو.»

گاهی اوقات نه\_همیشه از اینکه به قسمت‌هایی از وجودم دسترسی داره که هیچ‌وقت به هیچکس نداده بودمشون، متنفر میشم. ولی هم‌زمان، این حس صمیمیت و راحتی‌ای

که بینمون هست رو دوست دارم. یه چیزی که فقط بین ما دوتاست و همین‌طور بین ما می‌مونه. سر کریل فرود میاد بین سینه‌هام و نوک یکی‌شون رو می‌مکه. دستام لبه‌های نیمکت رو چنگ می‌زنن تا خودمو از سقوط نجات بدم. زانوهاش رو محکم‌تر به دو طرف بدنم فشار می‌ده، منو بین ران‌های بزرگ و عضلاتی‌ش گیر می‌ندازه. سرم سبک شده، ولی هم‌زمان یه حس عجیب امنیت دارم. در حینی که نوک سینه‌ام رو توی دهنش گاز می‌گیره و می‌مکه و با زبونش بازی می‌کنه، داره نوک سینه‌ی دیگه‌ام رو نیشگون می‌گیره و می‌چرخونه. این چرخه اون‌قدر ادامه پیدا می‌کنه تا وقتی که فکر می‌کنم از شدت این احساسات دیوونه‌کننده ممکنه غش کنم. کریل در حالی که دهنش هنوز دور نوک سینه‌م حلقه بسته می‌گه: «مزهی آفرودیزیاک<sup>۱۵</sup> میدی.»

---

توضیح مترجم: آفرودیزیاک یا داروی عشق، ماده‌ای است که باعث افزایش میل جنسی می‌شود. آفرودیزیاک، از نام آفرودیت، الهه عشق در یونان باستان اقتباس شده‌است.

و بعد با زبونش رد نوشیدنی الکلی رو روی پوستم دنبال  
میکنه و تا روی شکمم پایین میره. سعی می‌کنم پاهام رو  
به هم فشار بدم، ولی کریل بدون هیچ زحمتی پاهام رو از  
هم باز می‌کنه و شورتم رو پایین می‌کشه، بعد پرت می‌کنه  
یه گوشه. اولین فکری که به ذهنم میاد اینه که خودم رو  
مخفی کنم، ولی نمی‌تونم چشم از شهوتی که توی صورتش  
هست بردارم. یا از اینکه چطور فکش به هم فشار داده شده  
وقتی منو لخت می‌بینه. این مردی که همیشه این قدر دور  
به نظر می‌رسید، الان نزدیک تر از هر وقت دیگه‌ست، و منو  
می‌خواد. نه هیچ کس دیگه، فقط منو می‌خواد. فکر کردن به  
این حقیقت باعث میشه گره‌های خیالی توی گلویم ناپدید  
باشن. اما درست همون موقعی که شروع میکنم به ریلکس  
شدن، یا حداقل، خودمو به دست این جنون بسپارم، کریل  
بقیه‌ی نوشیدنی رو روی واژنم سرازیر میکنه. تفاوت دما  
باعث میشه که "هیس" بکشم اما وقتی پاهامو میندازه روی  
شونه‌ش و شیرجه میزنه به سمت مرکز، تبدیل به یک

"هین" نفس بریده میشه. کریل نه با زبونش ناخونک میزنه و نه میمکه، همون اول کار، صاف زبونشو فرو میکنه داخلش. کل بدنم جهش میگیره، و اگه نگهم نداشته بود، از روی نیکمت پرت میشدم پایین. کریل با زبونش منو میکنه، هر باری که زبونش درونم فرو میره و بیرون میاد، حس میکنم دارم از وسط نصف میشم. این تازه شروعش بود و داشت منو میترسوند. حتی اگر میخواستتم نمیتونستم پا به پاش پیش برم، و اون حتی بهم فرصت اینو نمیداد که نفسمو تازه کنم. انگشتاشو توی رون پام فرو برد و سرعتش رو بیشتر کرد. چشمام سیاهی میرفتن، ناله میکردم و روی دهنش از خود بیخود شدم. پاهام میلرزیدن، قطرات خیزی روی گونه هام جاری میشدن، ولی من جیغ میکشیدم و باسنم رو به صورتش فشار میدادم. با وجود ارگاسمی که داشت تمام وجودمو از هم میپاشید، کریل متوقف نمیشد. حتی حرکاتش رو آرومتر هم نمیکرد. در واقع، داشت تک تک قطرات الکل رو از لای چین های واژن و کلیتوریسم لیس

میزد. قسمت داخلی رون پامو گاز میگرفت و کبودی‌هایی که از الان میتونستم حسشون کنم روی پوستم به جا میذاشت. ارگاسم اولیه باعث نشد برای چیزی که توی راه بود آماده بشم. این بار، موج عظیم‌تری از ناکجاآباد بر تمام بدنم چیره میشه، و فکر میکنم هر لحظه ممکنه از حال برم. این یک انفجار بود. جنون بی‌چون و چرا و مطلق.

سر کریل از لای پاهام بیرون میاد و خیسی شیرهی شهوتم که روی لب‌هاش برق میزد رو لیس میزنه. نمیدونم چرا ولی حس میکنم هیچوقت به اندازه‌ی این لحظه توی نگاهم زیبا نبوده. با تمام بدن تتو خورده‌ش، قامت بلندش و تمام جذابیت‌هاش. اون یه هیولا بود، ولی شاید هیولاها بهتر از مردم عادی این کارا رو بلدن. با لحنی که نُتی از تاریکی داره میپرسه: «چرا... داری گریه میکنی؟»

دستی به گونه‌هام میکشم و متوجه میشم خیسی‌ای که فکر میکردم عرقه، در واقع اشک بوده.

«من.... نمیدونم.»

«از کاری که دارم میکنم بدت میاد؟»

«نه، بدم نمیاد....»

در واقع خوشم میاد، خیلی زیاد.

ولی کریل منتظر نموند که بخش دوم جمله رو بشنوه. برگشت وسط پاهام، و با زبون ماهرش تا رسیدن به مرز خلسه منو کرد. و دوباره و دوباره، انقدر این کارو تکرار کرد تا وقتی که دیگه نتونستم طاقت بیارم. تا وقتی که واقعا از هوش رفتم.

## ساشا

صورت کوچولوی مایک کم کم جلوی چشمم ظاهر میشه. بچه گونه، معصوم و پر از اشک. صدام می لرزه: «میشکا، چی شده؟»

آروم زمزمه می کنه: «کمکم کن، ساشا. کمکمون کن...»  
دستم رو دراز می کنم.

«آروم باش. نفس بکش. می تونی بهم بگی چی شده؟»  
همین که بهش دست می زنم، می افته زمین و خون از چشمها، گوشها، بینی و دهنش فوران می کنه. صحنه‌ی وحشتناک چهار سال پیش کم کم جلوی چشمم زنده میشه. بدن مایک وسط بقیه‌ی اجساد افتاده. خون زیرشون جمع شده و کم کم اجساد قابل شناسایی می شن. پدرم، مادرم،

پسرعمو هام، عموم و حتی برادرم. آنتون به پهلو افتاده و مثل مایک، خون از تمام حفره‌های بدنش بیرون می‌زنه. عمو آلبرت وسط تمام خون‌ها راه می‌ره. سرش پایینه و اشک از صورتش جاریه. اسمش رو صدا می‌زنم، اما هیچ صدایی از گلوم درنمیاد. حتی یه ناله. چشم‌هاش توی چشم‌هام قفل میشه، اشک‌های خونی صورتش رو خیس کردن.

«خوشحالی، ساشا؟»

سرم رو محکم تگون می‌دم. بارها و بارها. ما نمی‌تونیم خوشحال باشیم. وقتی همه مردن و رفتن زیر خاکن، من حق ندارم خوشحال باشم. و بعد عمو هم به زمین می‌افته، کنار بقیه. خون از تمام بدنش فوراًه میزنه. استخر خون عمیق‌تر و سردتر میشه، اما من به سمتشون می‌دوم. پام لیز می‌خوره و مستقیم می‌افتم توی استخر.

«نه‌ه‌هه!»

یه نور سفید تمام قرمزی‌ها رو می‌پوشونه و من با وحشت می‌پریم و می‌شینیم. تازه می‌فهمم توی تختم. برای یه لحظه، فقط یه لحظه، فکر می‌کنم خونه‌ام. یه کابوس دیدم و مامان بیدارم کرده چون داره مدرسه‌م دیر میشه. ولی اینجا خونه نیست. و اون کابوس هم کاملاً بی‌ربط نبود.

«ساعت ده صبحه.»

سرم با سرعت به سمت صدای زنونه می‌چرخه. آنا. کسی بود که پرده‌ها رو کنار زده و درخت بزرگ کنار بالکن رو به نمایش در آورده. با همون نگاه قضاوت‌گرانه‌اش که هیچ‌وقت بهم اعتماد نداشته، زل زده بهم. نگاهش بین من و تخت\_تخت کریل\_می‌چرخه. لعنت! خاطرات سونا کم‌کم توی ذهنم جون می‌گیرن و حرارت تا گونه‌هام و گوش‌هام بالا می‌ره.

خدای من! من چه غلطی کردم؟

سعی می‌کنم بهش فکر نکنم، یا بهتره بگم نگاه سنگین و بی‌وقفه‌ی آنا نمی‌ذاره که بهش فکر کنم. طوری بهم نگاه

می‌کنه انگار بزرگ‌ترین تهدید برای این خانواده‌ام.  
خوشحالم که حداقل کریل یه تیشرت و شلوار گرمکن تنم  
کرده. ولی یه چیز رو نمی‌تونم تغییر بدم. من توی تخت  
کریم. الان آنا چه فکری درباره‌ی من می‌کنه؟  
«اه... من...»

با عجله از تخت می‌پریم پایین، از درد بین پاهام چشم‌هام  
جمع میشه، اما پتو رو دور خودم می‌پیچم. لخت نیستم، اما  
بانداز سینه‌هام رو ندارم. آنا مثل یه ناظم سختگیر سر جاش  
وایستاده، انگار آماده برای تنبیه‌ئه.

«حالم خوب نبود، واسه همین رئیس احتمالاً... اه، منو اینجا  
آورد.»

مثل یه احمق حرف می‌زنم.

حالت صورت ظریفش عوض نمیشه. نه تأیید، نه انکار. مثل  
یه مجسمه‌ست که تنها هدفش قضاوت کردن منه.

«من... می‌رم یه دوش بگیرم.»

«اول یه چیزی بخور.»

به سینی اشاره می‌کنه که پر از خوراکیه.

«کریل بهم گفت براش صبحونه آماده کنم، و وقتی آوردم

اینجا، تازه گفت باید مطمئن بشم که تو همه‌شو بخوری.»

او! پس واسه همین خیلی سینی صبحونه پر و پیمونیه و

خوش رنگ و لعابیه. کریل می‌دونسته که اگه آنا بفهمه این

واسه منه، اصلاً بهش اهمیتی نمی‌ده. واسه همین گولش

زده تا آنا فکر کنه این سینی صبحونه برای خودشه. راستش،

باید اسم دیگه‌ی کریل رو بذارن "حقه‌باز".

به آنا میگم: «مرسی.»

جوابی نمی‌ده، فقط سرش رو تکون می‌ده. با یه لحن

دوستانه می‌پرسم: «می‌دونی رئیس کجاست؟»

«تو باید بدونی، چون تو محافظ شخصی‌اش هستی.»

ای وای! خیلی خب. روی مبل می‌شینم و نفس عمیقی

می‌کشم.

«ببین، آنا. نمی‌دونم چرا ازم متنفری...»

«من ازت متنفر نیستم، فقط بهت اعتماد ندارم، همین. کریل تنها کسیه که می‌تونه این خانواده رو رهبری کنه، و برای این کار به آدمای توانمند کنار خودش نیاز داره. نه کسایی که هر بار یه چیزی می‌شه، باید نجاتشون بده.»

دوباره ای وای. بدجوری داره تیکه بارونم میکنه. حتی نمی‌تونم جوابشو بدم، چون حق با اونه. من باید کسی باشم که جون کریل رو نجات می‌ده، نه برعکس.

«می‌رم بهش می‌گم که صبحونه‌ت رو خوردی.»

این رو گفت و از اتاق رفت بیرون. یه لقمه از نون تست برمی‌دارم و یه جرعه آب پرتقال می‌خورم، اما وقتی تکون می‌خورم، از درد ابرو هام توی هم فرو میرن. واژنم هنوز درد می‌کنه و کوفته‌ست، ولی نمی‌دونم چرا دلم باز هم از اون شکنجه‌ای که دیشب کریل بهم داد، میخواد. دوباره هم گونه هام از حرارت می‌سوزه. باورم نمیشه که واقعا از حال رفتم! ولی خب، هوای سونا خیلی گرم بود. حالا اگه

لمس‌های کریل رو هم بهش اضافه کنیم، واقعا نمی‌شد تحمل کرد. تازه، اون لحظه پر بودم از یه عالمه احساسات عجیب و غریب که هیچ اسمی براشون پیدا نمی‌کنم. فقط این‌که... شاید بیشتر از چیزی که باید، ازش لذت بردم. شاید به همین خاطر بود که اون کابوس رو دیدم. عمو آلبرت ازم پرسید که از این زندگی و مسیری که انتخاب کردم، خوشحالم یا نه. این دومین باری بود که مایک ازم کمک خواست، و من نتونستم جوابش رو بدم.

گوشیم روی میز کنار تخت ویبره میره. محتویات دهنم رو قورت می‌دم، بلند می‌شم، اما پاهام لا به لای پتو گیر می‌کنه و می‌افتم. با این حال خودمو جمع و جور می‌کنم و می‌رم پیام رو چک کنم. وقتی اسم کریل رو روی صفحه نمی‌بینم، یه چیزی توی دلم گره می‌خوره.

**ویکتور:** امشب باید توی کلاب شیفت شب بمونی. تا اون موقع کاری نداری.

جوابشو میدم.

**الکساندر:** الان نیازی نیست کنار رئیس باشم؟

می‌تونستم این رو مستقیماً از خود کریل بپرسم، ولی بعد از چیزی که دیشب بینمون اتفاق افتاد، خجالت می‌کشم باهاش حرف بزنم. مخصوصاً که خودش اول پیامی نداده.

**ویکتور:** نه.

**الکساندر:** می‌دونی کجاست؟

**ویکتور:** جایی که به تو ربطی نداره.

نفس عمیقی می‌کشم تا با حرص از پشت گوشی واسش چشم‌نچرخونم. ویکتور متخصص ضایع کرده و کمک‌نکن‌ترین آدم ممکنه. پس به جای اون، به دوستم پیام می‌دم.

**الکساندر:** صبح بخیر، ماکس!

فوری جوابمو میدم.

ماکسیم: صبح بخیر، ساشا. منتظر بودم برگردی خوابگاه خودمون، ولی بعد یادم اومد شیفت شب بودی. دیروز همه چی خوب بود؟

الکساندر: آره، چرا نباشه؟

ماکسیم: رئیس یه کم عصبانی یا ناراحت به نظر می‌رسید. نمی‌تونستم دقیق بفهمم چشه، و چون بیشتر وقتا این جوری نیست، نگران شدم که یه چیزی شده باشه.

الکساندر: چیزی نشده. همه چی مثل همیشه‌س.

از پشت گوشی و توی پیام دادن دروغگوی ماهری هستم، برعکس دنیای واقعی و رو در رو حرف زدن، چون اگر آنا یه ذره بیشتر بهم فشار می‌آورد، همه چی رو بهش می‌گفتم.

ماکسیم: خدا رو شکر. وقتی حال و حوصله نداره اصلا خوب نیست که جلوش آفتابی بشی.

به کی داری میگی!

**الکساندر:** همینو بگو! راستی، حرف از رئیس شد، می‌دونی کجاست؟

**ماکسیم:** دیشب با ویکتور و یوری رفت بیرون و هنوز برنگشته.

نفس توی سینم حبس می‌شه، یه لحظه دلشوره میگیرم. ممکن نیست توی خطر باشن، وگرنه ویکتور یه چیزی می‌گفت یا درخواست پشتیبانی می‌کرد. ولی به هر دلیلی، هنوز یه حس بدی نسبت کل این ماجرا دارم. بعد از کمی فکر کردن به اطلاعاتی که ماکسیم بهم داد، می‌رم توی کمد لباس‌های کریل دنبال چیزی که بتونم موقتاً به عنوان بانداژ سینه استفاده کنم. وقتی لباس‌های خودم رو توی یه گوشه‌ی کمد پیدا می‌کنم\_همه کت‌شلوارها، پیراهن‌ها و شلوارهای راحتی‌ام\_نزدیکه که فکم بیفته زمین. تازه، زیرشون یه کیف پیدا می‌کنم که بانداژهام توش هستن. چرا اینا رو آورده اینجا؟ هرچقدر فکر می‌کنم، نمی‌تونم دلیل

منطقی براش پیدا کنم. بانداژ رو دور سینه می‌پیچم و کت‌شلوار می‌پوشم. حالا که فرصت به این خوبی گیرم اومده، تصمیم می‌گیرم توی وسایل کمد کریل سرک بکشم. نود درصد کت‌وشلوارهاش مشکی هستن، ولی مدل دوخت‌هاشون فرق داره. ده درصد باقی‌مونده یا سورمه‌ای تیره‌ان یا خاکستری، ولی به‌ندرت دیدم که اون‌ها رو بپوشه. کلی کت‌شو داره که پر از ساعت‌های لوکس و نسخه‌های خاصه. ده تا از یه مدل عینک با قاب مشکی. چند تا عینک آفتابی که تقریباً هیچ وقت استفاده نمی‌کنه. کفش‌های ایتالیایی و کمربندهای چرمی، و همه‌ش همین. هیچ وسیله شخصی یا چیز به درد بخوری که بتونه به روند تحقیقاتم کمکی کنه پیدا نمی‌کنم. داشتم یکی از کیف‌هاش رو سر جاش توی کشوی بالایی می‌داختم که یه قاب از داخلش می‌افته. قاب رو برمی‌دارم و مکث می‌کنم. هیچ عکسی داخلش نیست، فقط... یه دستماله که گوشه‌اش اسم کریل گلدوزی شده. انگشتهام دور قاب محکم‌تر می‌شه و یه حس

عجیب و غریب ته دلم سنگینی می‌کنه. کریل اصلاً آدم احساساتی نیست. اون کاملاً حساب‌شده، منطقی و تا حدی فریبگر. در واقع، اون از احساسات آدم‌ها علیه خودشون استفاده می‌کنه، پس اینکه یه دستمال رو نگه داشته و حتی قابش کرده، کاملاً خلاف چیزیه که ازش می‌شناسم. این قطعاً کار یه دختر بوده. ولی کی؟ یه عشق قدیمی؟

«ساشا! اینجا یی؟»

صدای ناگهانی کارینا نزدیک بود که باعث بشه دستمال از دستم بیفته. با عجله قاب رو دقیقاً همون جایی که بود می‌ذارم و از کمد میام بیرون. کارینا وسط اتاق ایستاده، یه لباس پرچین و توری مشکی پوشیده که رنگش با پوستش تضاد جالبی داره. یکم آرایش داره و موهای بلوند براقش رو باز گذاشته که تا وسط کمرش می‌رسه. دست‌هاش رو ضربدری گرفته و با پاشنه‌های کفش لوبوتینش روی زمین تق‌تق می‌کنه.

«کجا بودی؟ ده دقیقه‌ست دارم بهت زنگ می‌زنم.»

«اوه، ببخشید.»

گوشیم رو از روی میز کنار تخت برمی دارم.

«اینو اینجا جا گذاشته بودم.»

«حالا هر چی. بیا بریم.»

«کجا؟»

«معلومه دیگه! میریم اتاق من صبحونه بخوریم.»

«من صبحونه خوردم.»

«خب، پس می تونی فقط کنارم بشینی. کار سخته؟»

«خیلی دوست دارم، ولی کار دارم.»

یا دقیق تر اگه بخوام بگم، باید برم دنبال کریل بگردم. چندباری پیش اومده که شبها توی کلاب بمونیم، ولی معمولاً خودمم پیشش هستم تا از امنیتش مطمئن بشم. ولی الان مطمئن نیستم. حتی با وجود اینکه ویکتور و یوری کنار دستش. عجیبه که دارم کم کم واقعاً نگران امنیتش می شم؟ البته من فقط دارم این کار رو می کنم چون اگه

بمیره، دیگه نمی‌تونم اطلاعاتی که نیاز دارم رو بدست بیارم.  
چون فقط اون به چیزایی که پدرش به جا گذاشته دسترسی  
داره. دلش همینه دیگه، مگه نه؟!»

«دروغگو، دروغگو. می‌دونم امروز تعطیلی و تا عصر کاری  
نداری.»  
«خب....»

«نه، نمی‌خوام بشنوم. تو با من میای.»  
عملاً دستم رو می‌کشه و می‌گه سینی صبحونه رو هم  
بردارم، چون ظاهراً این یکی سینی از اون چیزی واسش  
حاضر کردن بهتره. اتاقش مثل همیشه تاریک و دلگیره.  
البته شمع‌ها روشن و یه نور ملایم هم هست.

«بهتر نیست بریم صبحونه رو توی بالکن بخوریم، خانم؟»  
گونه‌هاش سرخ می‌شه.

«گفتم به من نگو خانم. اسمم کاریناست. یا کارا، اگه بخوای.  
و نه، اصلاً امکان نداره بریم بیرون.»

«بالکن هنوز جزئی از اتاقته. کاملاً بیرون نیست.»

«بازم نه. نمی‌خوام چیزی بشنوم.»

«مجبورت نمی‌کنم، ولی امروز خیلی خوشگل شدی، فکر

کردم نور آفتاب قشنگ‌ترت می‌کنه.»

«من...»

لب‌هاش رو جمع می‌کنه و ناخن‌های مانیکورشده‌ش رو که خودش انجام داده، بررسی می‌کنه.

«باشه، فکر کنم اشکالی نداره. ولی فقط پونزده دقیقه!»

به عنوان یه شاهزاده خانم خونه‌نشین، واقعاً بامزه‌ست. و

کریل راست می‌گه، نه خشونت‌ی توی وجودشه، نه آشفتگی.

فقط از دنیا می‌ترسه و ترجیح می‌ده توی پيله خودش بمونه.

قبل از اینکه پشیمون بشه پرده‌ها رو کنار می‌زنم، تابش

ناگهانی نور باعث میشه چشم‌هاش رو جمع کنه. صندلی‌ها

و میز بیرون رو تمیز می‌کنم و بعد سینی رو می‌ذارم روش.

کارینا همچنان توی سایه‌های اتاقش ایستاده تا اینکه آروم

دستش رو می‌گیرم و می‌کشمش بیرون. با دست‌های عرق‌کرده‌ش دستم رو گرفته و اطرافش رو مثل یه حیوون ترسیده و گیر افتاده نگاه می‌کنه. با اشتها گاز محکمی به نون تست می‌زنم تا کاری کنم یادش بره کجا هستیم.

«طعمش خیلی خوبه. آنا واقعاً بالاستعداده.»

پاش رو عصبی روی زمین تکون می‌ده، ولی وقتی یه فنجان قهوه با خامه و شکر\_که همیشه همین‌جوری دوست داره\_بهش می‌دم، اونو از دستم می‌گیره و حالت بدنش آروم‌تر می‌شه.

«پونزده دقیقه تموم نشد؟»

«فقط سه دقیقه گذشته، خانم... منظورم کاریناست.»

چهره‌اش روشن می‌شه و لبخند می‌زنه: «تو باید حتماً محافظم میشدی، ولی اون مردک خسیس، کریل، گفت نه.» بعد صدای بی‌احساس برادرش رو تقلید می‌کنه.

«ازش خواستی که من بادیگاردت بشم؟»

«حتی نداشت حرفم تموم بشه و رک و راست مخالفتش رو اعلام کرد.»

این قضیه رو نمیدونستم.

«ولی تو که به بادیگارد نیاز نداری، چون، خب، همیشه توی اتاقتی.»

لباشو جمع می‌کنه: «البته که نیاز دارم. مثلاً می‌تونم لباس‌هایی که آنلاین سفارش می‌دم رو امتحان کنم و تو نظر بدی. می‌تونم ناخن‌ها رو درست کنم و مثل الان با هم غذا بخوریم.»

این چیزا واقعاً کار یه بادیگادر نیست، ولی چیزی بهش نمی‌گم. کارینا لبه فنجونش رو لمس می‌کنه و آه می‌کشه: «ما هیچ‌وقت به‌عنوان یه خانواده با هم غذا نخوردیم، می‌دونی؟»

«چرا؟»

«مامان و بابا همدیگه رو دوست نداشتن، و همه‌ی تلاششون رو کردن که ما سه تا رو هم پر از نفرت کنن.»

یه جرعه بزرگ از قهوه‌ش می‌خوره.

«همیشه ما رو مجبور می‌کردن با هم رقابت کنیم.»

به صندلیم تکیه می‌دم.

«رقابت سر چی؟»

«کریل و کنستانتین خیلی قبل‌تر از این که من به دنیا بیام، با هم رقابت می‌کردن. اول سر چیزای بچگانه بود مثل مسابقه دادن و نمره‌ها، ولی بعد شد هنرهای رزمی، آموزش تیراندازی و این که چطور زیر فشار دووم بیاریم.»

«زیر فشار دووم بیارین؟»

فنجون قهوه تو دستش می‌لرزه و چند قطره روی میز می‌ریزه.

«آزمون‌های احمقانه برای سنجش میزان تحمل فشار روانی.»

«تو... این کارو کردی؟»

«چاره‌ای نداشتم! اجباری بود چون بابا یه عوضی بود.»

چشماش پر از اشک می‌شه.

«من سیزده سالم بود، کنستانتین نوزده سالش بود و کریل بیست و یک. ما رو توی یه جزیره دورافتاده پیاده کردن و مجبور بودیم هر جور که می‌تونیم زنده بمونیم. من به کریل چسبیده بودم، ولی چند تا مرد نقاب‌دار ترسناک منو دزدیدن. کریل اومد نجاتم بده، ولی اونا خیلی زیاد بودن. اونا هل دادن، کتک زدن، سوزوندن، با برق بهش شوک الکتریکی دادن، و من مجبور شدم همه‌ی شکنجه‌ها رو تماشا کنم. انقدر گریه کردم و جیغ کشیدم که بیهوش شدم. کنستانتین تنها کسی بود که اون آزمون رو قبول شد چون یه قایق پیدا کرد و فرار کرد. من و کریل رد شدیم چون قرار بود بی‌احساس باشیم و مثل کنستانتین عمل کنیم، ولی نتونستیم. بعد از اون هیچ‌وقت از اتاقم بیرون نیومدم. هر وقت مامان یا بابا مجبورم می‌کردن بیرون برم،

بالا می‌آوردم، تشنج می‌کردم یا بیهوش می‌شدم. برای همین بی‌خیال شدن و فکر کردن بهتره از دنیا مخفیم کنن. چند سال بعد، کریل هم منو ترک کرد و رفت روسیه.»

چطور یه نفر می‌تونه با بچه‌هاش همچین کاری کنه؟ کارینا بخاطر مشکل روانی اینطوری نشده. این رفتارهاش به خاطر ضربه روحیه. به همین دلیل که از بیرون می‌ترسه و از نظر جسمی نمی‌تونه با دنیای بیرون کنار بیاد. اگه این بدترین چیزی بوده که برای کارینا پیش اومده، پس نمی‌دونم کریل چند بار توسط پدرش آزمایش شده تا اینطوری بشه. اگه توی بیست و یک سالگی کتک خورده، سوزونده شده و بهش شوک دادن، پس پدرش قبل از اون چه بلاهایی سرش آورده؟

«خیلی متأسفم، کارینا.»

سرش رو تکیه می‌ده و اشک‌هایی رو که از چشمش ریخته پاک می‌کنه.

«من خیلی وقت پیش پدر و مادرم رو از دست دادم، ولی فکر می‌کردم حداقل کریل رو دارم. اما اونم رفت.»

«واسه همین روزی که برگشت، سعی کردی بکشیش؟»

فخ‌فخ می‌کنه و آب بینی‌ش رو بالا می‌کشه و به دوردست خیره می‌شه.

«هنوزم می‌کشمش.»

لبخند می‌زنم. اصلاً از ته قلب نمی‌گه و منظوری نداره. در واقع فکر می‌کنم یه بخشی از وجودش می‌ترسه که اون دوباره بره. ناگهان دستاشو به هم می‌کوبه و انگار بهترین ایده‌ی دنیا به ذهنش رسیده باشه می‌گه: «اگه بکشمش، تو می‌تونی بادیگاردم بشی!»

«من بدون اینم حاضرم بادیگاردت می‌شم.»

«جدی؟»

«آره، ولی همون‌طور که گفتم، برا اینکه بادیگارد نیاز داشته باشی اول باید بری بیرون.»

«نه، ممنون.»

«می‌تونیم فقط با بالکن شروع کنیم، مثل همین الان.»

با چشمای معصومش می‌پرسه: «فقط بالکن؟»

«فعلا همین بالکن خوبه.»

«من از بالکن متنفر نیستم.»

«خوشحالم که نیستی.»

لبخند می‌زنه: «مرسی، ساشا.»

«واسه چی؟»

«اگه تو نبودی، نمی‌فهمیدم بالکن انقدر بد نیست.»

«خواهش میکنم.»

یه مقدار مربا روی یه تیکه نون تست می‌ماله و می‌گیره  
طرفم.

«باورم نمی‌شه آنا این‌طور رفتار می‌کنه. سینی کریل رو خیلی بهتر از مال من درست کرد. همیشه مشخصه که به اون بیشتر اهمیت میده.»

«به نظر می‌رسه خیلی دوستش داره.»

«اون که آره.»

یه‌جوری توی فکر فرو می‌ره و به دوردست خیره می‌شه.

«می‌دونی، پسرش که تقریباً هم‌سن کریل بود رو توی یه حادثه غرق شدن از دست داده. زندگیش بعد اون حادثه کامل از مسیر خارج شد و می‌خواست از یه پل بپره پایین. ویکتور می‌گه که اون و کریل داشتن اتفاقی از اونجا رد می‌شدن که دیدنش. کریل در آخرین لحظه نجاتش داد و بهش گفت اگه زندگیش از نظر خودش دیگه هیچ ارزشی نداره، می‌تونه بهش یه هدف بده. اون موقع کریل تقریباً پونزده سالش بود. آنا رو آورد اینجا، و نه بابا و نه ماما ازش خوششون نمی‌اومد. ماما می‌گفت داره بی‌خانمان‌های خیابون رو میاره خونه. ولی می‌دونی چطور مجبورشون کرد

که قبولش کنن؟ از بابا جایزه‌ش رو بعد از تموم کردن یکی از مأموریت‌هاش خواست، و جایزه‌ش نگه‌داشتن آنا بود.»

کارینا با یه لبخند بزرگ که نشون می‌ده حسابی به برادری که مدام تهدید می‌کنه می‌گشتش افتخار می‌کنه، اینو تعریف کرد. نمی‌تونم جلوی لبخند زدن خودم رو بگیرم. حالا می‌فهمم چرا آنا این قدر از کریل محافظت می‌کنه. احتمالاً از وقتی که آوردش اینجا، مثل پسر خودش بزرگش کرده. کارینا با جدیت اعلام می‌کنه: «باید هر روز صبحونه کریل رو بدزدیم!»

وقتی فنجون قهوه‌ش رو بلند می‌کنه، منم فنجونم رو بهش می‌زنم. با اینکه دلم می‌خواد برم دنبال کریل، اما وقت زیادی واسه صبحونه می‌ذارم. من و کارینا بیش از یک ساعت توی بالکن می‌مونیم و اون دیگه حتی یه بارم حرفی از محدودیت پونزده دقیقه‌ای نمیزنه.

## کریل

دستمو به سمت ایگور و پسرش دراز می‌کنم و باهاشون دست می‌دم. بعدش اونا از دفترم می‌رن بیرون. در همین فاصله کوتاه که آدم‌های ایگور دارن می‌رن، صدای موسیقی سرسام‌آوری از طبقه پایین، توی دفتر می‌پیچه. این دومین شب از مذاکره‌های بی‌وقفه‌مونه. دیشب شروع شد، و وقتی به توافق کامل نرسیدیم، ایگور تسلیم نشد. در عوض، امشب پسرش آلکسی رو با خودش آورد و آدم‌های بیشتری رو هم همراهش کرد تا قانعم کنه که می‌تونیم به هم کمک کنیم. یوری در رو پشت سرشون می‌بنده و دست به سینه همون جا وایمیسته. ویکتور که تا حالا مثل یه مجسمه کنار دیوار وایساده بود، بالاخره تکنون می‌خوره و میاد جلوی میزم.

«پیشنهاد خوبیه.»

انگشتمو تناوبی روی میز می‌زنم.

«انقدر زود نتیجه‌گیری نکن. ایگور، و مخصوصاً آلکسی،  
بی‌دلیل برای کسی کاری نمی‌کنن.»

«ایگور با پدرت رفیق بوده.»

«این که دلیل نمیشه و هیچی رو ثابت نمی‌کنه. اون رفیق  
من نیست و اگه بهم پیشنهاد پشتیبانی داده، قطعاً در ازاش  
یه چیزی ازم میخواد. هرچیزی یه بهایی داره. شاید الان نه،  
ولی در آینده، حتماً.»

«خب، می‌تونی از نفوذش استفاده کنی و بعد بندازیش  
دور.»

یوری که تا حالا ساکت بوده، می‌پره وسط: «اون مسیر  
خطرناکيه. این که ایگور مثل دیمین یا میخائیل مدام  
پیروزی‌هاشو به نمایش نمی‌ذاره، دلیل نمی‌شه ضعیف باشه.  
در واقع یکی از قوی‌ترین گروه‌های سازمانه. دشمنی باهاش،  
هم احمقانه‌ست، هم خودکشی.»

با انگشت به سمتش اشاره می‌کنم: «درسته. ولی اینم دلیل نمی‌شه که بشینم و کاری نکنم. اگه اتحاد چیزیه که می‌خواد... بذار فکر کنه که بهش می‌رسه.»

اما بزرگ‌ترین متحدم همیشه آدریانه. دسته‌ی کارتهای روی میزم رو مرتب می‌کنم و مشغول ساختن برج کارت می‌شم. هم‌زمان گوشی رو برمی‌دارم و شماره‌شو می‌گیرم. بعد چند تا بوق، جواب می‌ده: «ولکوف هستم.»

با لحنی سرد، مثل خودش، ولی با کمی تمسخر جواب می‌دم: «موروروف هستم.»

«اگه دوباره زنگ زدی که وقتمو تلف کنی...»

«آدریان، چرا انقدر سنگدل شدی؟ ما تمام عمر همدیگه رو می‌شناسیم، پدرای ظالم‌مون رو سرنگون کردیم و میراث‌شون رو به دست گرفتیم. نباید صمیمی‌تر از این باشیم؟»

«دارم قطع می‌کنم.»

لحنم جدی می‌شه: «اگه بگم تونستم با کارتل‌ها<sup>۱۶</sup> ارتباط بگیرم، چی؟»

یه مکث طولانی می‌کنه، بعد می‌گه: «ادامه بده.»

«نمی‌تونم مگه این که بهم قول شراکت بدی.»

«باید اول نتیجه رو ببینم. با کدوم کارتل ارتباط گرفتی؟»

«گفتم کارتل‌ها، جمع بستم. می‌رم سراغ هر کدوم که انتخاب کنم.»

«اگه فکر می‌کنی می‌تونی بین کارتل‌ها انتخاب کنی، یا انقدر احمقی که هوس خودکشی به سرت زده یا یه نابغه روانپزشی.»

می‌خندم و برج رو با سرعت بیشتری می‌سازم.

«وقتی اولین محموله رو بیارم، بهم می‌گی استاد.»

«چطوری می‌خواهی این کارو بکنی؟»

---

توضیح مترجم: کارتل به باند مافیا و قاچاق مواد مخدر که ریشه‌ی لاتین و آمریکای جنوبی دارن گفته می‌شه.

«این سوالو وقتی میخواستم معامله با یاکوزا<sup>۱۷</sup> رو راه بندازم هم پرسیدی. حالا نه تنها متحدمون شدن، بلکه سودآور هم هستن.»

«اون شانسی بود.»

گوشی رو روی اسپیکر می‌ذارم تا روی بخش سخت‌تر برج تمرکز کنم و میگم: «خودتم اینو قبول نداری آدریان. ولی نشنیدی که میگن؛ اون قدر سخت کار کن که بقیه خیال کنن آسونه؟»

«یه بار تونستی یه کاری رو درست انجام بدی، حالا که چی؟ فکر کردی می‌تونی دوباره کار به این بزرگی رو به سرانجام برسونی؟»

دو تا کارت دیگه رو به حالت V معکوس کامل می‌چینم.  
«و دوباره و دوباره و دوباره.»

---

توضیح مترجم: به مافیای ژاپن، یاکوزا گفته می‌شود.

«فقط دارم بهت هشدار می‌دم، چون نمی‌خوام اگه یه وقت کشته شدی دادشت بیاد روی کار و مجبور بشم با اون سروکله بزنم. پس خوب گوش کن.»

«آخی، نگرانمی آدریان؟ می‌دونستم یه گوشه‌ای توی قلب کوچیک و سیاهت برام جا داری.»

«اگه خفه نشی و گوش ندی، قطع می‌کنم.»

مکث می‌کنه، یه نفس عمیق می‌کشه، بعد ادامه می‌ده:  
«کارتل‌ها با هر چیزی که تا حالا سر و کار داشتیم فرق دارن. همیشه یه ارتباطایی با ایتالیایی‌ها، ایرلندی‌ها، تریاده‌ها و یاکوزا داشتیم، ولی معامله با کارتل‌ها هیچ‌وقت به مرحله اجرایی نرسیده. اونا تازه‌واردها یا غریبه‌ها رو راه نمی‌دن، و تو اصلاً شبیه کسایی که اصل و نسب لاتین داشته باشن، نیستی.»

«اونو که نیستم. ولی راه خودمو دارم. به زودی برای اطلاعات باهات در تماس خواهم بود.»

«نقشه‌ت چیه؟»

«من ازت نمی‌پرسم چطوری اطلاعات به دست میاری، پس تو هم نپرس من چطور نقشه‌هامو می‌کشم. هرکی کار خودشو بکنه.»

آدریان چیزی نمی‌گه و تماس رو با همون حالت سرد قطع می‌کنیم، چون اون یه عوضیه. ولی خب، این تازه شروعشه. ویکتور می‌پرسه: «ما با یه کارتل ارتباط داریم؟ کارتل‌ها، جمع؟ کی این اتفاق افتاد؟ وقتی توی روسیه بودیم؟»

«طبیعتاً الان که ارتباطی نداریم، ویکتور. ولی به زودی خواهیم داشت.»

«تو همین الان به آدریان گفتی که داریم.»

اینو با حالت احمقانه‌ای یادآوری می‌کنه. یوری جلو میاد و می‌گه: «اگه دروغ گفتن به ایگور خطرناکه، دروغ گفتن به آدریان چیزی جز درخواست مرگ نیست.»

«من که دروغ نگفتم. چون قراره این ارتباط رو داشته باشم.  
فقط زمان بندیشو نگفتم.»

پدرم با سه تا کارتل در ارتباط بود، ولی همیشه به خاطر  
تصمیم‌گیری‌های اشتباهش خرابش می‌کرد. خوشبختانه  
برای براتوا، من در انتخاب و مدیریت آدم‌ها بهتر از پدرمم.  
دو تا کارت آخر رو روی برجم می‌ذارم و با لبخند رضایت به  
سازهم نگاه می‌کنم. همه چیز و همه کس دارن طبق نقشه  
پیش میرن. براتوا نمی‌دونه، ولی به زودی توی مشتم خواهد  
بود.

از بیرون صدای هیاهویی می‌شنوم، یه سری بگو مگو و  
شوخی کردن. بعد همه صداها قطع می‌شن و چند ضربه به  
در کوبیده میشه. لازم نیست حدس بزنم کیه. یوری در رو  
باز می‌کنه و مشخص می‌شه که ماکسیم و ساشا هستن.  
الان قیافه‌شون جدیه، ولی معلومه چند لحظه پیش داشتن  
شوخی می‌کردن. ماکسیم با یه حالت معمولی می‌گه:  
«گزارش شیفت شب.»

انگار که داره با سرعت نور خودش رو می‌رسونه به صدر لیست کسایی که میخوام بکشمشون. عینکم رو روی بینی‌ام تنظیم می‌کنم و متوجه می‌شم نگاه ساشا حرکت دستم رو دنبال می‌کنه، و بعد به زمین خیره می‌شه. خیلی سریع واکنششو پنهون می‌کنه، ولی نه اون قدر سریع که قرمزی گردن و گوش‌هاشو مخفی کنه. لعنتی، خیلی بامزه‌ست.

مجبورم جا به جا بشم و روی صندلی خودمو تنظیم کنم، چون آلت زبون نفهمم همین الان تصمیم گرفته که خودشو سفت بگیره و شلوارمو تنگ کرده. تصاویر بدنش که جلوم دراز کشیده بود برای من خودشو باز، مطیع و آماده تسلیم کرده بود، جایی در پس ذهنم تکرار میشه. اگه اون شب از هوش نرفته بود، می‌تونستم تا صبح ادامه بدم، حتی اگه به خاطرش مجبور میشدم جلسه با ایگور رو هم عقب بندازم.

ماه‌ها بود که به فکر لمس کردن ساشا از ذهنم بیرون نمی‌رفت، ولی تا وقتی که واقعاً این کار رو نکرده بودم، نمی‌فهمیدم که چقدر می‌تونه اعتیادآور باشه. حالا که

طعمش رو چشیدم، دیگه نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم.  
برای هیچکس دیگه‌ای حاضر نبودم این‌قدر خلاف اصولم  
رفتار کنم، ولی برای ساشا؟ لعنت به هر منطقی که بخواد  
کار کنه. با لحن قاطعی می‌گم: «همه برید بیرون.»

یوری و ویکتور بدون هیچ حرف اضافه‌ای پیروی میکنن.  
اخم‌های ماکسیم توی هم میره، ولی یوری اون رو هم با  
خودش بیرون می‌بره. ساشا بهم نگاه می‌کنه، یا بهتر بگم،  
زل می‌زنه، بعد سرش رو می‌ندازه پایین و می‌خواد همراه  
بقیه بره.

«تو نه، ساشا.»

سر جاش می‌ایسته و شونه‌هاش سفت می‌شن. همین که در  
بسته می‌شه، دوباره نگاهم می‌کنه، ولی هیچ چیزی نمی‌گه.  
با دو انگشت اشاره می‌کنم: «بیا اینجا.»

«من سگت نیستم که اینجوری بهم اشاره میکنی.»

«گفتم بیا اینجا.»

از شدت حرص تقریباً پاهاش رو روی زمین می‌کوبه و میاد سمتم، و من به زور جلوی لبخندمو می‌گیرم. این قیافه عصبانی و آتیشی‌اش تحریک‌کننده‌ست، و وسوسه شدم که این آتیش رو مال خودم کنم و تو قفسی زندانی کنم که فقط خودم بتونم بهش دسترسی داشته باشم. وقتی نزدیک می‌شه، مچ دستش رو می‌گیرم و می‌کشمش جلو، طوری که به شونه‌هام برخورد می‌کنه و بین پاهام گیر می‌افته. می‌خواد خودشو عقب بکشه، ولی نمی‌تونه، چون دستم رو دور کمرش حلقه می‌کنم. با ترس می‌گه: «چ.. چیکار می‌کنی؟»

چشماش سریع به سمت در می‌پره.

«ممکنه یکی بیاد تو.»

«بدون اجازه من کسی نمیاد.»

بوش رو به ریه‌هام می‌کشم، بوی صابون و یه کم.... عطر زنونه. می‌پرسم: «پیش خواهرم بودی؟»

چشماش گرد می‌شه: «از کجا فهمیدی؟»

«بوش روت مونده.»

«اوه، آره خب. با هم غذا خوردیم. قانعش کردم که صبحونه  
رو توی بالکن بخوره. ولی نه نهار و شام. فکر کردم برای  
یک روز زیاده‌روی باشه.»

«کارینا رفت روی بالکن؟»

«آره، حتی باهاش عکس سلفی هم دارم که ثابت کنم.»  
تکرار می‌کنم: «سلفی. داری زیادی باهاش صمیمی می‌شی،  
نه؟»

«اون تنه‌است و به دوست نیاز داره. من احساساتش رو درک  
می‌کنم، برای همین دارم سعی می‌کنم کمکش کنم.  
مشکلی توی این قضیه هست؟»

«برای شروع، مشکلم با لحن صداته.»

«خب، ببخشید اگه به اندازه کافی مثل ربات‌ها نیستم که  
تو خوشت بیاد!»

دستم رو جلو می‌برم و روی برجستگی لب پایش می‌کشم.

«این لب‌ها انگار دارن التماس میکنن که بکنمشون.»

نفس‌های گرمش روی پوستم می‌لغزه: «تو... گفتی تا وقتی

اون چیزی که میخوای رو بهت ندم، این کار رو نمی‌کنی.»

«شاید نظرم عوض شده.»

انگشتم رو روی پوستش به آرامی عقب و جلو می‌کشم،

اونقدر که نفسش توی هوا خفه میشه.

«تو به وضوح نیاز داری که مال خودم بکنمت، تا انقدر با ناز

و عشوه جولان ندی.»

«من که ناز و...»

وقتی شستم توی دهنش فرو می‌برم، حرفش نصفه می‌مونه.

اولش چشماش گرد می‌شه و با تعجب نگاهم میکنه، بعد از

چند ثانیه لب‌هاش رو دور انگشتم فشار می‌آره، اما بعد با

تردید زبانش رو دور انگشتم می‌چرخونه. انگشتم رو بیشتر

روی زبانش فشار می‌دم.

«درست انجامش بده. طوری بمکش که انگار واقعا همینو میخوای.»

چشماش که حالا رنگ یه جنگل زنده رو دارن، از نگاه من جدا نمی‌شه. با جدیت زبون می‌زنه و می‌مکه، انگار که عزمش رو جزم کرده. تقریباً می‌تونم تصور کنم که این لب‌ها دور آلت‌م باشن، که یه ایده‌ی افتضاحه چون همین الانشم جوری سفت شده که انگار می‌خواد از توی شلوارم بیرون بزنه. هرچی بیشتر مشتاقانه انگشتم رو می‌مکه، من بیشتر به ارضا شدن مثل یه پسر تازه به بلوغ رسیده، نزدیک میشم. انگشتم رو با خشونت از دهنش بیرون می‌کشم.

«زانو بزن.»

«چی؟»

«لعنت بهت ساشا، گفتم زانو بزن.»

لب‌هاش کمی باز می‌شن، ولی آروم به سمت پایین می‌ره و زانو می‌زنه، و این کار رو انقدر طبیعی انجام می‌ده که من

حتی بیشتر تحریک می‌شم. با این که ممکنه ساشا بی تجربه به نظر بیاد، ولی ذاتاً یه مطیع و تسلیم پذیره. شاید گاهی لجبازی کنه، ولی دقیقاً می‌دونه چه موقع کوتاه بیاد و کاری که ازش خواسته شده رو انجام بده. از روی حوصله و بی‌عجله کمر بندمو باز می‌کنم و بعد مشغول باز کردن شلوارم می‌شم، چشمای ساشا حرکات دستم رو دنبال میکنن.

«از دستور مستقیمم سرپیچی کردی، ساشا، و باید تنبیه بشی.»

آب دهنش رو قورت می‌ده، بدون این که نگاهش رو از دستام برداره.

«چه... چه دستوری؟»

«بهت گفتم انقدر با همه صمیمی نباشی، نگفتم؟»

«ولی من که با کسی صمیمی نبودم.»

«پس ما کسیم چی؟»

«اون... دوستمه.»

«اون هیچیه تو نیست.»

دهنشو برای اعتراض باز می‌کنه ولی وقتی آلتَم از توی شلوار آزاد میشه و بیرون می‌پره، زبونش بند میاد. کمر بندم رو دور گردن ساشا حلقه می‌کنم و با استفاده از اون می‌کشمش جلو. آلتَم به لب‌هاش می‌خوره، و اون مطعیانه دهنش رو تا جایی که ممکنه برام باز می‌کنه. با یک فشار و یک‌باره آلتَم رو تا ته گلوش فرو می‌برم، ولی هنوز تمام طولم توی دهنش جا نشده. ساشا خفه می‌شه و عق می‌زنه، صورت رنگ پریده‌ش سرخ می‌شه و رگ‌های گردنش برجسته می‌شن. آلتَم رو همون‌جایی که هست نگه می‌دارم، ولی اون نه به عقب پسم می‌زنه، نه مقاومت می‌کنه و نه باهام می‌جنگه. به جای تمام این‌ها، کار که می‌کنه، اینه که به چشم‌ام خیره می‌شه. حتی با اینکه چشم‌های خودش پر از اشک شده و داره روی گونه‌هاش می‌چکه. یه جورایی انگار که... بهم

اعتماد داره. لعنت بهش، من آخرین مردی‌ام که باید بهش  
اعتماد کنه.

خودمو از دهنش بیرون می‌کشم، به سرفه می‌افته،  
نفس‌های عمیق می‌کشه و دوباره آلت‌م رو توی گلویش هل  
می‌دم. از زبونش برای تماس بیشتر استفاده می‌کنم و  
دهنش رو می‌کنم. نه، در واقع دارم گلویش رو می‌کنم.  
کمربندم که دور گردنش بسته شده، بی‌حرکت نگهش  
داشته. مهم نیست که چقدر عمیق و محکم خودمو توی  
دهنش فرو کنم، اون هیچ تلاشی برای جنگیدن باهام  
نمی‌کنه. نه حتی وقتی سرعتم رو بالاتر می‌برم و جوری  
دهنشو می‌کنم که انگار تحت فشاره. نه حتی وقتی کنه  
بزاق، اشک و مایعی که از نوک آلت‌م می‌چکه، تمام صورتش  
رو می‌پوشونه و تبدیل به اثر هنری‌ای میشه که خودم  
نقاششم. درحالی که نزدیک به اوج هستم، می‌غرم: «تو  
دختر خیلی خوب و حرف‌گوش‌کنی هستی.»

کمی بیشتر چهار دست و پا به سمتم می‌خزه، و دهنش رو بازتر می‌کنه، انگار از تعریفم خوشش اومده.

«خیلی خوب منو توی دهنِت جا دادی. این لب‌های کوچولوی خوشگل، برای آلت من ساخته شدن، سولنیشکو.»

چشماش برق می‌افتن و من پوزخند می‌زنم.

«دوست داری که اینجوری صدات کنم، مگه نه، سولنیشکو؟»

با کلمات جوابم رو نمی‌ده، ولی سعی می‌کنه آلت‌م رو لیس بزنه، یه اصطکاک جدید اضافه می‌کنه که منو به اوج نزدیک‌تر می‌کنه. معمولاً از اون مدل مردهایی نیستم که سریع ارضا بشم، ولی آلت‌م که توی دهن ساشاست، داره یک رکورد جدید از خودش ثبت می‌کنه. ولی به هر حال بازم بیشتر از زمانیه که کسی بتونه منو توی خودش تحمل کنه، خصوصاً که به اندازه‌ی ساشا معصوم و ساده به نظر می‌رسه. توی گلویش خودمو خالی می‌کنم، و اون در حالی که سعی

می‌کنه ارتباط چشمی‌اش رو باهام حفظ کنه، تا جایی که  
میتونه قورتش می‌ده.

مال منه.

این زن، تمام و کمال مال منه.

وقتی خودمو از دهنش بیرون می‌کشم، آبم روی لب‌ها و  
چونه‌ش جاری میشه، و ساشا درحالی که هنوز خیره به من  
مونده سعی میکنه که لیسشون بزنه.

آه، لعنت!

حالا دوباره داشتم سفت می‌شدم. با استفاده از کمربندی  
که دور گردنش نگه داشته بودم، مجبورش میکنم که بلند  
شه و ساشا روی پاهای لرزون و بی‌تعادلش می‌ایسته.  
چشم‌هاش گویای همه چیز هستن و با بی‌قراری برق  
می‌زدن. منتظر چیزی بود که بعد از این قرار بود اتفاق بیفته  
و بهش نیاز داشت.

وقتی بدون اینکه کاری بکنم، بهش خیره موندم، روی پاهاش جا به جا شد و رونهاشو به هم مالید و فشار داد. خیس و پر از شهوت بود. اینو می‌تونستم توی رنگ چشماش که داشتن تیره می‌شدن، ببینم. حتی تلاش نمی‌کرد سیگنال‌هایی که بدنش برای هیولای من می‌فرستادن رو مخفی کنه. دونستن این حقیقت که بخاطر کارهای من انقدر بی‌قرار شده، هیجان‌انگیز بود.

«به نظر می‌رسه که بالاخره، مجبورم که بکنمت.»

هلش میدم روی میز، کارت‌ها هرکدوم به یک طرف پخش و پلا میشن. نفس ساشا بند میاد، و بعد وقتی پشت سرش می‌ایستم و آلت‌م تحریک‌شده رو به باسن پوشیده شده‌ش می‌مالم، ناله می‌کنه.

«از کاری که باهات می‌کنم، خوشت میاد، مگه نه؟»

«نه، خوشم نمیاد.»

«وقتی برای به دست آوردن آلتَم اینجوری داره ازت آب می‌چکه، بهم دروغ نگو.»

برای اثبات حرفم، از پشت پارچه‌ی شلوارش، انگشتم رو روی واژنش حرکت می‌دم. صدای ناله‌ش اطرافمون منعکس میشه و من لبخند می‌زنم.

«عجب دختر خوبی هستی، سولنیشکو.»

جوابم یک ناله‌ی خفه شده‌ست. عاشق اینه که اینجوری با القاب محبت‌آمیز صداش کنم. به هر حال، ساشای خودمه. کمر شلوارش رو می‌گیرم، می‌خوام بکشمش پایین که ناگهان در باز میشه، و آخرین کسی که انتظارش دیدنش رو دارم، می‌پره وسط دفترم.

رآی سوکولوف.

و دید کاملی و واضحی به وضعیت ما داره.

## کریل

لازم نیست صورت ساشا رو ببینم تا بفهمم خشکش زده. تمام بدنش سفت شده، انگار که توی دست‌هام تبدیل به یه مجسمه سنگی شده باشه. چشم‌های لرزون و بی‌تمرکز رأی روی ما باریک می‌شه و همزمان روی پاهاش تلوتلو می‌خوره، پاشنه‌های کفشش روی زمین کشیده می‌شه و صدای گوش‌خراشش در سکوت سنگین اتاق صد برابر بلندتر به گوش می‌رسه. همین باعث می‌شه که حالت شوک زده‌ی ساشا بشکنه، چون با فشار دست‌هام دور کمرش بالاخره عکس‌العمل نشون می‌ده، سریع خم می‌شه و خودش رو زیر میز جا می‌ده.

رأی، لعنتیِ خونه خراب‌کن، چشم از من و بدن نیمه‌برهنه‌ام برنمی‌داره. برای همینم، فقط برای اینکه حالش رو بگیرم،

مستقیم به چشم‌های مات و مبهوتش زل می‌زنم و با  
خونسردی تمام مشغول مرتب کردن خودم توی شلوار  
می‌شم. لازم نیست دوباره به صورت ساشا نگاه کنم تا بفهمم  
که چقدر آشفته‌ست. حس آشفته‌گی ازش ساطع می‌شه و  
مستقیم به پوست من منتقل می‌شه.

دو گزینه دارم، گزینه اول: یه گلوله شلیک کنم وسط دو تا  
چشم رأی، بعدم یه راهی برای مخفی کردن جسدش و از  
بین بردن مدارک و شواهد پیدا کنم. گزینه دوم: اول  
شکنجه‌اش کنم، اون قدر که دلم خنک بشه، بعد کارش رو  
تموم کنم.

انتخاب، بایدانتخاب کنم....

رأی انگشتش رو بین من و میز تگون می‌ده و با صدای شل  
و ولی که از یه ملوان مست توی جشن پیروزی هم مست‌تره،  
می‌پرسه: «اون... اون چیزی که...؟»

بی‌خیال مزاحمت نفرت‌انگیزش می‌شم و روی زانو خم  
می‌شم. ساشا زیر میز قایم شده، پاهاش رو جمع کرده کنار

بدنش و صورتش انقدر رنگ پریده‌ست که انگار داره از حال می‌ره. لب‌هاش خشک و نیمه‌بازن، چشم‌هاش هم آشفته و ترسیده‌ن. نه، ترسیده نیست. انگار از چیزی وحشت زده‌ست، چیزی که مثل یه روح، تا ابد داره دنبالش می‌کنه.

**"قضیه این نیست که دلم نخواد زن باشم، در واقع نمی‌تونم."**

این چیزی بود که توی روسیه بهم گفت. و به همین دلیله که همیشه از بقیه مردها فاصله گرفته. به‌خاطر اینکه رأی این ترس رو توی وجودش انداخته، وسوسه می‌شم برم سراغ گزینه اول و درجا رأی رو بکشم. به درک که اون نوهی برادر پاخانه و اگه بفهمه، پوست من رو زنده‌زنده می‌کنه.

دستم رو روی گونه ساشا می‌ذارم تا آرومش کنم. ولی نه‌تنها خودشو عقب می‌کشه، بلکه بدنش مثل یه برگ خشک، شروع می‌کنه به لرزیدن. با یه آه عصبی، دستم رو کنار می‌کشم. با لحنی که سعی کردم ملایم باشه اما همچنان

محکم به نظر برسه، می‌گم: «من درستش می‌کنم. تو همین جا بمون.»

نه تکنون می‌خوره و نه هیچ نشونی از این‌که صدای من رو شنیده باشه، نشون می‌ده. ولی وقت ندارم که روی این موضوع تمرکز کنم، چون رأی داره به سمت‌مون می‌آد. قدم‌هاش مثل بچه‌ای که تازه راه رفتن یاد گرفته، لق و نامطمئنه، و امیدوارم پاشنه کفشش پیچ بخوره و مچ پاش بشکنه. یا بهتر از اون، سرش بخوره زمین و بمیره. این‌طوری می‌تونم با اطمینان بگم من نکشتمش. ولی متأسفانه، هیچ‌کدوم اتفاق نمی‌افته و مجبورم جلوی رأی رو بگیرم تا ساشا رو توی این وضعیت نبینه. میز رو دور می‌زنم و بازوی رای رو می‌گیرم.

«دنبالم بیا.»

با خشم زل می‌زنه توی صورتم و با صدای کش‌دار و مستش می‌گه: «عمرأ با تو جایی نمی‌آم. می‌خوای بمیری؟»

«مطمئن باش اگه همین حالا باهام نیای، این تویی که می‌میری.»

سعی می‌کنه من رو پس بزنه، حتی پاشنه تیز کفشش رو توی پام فشار بده. ولی اون قدر مسته که موفق نمی‌شه و من راحت می‌کشمش بیرون از اتاق. ویکتور با چشم‌های گشادشده این صحنه رو نگاه می‌کنه.

«رئیس، تهدید کرد که اگه بهش دست بزنیم، پاخان ما رو می‌کشه، واسه همین نتونستم جلوی خانم سوکولوف رو بگیرم....»

با خشم زل می‌زنم بهش.

«واضحه که نتونستی. هیچ کس حق نداره وارد دفتر بشه تا من برگردم.»

یوری می‌خواد یه چیزی بگه، ولی نگاهم رو بهش می‌دوزم و می‌گم: «همین که گفتم. اگه بفهمم کسی رفته اون‌جا، بهتره دیگه هیچ‌وقت جلوی چشمم آفتابی نشه.»

رآی غرغر می کنه: «این مسخره بازی ها چیه؟»

مثل یه بچه پولدار لوس رفتار می کنه، که درواقع همینم هست. بدون اینکه جوابی بدم، می کشمش سمت یه اتاق دیگه و در رو پشت سرمون می بندم. شاید سهواً یا عمداً رآی رو محکم تر از حد لازم به داخل هل دادم، چون صاف می خوره به میز و سرش کوبیده می شه به لامپ. به لبه میز چنگ می ندازه تا خودش رو نگو می داره و با یه نگاه مرگبار زل می زنه بهم. یه کبودی قرمز روی پیشونیش، زیر موهای بلوندش، شروع به شکل گرفتن کرده. یه پیراهن مشکی تا زانو پوشیده که بیشتر به درد ختم می خوره تا کلاب. یه گردنبند مروارید سفید انداخته و آرایشی کرده که انگار زن رئیس جمهوره. می دونم همیشه سعی می کنه از سنش بزرگ تر به نظر برسه. شاید بتونه یه غریبه رو گول بزنه، اما منو نه. از وقتی که بچه بود و پدر بزرگش، پاخان قبلی، آوردش توی براتوا می شناسمش و هیچ وقت هم رابطه ی خوبی باهمدیگه نداشتیم. یه جورایی تکبر یولیا رو

داره، و هر کسی که حتی یه ذره‌ای شبیه مادرم باشه، توی لیست سیاه من جا می‌گیره.

«داری چه غلطی می‌کنی، کریل؟»

به در تکیه می‌دم و پامو رو پای دیگه‌ام می‌ندازم، تنها راه خروج رو سد می‌کنم.

«من باید اینو ازت بپرسم. چرا سرزده اومدی توی کلاب من؟»

دست به سینه می‌ایسته.

«این کلاب تحت نظارت براتواست.»

«تحت نظارت منه.»

«من عضو تیم گزارش‌های مالی‌ام. برای بررسی سود و درآمد اومده بودم.»

«کی می‌خواستی این کارو بکنی؟ قبل از مست کردن یا بعد از اون خماری که منتظرت نشسته؟»

«فقط یه کم از خود بیخود شدم.»

«فقط یه کم؟»

«خیلی خب، زیاد.»

یه نفس عمیق می‌کشه، بعد نگاهش که خیلی شبیه نگاه پدر بزرگ مرحومشه، باریک می‌شه و می‌گه: «اما اینا چیزا الان مهم نیست.»

عضلات فکم منقبض می‌شه، ولی چهره‌م تغییری نمی‌کنه.  
«منظورت چیه؟»

«اون چیزی که... الان دیدم چی بود؟»

«مگه چیزی دیدی؟ مطمئنی اثرات الکل نیست؟»

«اونقدر مست نیستم که توهم بزنم. نکنه که تو...  
همجنس‌گرایی؟»

هوم. از زاویه‌ی دید اون، من خم شده بودم روی یه مرد کتوشلواری که روی میزم بود. انقدر تمرکز کرده بودم روی این که رأی رو قانع کنم دیوونه شده، که اصلاً به این زاویه فکر نکرده بودم. دیوونه جلوه دادنش تقریباً غیرممکنه، چون

این کار هم تلاش می‌خواد، هم برنامه‌ریزی دقیق، و مهم‌تر از همه زمانی که من ندارم.

«اگه باشم چی؟»

«هیچی. حداقل از نظر من ایرادی نداره. اما بقیه اعضای براتوا احتمالاً این موضوع رو مثل من بی‌طرفانه نمی‌بینن.»

«منظورت چیه؟»

دست‌های گره خورده روی سینه‌ش رو باز می‌کنه و با قدم‌های محکم، مثل کسی که خیال می‌کنه اوضاع تحت کنترلشه، میاد جلو و در چند قدمی من می‌ایسته.

«می‌تونم این راز رو پیش خودم نگه دارم، اگه تو در عوض یه کاری برام بکنی.»

عینکمو روی بینی تنظیم می‌کنم.

«چه کاری؟»

«توی جلسه آینده به نفع من رأی بده تا مدیر اجرایی V Corp بشم.»

یه دفعه با صدای بلند می‌زنم زیر خنده. صدای خنده‌م انقدر ناگهانی و بلنده که رأی از اون حالت اعتمادبه‌نفس و آسودگی به عصبانیت و کلافگی تغییر حالت می‌ده.

«چی اینقدر خنده‌داره؟»

دستم رو بلند می‌کنم و تظاهر می‌کنم که دارم به زور جلوی خنده‌مو می‌گیرم.

«تو. بشی رئیس V Corp. این خنده‌داره، رأی.»

«عموی بزرگم رئیس شرکته. من فقط مدیر اجرایی می‌شم.»

«که یه جورایی یعنی همون کسی که دستور می‌ده. چیزی که نمی‌شه تو باشی.»

«چرا نمی‌شه؟ چون زنم؟»

«چون هنوز نمی‌تونی فوران‌های احساسیت رو کنترل کنی و بقیه هم به قدر کافی بهت احترام نمی‌ذارن.»

«فقط چون وسط پاهام کیر ندارم.»

«اینم یه دلیلشه، اما همه‌ش نیست. هنوز می‌تونم یه تخیل قوی داشته باشی و واسه خودت یه کیر و تخم‌های فرضی هم تصور کنی.»

«منظورت از این حرفا چیه؟»

به سختی جلوی خودمو می‌گیرم که این زنو نکوبم به دیوار یا واقعاً یه گلوله توی مغزش خالی نکنم و شرشو کم نکنم. گزینه جایگزین اینه که باید بهش کمک کنم تا به چیزی که می‌خواد برسه، فقط برای اینکه این موضوع مخفی بمونه. من حتی از رأی خوشم نمیاد، البته درکل از هیچکس خوشم نمیاد، ولی دلیل اینکه ازش بیشتر از بقیه بدم میاد، دیدگاه از بالا به پایین و شخصیت غیرمنعطفشه که می‌شه مثل یه شاخه خشک با یه حرکت شکستش. کلی هم اصول اخلاقی دست‌وپاگیر داره و اصلاً نمی‌تونه به‌عنوان یه متحد گزینه‌ی مناسبی برام باشه، چون تقریباً سر هیچ چیزی باهاش توافق ندارم.

حالا مجبورم یه موقعیت مهم توی شرکت V Corp رو دو دستی به اون تقدیم کنم، در حالی که می‌تونستم ارزش برای به دست آوردن یه متحد ارزشمندتر استفاده کنم. اگه پای ساشا وسط نبود، اصلاً لازم نبود که دست به دامن راه‌حل‌های افراطی بشم. ولی خب، پای اون وسطه، و حتی اگه بخوام هم نمی‌تونم نادیده بگیرمش. نگاهم روی صورت منتظر رأی قفل می‌شه.

«برای بدست آوردن اون جایگاه، تو تجربه نداری و متحد هم کم داری. اول باید رو این دو تا کار کنی بعد ازم بخوای که بهت رأی بدم. مطمئن باش، حتی اگه منم بهت رأی بدم، بقیه، از جمله خود سرگئی، باهات مخالفت می‌کنن. مدیر اجرایی فعلی که یکی از آدمای میخائیله، در عرض سه سال رشد پنج درصدی برای شرکت داشته. اگه راهی برای شکست دادن اون پیدا کردی، خب بیا ازم رأی بخواه و اصرار کن که مدیر بشی. این تنها راهیه که می‌تونی باهات موفق بشی.»

«اگه این کار رو بکنم، قول می‌دی به نفعم رأی بدی؟»

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم.

«اگه بهم رأی ندی، به همه می‌گم که توی اون اتاق چی

دیدم.»

«قبوله.»

دستش رو به سمتم دراز می‌کنه.

«معامله باهات لذت‌بخش بود، کریل.»

محکم‌تر از حد لازم دستش رو می‌فشارم.

«متأسفانه متقابلاً نمیتونم همینو بهت بگم.»

منتظر می‌مونم تا از کلاب بره، اما به جای رفتن، می‌ره

سمت بار که دوباره مشروب بخوره. منم راه می‌افتم به سمت

دفتر اصلی. جلوی در، ویکتور، یوری و ماکسیم ایستادن.

«رأی رو تحت نظر بگیرید. تا وقتی نرفته، نذارین از جلوی

چشمتون دور بشه.»

هر سه با هم جواب می‌دن: «چشم رئیس.»

وقتی می‌رن، وارد دفتر می‌شم. اما هیچ خبری از ساشا نیست. فکر می‌ره سمت بدترین سناریوی ممکن. از ترس اینکه هویتش لو بره، فرار کرده. ولی اگه این طور بود، ویکتور حتماً بهم می‌گفت.  
نکنه هنوز...

می‌رم سمت میز و خم می‌شم پایین. دقیقاً همون طور که فکر می‌کردم، ساشا هنوز زیر میزه. فقط حالا زانوهاش رو بغل کرده، صورتش سرخ شده و چشماش پر از اشکاییه که هنوز نریختن.

«چرا قایم شدی؟»

«خودت گفתי اینجا بمونم.»

این رو خیلی ساده و مظلومانه می‌گه.

«من با تو چیکار کنم آخه؟»

انگار بیشتر دارم به خودم می‌گم تا به اون. بعد، با دیدن نگاه  
منتظرش اضافه می‌کنم: «همه‌چی حل شد.»

«چطوری؟»

«رای فکر می‌کنه من همجنس‌گرا. احتمالاً حتی صورتت  
رو هم ندیده. پس مشکلی نیست.»

اشک‌هایی که نریخته بود، مثل سیل پایین می‌ریزن و یهو  
می‌زنه زیر گریه. صدای گریه‌اش این‌قدر بلند و  
وحشت‌زده‌ست که من خشکم می‌زنه. گریه آدم‌ها هیچوقت  
اصلاً برام مهم نبوده، چه برسه به اینکه دلم براشون بسوزه.  
پدرم کاری کرد که اون حس رو مثل بقیه احساسات از  
ریشه تو وجودم نابود کنم. ولی دیدن این اشکای نادرش،  
من رو یاد اون استیصال و غمی می‌ندازه که وقتی اون زوج  
پیر توی روسیه مرده بودن، تو صورتش دیدم. منو یاد اون  
زمانی می‌ندازه که ازم متنفر شد، فاصله گرفت و کاملاً من  
رو از دایره‌ی اطراف خودش حذف کرد. شاید من رو تا  
نیویورک دنبال کرده باشه، ولی هدفش چیز دیگه‌ای بوده،

بخاطر خودم دنبالم نیومده. شاید هوس کنه که توسط دست‌های من لمس بشه و بزاره هرکاری دلم می‌خواد باهاش بکنم، ولی هنوز یه دیوار بینمون هست. و این اشک‌ها یادآور همون دیوارن. یادآور خیلی ظالمانه‌ای که نشون می‌ده من اصلاً نمی‌دونم توی سر این زن چی می‌گذره. این بار بل لحنی که لطافت کمتری داره می‌گم: «گفتم که همه‌چی حل شد. چرا گریه می‌کنی آخه؟»

سایه‌های میز، رد تیره‌ای روی پوست رنگ پریده‌اش می‌ندازه.

«رای فکر می‌کنه همجنس‌گرایی، و قطعاً از این موضوع علیه تو استفاده می‌کنه، مگه نه؟ تهدیدت می‌کنه و شاید حتی هرچی ساختی رو به خطر بندازه. چطور با وجود این وضعیت میگی همه‌چی حل شده؟»

«نگو که داری به خاطر تأثیر این اتفاق روی به خطر افتادن جایگاه من، گریه می‌کنی؟»

آروم پلک می‌زنه.

«پس فکر کردی برای چی گریه می کنم؟»

«مگه نگفتی نمی خوای جنسیت واقعیت لو بره؟»

«اوه، آره خب، اونم هست.»

«چرا اینو یه جوری میگی انگار یه موضوع فرعیه و اصلاً توی ذهنت نبوده؟»

شونه هاش رو بالا می ندازه و با بینی گرفته اش ، فخ فخ کنان می گه: «احتمالاً چون هست. درسته که نمی خوام کسی بفهمه زنم، ولی بیشتر نگران موقعیت توام. اگه پاخان بفهمه یه زن رو به جای یه محافظ مرد جا زدی یا همجنسگرایی، احتمالاً ساده از کنارش نمی گذره، نه؟»

«بذار خودم نگران اون قسمتش باشم.»

«اما... من باید کسی باشم که ازت محافظت می کنه، نه برعکس.»

«حرفت درسته، ولی تو همیشه لازم نیست از جسم فیزیکی  
من محافظت کنی. ویکتور و بقیه می‌تونن از پس اون  
بر بیان.»

«پس من به چه دردت می‌خورم.»

«مثلاً می‌تونی به آلت‌م که رأی لعنتی جلوشو گرفت و داره  
منفجر می‌شه رسیدگی کنی؟»

نیشخند می‌زنه، و همزمان با اشک ریختن می‌خنده، یه  
لبخند محو می‌زنه، و گونه‌هاش رنگ سرخ عمیقی می‌گیرن.  
این قشنگ‌ترین منظره‌ایه که توی زندگیم دیدم. انگشتم  
روی صورتش می‌نشینم و شروع می‌کنم به پاک کردن  
اشکایی که روی گونه‌هاش، روی بینی، لب‌ها و چونه‌اش  
مونده. بدنش توی دستام می‌لرزه و با این حال، اشک‌های  
بیشتری از چشماش سرازیر می‌شن. صورتش رو جلو  
می‌کشم و زبونم رو بیرون می‌آرم تا اشک‌هایی رو که مثل  
دوتا جویبار باریک روی گونه‌هاش خط انداختن و به  
لب‌هاش رسیده‌ان، لیس بزنم. لب‌هاش می‌لرزن و من دیگه

نمی‌تونم جلوی وسوسه‌ام رو بگیرم. عینکم رو برمی‌دارم و  
دهنم رو روی لب‌هاش می‌کوبم. زبونم رو توی گرمای  
خوشایند دهنش فرو می‌برم و با شدت می‌بوسمش. ساشا  
سعی می‌کنه با بوسه‌های مرددش همراهیم کنه، اما سرعت  
من اون قدر زیاده که اصلاً نمی‌تونه پا به پام پیش بیاد. نه  
حالا که قصد دارم کامل در وجودش غرق بشم و ببلعمش.  
نه حالا که ذره‌ذره‌ی وجودم می‌خواد اون رو طوری به  
خودش جذب کنه که چیزی ازش باقی نمونه. ساشا با  
صدای خفه‌ای کنار گوشم ناله می‌کنه، ضربان قلبش با قلب  
من یکی می‌شه و بدنش توی دستام نرم و تسلیم. جوری  
می‌بوسمش، که انگار دیگه هرگز قصد ندارم از بوسیدنش  
دست بکشم. و اون من رو می‌بوسه، انگار می‌خواد این ارتباط  
پیچیده رو قطع کنه، اما نمی‌تونه.

## ساشا

«ساشا، تویی؟»

خودمو بیشتر پشت دیوار پایین پله‌های کلاب قایم می‌کنم  
و گوشی ساده‌ای که توش سیمکارت یک‌بارمصرف دارم رو  
محکم‌تر می‌گیرم.

«خودمم، عمو آلبرت.»

صدای عمو با نگرانی بم می‌شه: «عقلت سرجاشه؟ چطور  
تونستی بدون اینکه به من بگی از روسیه بری؟»

«معذرت می‌خوام، ولی خودت گفتی تا وقتی ضروری و  
خیلی واجب نیست باهات تماس نگیرم، پس... پس...»

«پس تصمیم گرفتی بدون اطلاع به من بری، اونم بعد از  
اینکه قول دادی از خانواده موروزوف‌ها دور بمونی.»

دست پاچه می‌شم و عرق سرد از پشتم پایین می‌ریزه.  
صداش آرومه، ولی پشت کلماتش یه حس ناامیدی هست،  
انگار بهم اعتماد کرده بوده و من خرابش کردم.

«من فقط می‌خواستم بفهمم رومن موروزوف چه نقشی توی  
مرگ خانواده‌مون داشته. حق دارم بدونم چرا توی یه چشم  
به هم زدن همه رو از دست دادم.»

«خب؟ جوابت رو گرفتی؟»

«نه. همین که رسیدیم اینجا اونم مُرد، ولی دارم به کریل  
نزدیک‌تر می‌شم. اگه بتونم اعتمادشو جلب کنم، می‌تونم به  
دفتری که پدرش مدارک رو نگه می‌داشت دسترسی پیدا  
کنم و....»

«فایده‌ای نداره، ساشا. داری توی جنگی مبارزه میکنی که  
از همین الان بازنده‌شی.»

«چرا؟ تا وقتی امتحان نکنم که نمی‌فهمم.»

«یا هم که کشته می‌شی چون با مافیا در افتادی.»

یه نفس عمیق می‌کشه و ادامه میده: «اونجا ارتش نیست که قانون نظامی داشته باشه، ساشا. خودتو انداختی وسط دنیای بی‌قانونی که هیچ‌جوره خیانت رو نمی‌پذیره. شاید فکر کنی به کریل نزدیک شدی، ولی به محض اینکه بو بیره یه جای کارت می‌لنگه، جایی دفنت می‌کنن که هیچ‌کس پیدات نکنه.»

نفسم بند میاد و تکیه می‌دم به دیوار تا خودمو جمع و جور کنم. درسته، وقتی برای اولین بار تصمیم گرفتم پیام اینجا، این احتمال رو در نظر گرفته بودم، ولی اون احتمال مال قبل از تمام اتفاقاتی بود که با کریل پیش اومد. حقیقت اینه که یه بخش کوچیک و شاید احمقانه از وجودم فکر می‌کرد می‌تونم کار و لذت رو از هم جدا کنم. ما داریم از بدن همدیگه برای ارضای یه نیاز غریزی استفاده می‌کنیم، همین و بس. من احساسی بهش ندارم، و خدا نکنه اون ربات آهنی به کسی حسی داشته باشه. انقدر یخه که گاهی فکر می‌کنم حتی خودش رو هم دوست نداره.

یک هفته از وقتی که رأی ما رو توی دفترش دید گذشته. هر شب می‌آییم کلاب، اونجا با کسایی که برای نقشه‌های فریبکارانه‌ی خودش مناسب می‌دونه ملاقات می‌کنه، و بعدش برمی‌گردیم عمارت، جایی که اون منو میخوره و بعد با آلتش خفه می‌کنه. و دیروز این دوتا، همزمان باهم اتفاق افتادن. بعد از اینکه کارمون تموم می‌شه، منو توی تختش می‌ذاره تا بخوابم، خودش هم روی کاناپه روبه‌روی تخت مشغول کار می‌شه. بعضی وقتا هم برج کارتهای مسخره‌ش رو می‌سازه. هیچ‌وقت کنارم نمی‌خوابه. یعنی اصلا زیاد هم نمی‌خوابه. کاش منم نمی‌خوابیدم، چون تمام شب‌هام پر از کابوس‌های تکراری شده که مایک کمک می‌خواد و بعد می‌میره، بعدش هم عمو آلبرت و بابوشکا. برای همین، با اینکه از واکنش عمو آلبرت نسبت به سفرم به نیویورک می‌ترسیدم، مجبور شدم بهش زنگ بزنم تا مطمئن بشم همه چیز خوبه.

با اعتماد به نفسی که حسش نمی‌کنم، می‌گم: «من می‌تونم از خودم مراقبت کنم. نگران من نباش. بابوشکا و میشکا چطورن؟»

«خوبن، ساشا. ما همه خوبیم. این تویی که خودتو به دردسر انداختی.»

«خیلی هم وضعم بد نیست، من...»

جمله‌مو نصفه رها می‌کنم، چون نمی‌خوام بگم دوست پیدا کردم. بعید میدونم عمو آلبرت نسبت به این قضیه واکنش خوبی نشون بده. داشتنِ دوست یعنی به خطر انداختن هویت واقعی‌م و در نتیجه همه‌ی اون‌ها.

عمو می‌پرسه: «تو چی؟»

«اینجا خوب جا افتادم. هیچ‌کس به من شک نداره.»

البته به جز کریل و ویکتور. آنا، یولیا و کنستانتین که اونم از من خوشش نمیاد. ولی عمو نباید اینو بدونه.

«هیچ وقت توی همچین جایی نمی تونی با اطمینان بگی که  
حواست جمعه و اتفاقی نمی افته!»

«می دونم، می دونم. ولی دارم به کریل نزدیک تر می شم.»  
«واقعاً؟»

«کاملاً. خیلی خوب دارم کارمو انجام می دم، مگه نه؟»  
«اون یه موروزوفه، ساشا. اگه جای تو بودم، درباره نزدیک  
شدن بهش خیلی مطمئن نبودم.»  
«ولی می دونم دارم درست پیش می رم. بگذریم بابوشکا  
چطوره؟»

«داری موضوع رو عوض می کنی.»  
با لحنی معصومانه می پرسم: «می گی چطوره؟»  
یه آه بلند از اون سمت خط می شنوم: «داره پیر می شه، ولی  
نه مریضه و نه مشکلی داره. راستش، حتی از منم  
سرحال تره.»

با شنیدن این حرف لبخند می‌زنم و یه حس آرامش توی  
وجودم پخش می‌شه.

«خوبه، خیالم راحت شد.»

«گاهی زنگ بزن.»

«فکر می‌کردم خطرناکه؟»

«هست، ولی ترجیح می‌دم هر از گاهی بشنوم که هنوز  
زنده‌ای.»

«باشه. می‌شه با مایک حرف بزنم؟»

«یه لحظه.»

صدای دورشدنش از گوشی میاد: «مایک، ساشا پشت  
خطه.»

صدای جیغ بچگونه‌ای از پشت گوشی شنیده می‌شه و بعد  
نفس‌های بریده بریده‌اش: «ساشا، ساشا، خودتی واقعاً،  
ساشا؟»

شونه‌هام آروم می‌شن و با صدای نرمی می‌گم: «سلام عزیز  
دلم. دلم برات تنگ شده.»

«من بیشتر! به اندازه‌ی رفتن به ماه و برگشتن ازش، و باز  
بیشتر، دلم واست تنگ شده. دلم واست تنگ شده ساشا!!»

«نه بیشتر از من. می‌خوام بخورمت!»

«چی می‌گی؟ من که آب‌نبات نیستم!»

می‌خنده و منم خنده‌ام می‌گیره.

«کی برمی‌گردی؟»

«متأسفم عزیزم، ولی الآن نمی‌تونم. یه جای دورم و فعلاً  
نمی‌تونم برگردم.»

«به اندازه‌ی ماه دوری؟»

«نه، ولی برگشتن الآن برام سخته.»

«ولی یه روز برمی‌گردی، آره؟»

لرزش توی صداش رو حس می‌کنم و دلم می‌خواد برای این  
که ناراحتش کردم، به خودم فحش بدم.

«البته! من اینجام فقط برای اینکه مطمئن بشم جای شما  
امنه، ولی یه روز برمی‌گردم و دیگه هیچ‌وقت نمی‌رم، باشه؟»  
صدای کم‌انرژی‌ش رو می‌شنوم: «باشه. گوشی رو می‌دم به  
بابا.»

سرمو بالا می‌گیرم که اشکام رو پس بزنم، ولی ناگهان نگاه  
یخ‌زده‌ی کریل باهام تلاقی می‌کنه. بالای پله‌ها ایستاده، به  
نرده تکیه داده و یه دستش توی جیبشه.

گوه توش!

لعنت بهش!

یعنی همه‌چیزو شنیده؟

نه، وقتی شروع کردم با عمو حرف بزنم اول مطمئن شدم  
که کسی اون اطراف نباشه، پس نمی‌تونسته....

سعی می‌کنم نلرزم، گوشی رو قطع کنم و اونو توی غلاف  
اسلحه‌ام می‌ذارم.

«دنبال من بودی؟»

حالت صورتش خنثی‌ست، ولی این اصلاً نشونه‌ی خوبی  
نیست. توی این مدت یاد گرفتم که کریل احساساتش، یا  
هرچیزی که از اونا باقی مونده رو جوری پنهان می‌کنه که  
حتی ترسناک‌تره. هیچ‌وقت نمی‌تونی عصبانیت یا افکارش  
رو از توی چشماش بخونی، چون انقدر خوب پنهانشون  
می‌کنه که هیچ اثری ازشون باقی نمی‌مونه. وقتی جوابمو  
نمی‌ده، به سمت پله‌ها راه می‌افتم و تظاهر به آرامشی  
می‌کنم که کاملاً با دل‌آشوبی‌ایه که توی شکمم پیچیده در  
تضاده. هر قدم مثل اینه که یه جسد رو با خودم می‌کشم.

«رئیس....»

«داشتی با کی حرف می‌زدی؟»

لحن سوالش به اندازہی کافی عادیہ، ولی یہ تہدید زیرش  
حس می شہ.

«هیچ کس....»

«به من دروغ نگو.»

لحن فرمان دہندہش باعث می شہ دہنم بستہ شہ. چند  
لحظہ طول می کشہ تا جرات کنم و زیر لب بگم: «از کی  
داشتی گوش می دادی؟»

«برای اینکه بہم بگی داشتی با کی حرف میزدی، جواب  
این سوال اہمیتی دارہ؟»

یہ قدم بہ سمتم برمی دارہ.

«فکر نکن چون خودم نمی تونم بفہمم کی پشت خط بودہ  
دارم ازت این سوالو می پرسم. دارم بہت فرصت می دم تا با  
زبون خودت بگی.»

ضربان قلبم انقدر تند و بی نظم می کوبہ کہ نمی تونم درست  
فکر کنم.

کریل هم که داره با قدمای آروم و حساب‌شده‌ای بهم نزدیک می‌شه هیچ کمکی به بهبود حال خرابم نمیکنه، بلکه حتی تمرکزم رو بیشتر بهم می‌ریزه. برای اولین بار بعد از مدت‌ها، عمیقاً متوجه بزرگی جثه و هیکل درشتش می‌شم. جوری قدم برمیداره که انگار یه شکارچیه، انگار یه آتیشه که آماده‌ست همه‌چیز رو بسوزونه. وقتی درست مقابلم می‌ایسته، انگار توی مدار یه آدم دیگه گیر افتادم و نفسم بند میاد. با چشمای یخ‌زده‌ش از بالا بهم نگاه می‌کنه و تفاوت قدمون بدجوری توی صورت می‌خوره. ولی حالا انگار حتی درشت‌تر و بلندتر شده.

ترسناک. خطرناک.

«کی بود، ساشا؟»

هرچی بیشتر به چشمای بی‌رحمش خیره می‌شم، دهنم خشک‌تر می‌شه. چشمایی که بی‌وقفه منو به عمق خودشون می‌کشن.

«آخرین فرصته.»

یه ثانیه می‌گذره. دو. سه.

دستشو به طرفم دراز می‌کنه، و وقتی بازو شو دور کمرم می‌پیچه، جیغ می‌کشم. اولش فکر می‌کنم دیگه از تهدید زبانی گذشته و می‌خواد با تنبیه فیزیکی جلو بره، ولی برخلاف چیزی که انتظار داشتم، نه منو جلو می‌کشه و نه تکونم می‌ده، در واقع هیچ حرکتی نمی‌کنه. و به جاش دستش میره سمت غلاف اسلحه‌م. وقتی فهمیدم می‌خواد چی کار کنه، دیگه خیلی دیر شده بود. کریل با یه حرکت سریع گوشی رو از توی غلاف قاپید و عقب رفت تا بررسی‌ش کنه. تمام سلول‌های بدنم به حالت آماده‌باش در می‌آن. می‌پریم تا گوشی رو ازش بگیریم، ولی اون به راحتی گوشی رو دور از دسترس من نگه می‌داره. گوشی رو بالا گرفته و با اون نگاه سردش که هر کسی توی براتوا و حتی تو خونه ازش وحشت داره، زل زده بهم.

با صدای لرزون التماس می‌کنم: «خواهش می‌کنم، گوشی رو بده بهم.»

لبخند نمی‌زنه، صدای نرمی نداره، اما لحنش زهرآلود نیست. و این حتی ترسناک‌تره.

«بهت چند بار فرصت دادم که خودت بیای چیزی که داری پنهون می‌کنی رو بهم بگی. صبر من خودش یه فرصت بود، ولی چون تصمیم گرفتی ازش استفاده نکنی، مجبورم از این روش استفاده کنم.»

با لحنی تندی جواب می‌دم: «یعنی من حق ندارم حریم شخصی داشته باشم؟»

«نه، نداری. بهت گفته بودم که زندگیت مال منه و باهات شوخی ندارم. ولی ظاهراً تو تصمیم گرفتی جور دیگه‌ای فکر کنی.»

آخرین تلاشمو می‌کنم تا اوضاع رو جمع کنم. اسلحه‌مو می‌کشم بیرون. کریل تغییری در حالتش ایجاد نمی‌کنه و فقط همون نگاه یخ و خونسردش رو بهم می‌دوزه.

«می‌خوای منو بکشی، ساشا؟»

به خودم اجازه نمی‌دم که بیشتر از این فکر کنم، اسلحه رو نشونه می‌گیرم و شلیک می‌کنم. گوشی از دست کریل پرت می‌شه روی زمین، و یه سوراخ بزرگه وسطش ایجاد شده. نفس عمیقی از سر آسودگی می‌کشم. شماره‌ی عمو آلبرت حالا امنه. کریل به هیچ‌وجه نباید به این بخش از زندگی دسترسی داشته باشه. نه تنها به کسی جز خودش وفادار نیست، بلکه هنوزم پسر همون پدره. حالا که اون تونسته توی هر چیزی که پدرش نتونست انجام بده موفق بشه، اگه تصمیم بگیره مثل پدرش ما رو هم نابود کنه چی؟

ثانیه‌ی اول روی پاهام ایستادم، ولی ثانیه‌ی بعدی پاهام از زمین جدا می‌شن. کریل گلومو گرفته. انگشتاش توی گوشت نرم گردنم فرو می‌رن، نفس کشیدن برام غیرممکن می‌شه. تقلا می‌کنم، مچ دستش رو چنگ می‌زنم، ولی انگار نه انگار. صداش تیره و سنگینه، انگار از زیر زمین میاد، چون گوش‌هام دارن فقط وزوز می‌کنن: «اون کیه که حاضری اینقدر بخاطرش خودتو به خطر بندازی، هوم؟»

با تقلا کف دستمو به مچش می‌کوبم. چشم‌هام التماس  
می‌کنن که ولم کنه.

«گری...ل...»

«اون عوضی کیه، الکساندرا؟»

صدای خشمگین و فریاد بلندش توی گوش‌هام منفجر  
میشه. اولین باره که این لحن عصبی و ترسناک رو ازش  
می‌شنوم، جوریه که انگار میتونه کوه‌ها رو فرو بریزه. اشک  
توی چشم‌هام جمع می‌شه. نمی‌دونم بخاطر اینکه که سرم  
داد زده یا بخاطر اینکه که دارم خفه می‌شم. درست همون  
لحظه‌ای که فکر می‌کنم دیگه دارم بی‌هوش، کریل ولم  
می‌کنه. می‌افتم روی زمین، سرفه می‌کنم و جاهای کبود و  
قرمز روی گلوم رو می‌مالم. شونه‌م می‌خوره به دیوار،  
خوشحالم که چیزی برای تکیه دادن دارم. از شدت سرفه  
نزدیک بود بالا بیارم. وقتی حالم بهتر می‌شه و نفس کشیدنم  
آروم‌تر، به هیولایی که بالای سرم ایستاده نگاه می‌کنم.  
چشم‌هاش مثل دریای طوفانی، آماده‌ست که منو غرق کنه.

«یه اسم ازت می‌خوام.»

آروم سرم رو تکون می‌دم: «نمی‌تونم...»

«نمی‌تونی یا نمی‌خوای؟»

صاف می‌ایستم و توی چشماش نگاه می‌کنم.

«چرا باید چیزی بهت بگم، وقتی خودم هیچی از تو نمی‌دونم؟»

«چون من صاحبتم، نه برعکس.»

«هیچ‌کس صاحب من نیست.»

یه قدم نزدیک‌تر می‌شه، حالت صورتش از قبل هم ترسناک‌تره. عقب عقب می‌رم. نمی‌خواستم این کار رو بکنم، ناخودآگاه پیش اومد. کریل آدم ترسناکیه. یه سری می‌گن اون اصلاً آدم نیست، نصف آدمه، نصف هیولا. الان کامل هیولا به نظر میاد. این بار مثل وقتایی نیست که توی میدون جنگ یا موقع نقشه‌کشیدن، حساب‌شده و منطقی عمل می‌کنه. انگار یه موضوع کاملاً شخصیّه. از هر قدمی

که برمی‌داره مشخصه که این وضعیت برای من بد تموم می‌شه. مشکل اینه که به‌نظر نمی‌رسه بتونم کاری بکنم تا این آتشفشانی که داره فوران می‌کنه رو آروم کنم. حتی نمی‌تونم فرار کنم، چون اون تنها راه خروج رو بسته. شاید اگه حواسش رو پرت کنم....

سر و صدایی از سمت پله‌ها بلند میشه و من خشکم می‌زنه. ولی کریل نه، تمام توجهش هنوز روی منه. مثل یه گربه‌ی سیاه غول‌پیکر که تا شکارش رو نگیره، دست‌بردار نیست. صدای ماکسیم از بالای پله میاد: «رئیس! بهمون حمله شده!»

این کتاب توسط تیم ترجمه کریزی بوکز ترجمه شده است. برای خواندن ادامه‌ی این مجموعه و ترجمه‌های بیشتر به کانال تیم ترجمه مراجعه نمایید.

**@crazybookss**

## ساشا

حتی با وجود شرایط اضطراری که پیش آمده بود، آگه می‌تونستم میپریدم روی ماکسیم و بخاطر جلوگیری از نقشه‌ی ویرانگر کریل، بغلش می‌کردم. ولی خب، ممکنه این کار نتیجه‌ی کاملاً برعکسی داشته باشه و جون ماکسیم رو به خطر بندازه، به همین خاطر جلوی خودم و رفتارهای هیجانیم رو می‌گیرم. و البته علاوه بر این الان امنیت کلاب هم در خطر بود. توی چنین موقعیت‌هایی، انتظار میره که همه جا هرج و مرج به پا بشه و همه پا به فرار بذارن، ولی در کلابی که کریل اداره‌ش می‌کنه، از این چیزا خبری نیست. حتی زنگ هشدار برای خروج افراد از کلاب به صدا در نمیاد. موسیقی ادامه داره، مردم همچنان می‌رقصن و مشروب می‌خورن، بدون اینکه کوچک‌ترین اطلاعی از وخامت اوضاع

داشته باشن. کريل مستقيم به سمت اتاق کنترل و نظارت می‌ره. من چند لحظه مکث می‌کنم تا خودم رو جمع و جور کنم و بعد دنبالش راه می‌افتم. اما وقتی به اونجا می‌رسم، یه جایی توی سایه‌ها می‌ایستم، دورترین نقطه به کريل، درحینى که هنوز داخل همون اتاق باشم. برای اینکه بتونم دووم بیارم، باید تا جایی که می‌شه از جلب توجه کريل دورى کنم.

می‌بینم که یورى چند تا از نگهبان‌های دیگه، مشغول تماشای تصاویر دوربین‌های امنیتی هستن. روى یکی از مانیتورها، ویکتور رو می‌بینم که بیرون ایستاده و داره بسته‌ی مشکوکى رو که دم در ورودی مخصوص کارکنان انداخته بودن بررسی می‌کنه. یک ساک زیپ دار خیلی بزرگ. کريل دستور می‌ده: «فیلم‌ها رو برگردون از اول.»

بعد دکمه‌ی ارتباطی متصل به میکروفن‌های بیرون رو فشار می‌ده و می‌گه: «فعلاً بهش دست نزن، ویکتور.»

صدای ویکتور توی اتاق شنیده می‌شه: «چشم، قربان.»

یوری چند دکمه رو فشار می‌ده و تصاویر برمی‌گردن به پنج دقیقه قبل. یه ون مشکی با یه ترمز شدید نزدیک کلاب می‌ایسته و بعد به سمت ورودی حرکت می‌کنه. چند تا از نگهبان‌ها بهش تیراندازی می‌کنن، ولی هیچ‌کدوم به بدنه‌ی فلزش نفوذ نمی‌کنه. یعنی ماشین ضدگلوله‌ست. آدم‌های توی ون شروع می‌کنن به تیراندازی، دو تا از نگهبان‌ها رو می‌زنن و بعد در ون باز می‌شه و ساک بزرگ رو پرت می‌کنن بیرون. بعدش با سرعت زیاد از اونجا دور می‌شن.

کریل کنار یوری می‌ایسته و تصاویر رو چند ثانیه به عقب برمی‌گردونه، بعد صحنه‌ای که در ون باز می‌شه رو متوقف می‌کنه. چند بار این کار رو تکرار می‌کنه و لحظه‌ی پرت شدن ساک رو بررسی و بازبینی می‌کنه. دوباره تصاویر رو پخش می‌کنه و دکمه‌ی میکروفن رو فشار می‌ده و به ویکتور می‌گه: «توی ساک یه آدمه، ویکتور. اگه هنوز زنده بود، بکشش.»

«چشم، قربان.»

ویکتور آروم زیپ رو باز می‌کنه و همه، از جمله خودم، به تصویری که یوری همزمان روی سه‌تا مانیتور بزرگ به نمایش در آورده خیره می‌شیم. ویکتور وقتی چهره‌ی کسی که توی ساک بوده رو می‌بینه، مکث می‌کنه. تنها چیزی که از این زاویه‌ی دوربین دیده می‌شه، یه سر با موهای کوتاه خونیّه. یوری می‌پرسه: «مُرده؟»

ویکتور جواب می‌ده: «نه.»

کریل می‌پرسه: «پس چرا هنوز نکشتیش؟»

ویکتور با حالت متعجب به دوربین نگاه می‌کنه.

«رئیس، این آقای کنستانتینه. بکشمش؟»

کریل یه لحظه به فکر فرو میره، انگار داره جدی به تموم کردن جون برادر کوچیک‌ترش فکر می‌کنه. بعد خیلی راحت می‌گه: «نیازی نیست. ببرش دفترم و مطمئن شو وقتی می‌رسم، به هوش باشه.»

منتظر جواب ویکتور نمی‌مونه و به یوری خیره می‌شه: «تیم امنیتی رو تقویت کن و ته و توشو در بیار که کی پشت اون ون بوده.»

«فکر نمی‌کنم دیگه برگرد....»

یوری که متوجه نگاه غضبناک کریل می‌شه، حرفش رو قطع می‌کنه و می‌گه: «چشم، رئیس.»

کریل داره اتاق نظارت رو ترک می‌کنه، ولی ناگهان دم در می‌ایسته و می‌گه: «تو هم با من می‌آی، لیپوفسکی.»

قلبم با یه حس عجیب شبیه درد، فشرد ه میشه. مدت‌هاست که کریل من رو اینجوری صدا نکرده، اگه بخوام دقیق‌تر بگم، از زمان ارتش. اگه ویکتور اینجوری صدام کنه، اهمیت نمی‌دم، ولی کریل فرق داره. دوست ندارم با این اسم قلبی صدام کنه. این حس رو بهم می‌ده که از هم دوریم. انگار غریبه‌ایم. به هر حال، دنبالش راه می‌افتم، حتی با اینکه فاصله رو ازش حفظ می‌کنم. انتظار دارم کریل از همون جایی که بحث بینمون رو ول کرده بود، دوباره شروع

کنه، ولی توی مسیر اتاق نظارت به دفترش، حتی یک نیم نگاهم بهم نمی‌اندازه. تنها چیزی که ازش می‌بینم، پشتشه، عضلات پهن، محکم و... دور. الان خیلی دورتر از هروقت دیگه‌ای به نظر می‌رسه. همیشه یه دیوار بینمون بوده. هرچند این دیوار مانع نیست، ولی وجود داره و تفاوت بینمون رو برجسته می‌کنه. کریل موروزوف مردی بدون چهارچوب اخلاقی. هیولایی بی‌مرز. یه حیوان در قالب یه جنتلمن متشخص. بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم اون دیوار لعنتی داره کوتاه‌تر می‌شه، مخصوصاً وقت‌هایی که به‌ندرت حس می‌کردم کریل مهربون شده. وقتی نجاتم داد و ازم مراقبت کرد. وقتی هویت‌م رو مخفی نگه داشت. وقتی جواری نگاهم می‌کرد که انگار من زیباترین چیزی هستم که تا حالا دیده. حتی وقتی گفت خوشگلم، باورش کرده بودم. اما الان می‌فهمم شاید همه‌ی اون لحظات فقط توهمات من بودن، یه راه برای توجیه چاله‌ای که خودم رو توش انداخته بودم، فقط برای این که باور کنم توی زندگی پر از خون و بی‌رحمی

کریل، من براش فرق دارم. که شاید توی این زندگی بی‌مرز و سردش، من یه جای خاص دارم. ولی الان اون دیوار بلندتر و بلندتر شده، و داره همه امیدهای احمقانه و خیال‌های قشنگم رو زیر خودش له می‌کنه.

وقتی می‌رسیم به دفتر، ویکتور رو می‌بینیم که کنستانتین بی‌هوش رو روی یکی از صندلی‌ها می‌ذاره. از شقیقه‌اش خون می‌چکه. کت و شلوار همیشه بی‌نقصش که قهوه‌ای تیره‌ست، مچاله شده و پیراهن سفیدش از خون خیس. چشم راست و لب‌هاش ورم کرده، یکی از کفش‌هاش نیست و جای سوختگی سیگار روی سینه‌ش معلومه. هیچ شکی نیست که شکنجه‌ش کردن. با این که تشنه و حریصِ قدرت بود و توی تصمیم‌گیری‌ها درباره‌ی مسائل مهم ضعف داشت، ولی کنستانتین ذاتاً آدم بدی نبود. به نظرم بیشتر حسادت به کریل و نفرت از بازی‌های روانی‌ای که اون باهاش راه می‌ندازه، باعث شده بود این جور ی بشه. همچنین

انقدر تحت تأثیر نفرت یولیا از کریل قرار گرفته بود که خودش نمی‌تونست درست تصمیم بگیره.

بعد از اتفاقاتی که توی خونه‌ی پاخان افتاد و کریل جلوی جمع تحقیرش کرد و از اونجا پرتش کردن بیرون، کنستانتین یا ازش فرار می‌کرد یا با نگاه‌های خشمگین از دور زل میزد بهش. یه جورایی شبیه کاری که کارینا هم می‌کنه. یولیا هم از اون موقع، دست کنستانتین رو گرفته و برده‌ش توی جمع خانواده‌ی خودش، شاید برای این‌که دوباره براش قدرت و پشتوانه بسازه. وقتی ویکتور این مسئله رو به کریل گوشزد کرد، اون کلاً نادیده‌ش گرفت و هیچ اهمیتی به برنامه‌های مادر و پسر نداد. تنها جوابی که داد، این بود: «اونا ضعیفن و کاری ازشون برنمی‌آد. بذار خودشون رو با این تلاش‌های بیهوده سرگرم کنن.»

ولی الان به نظر میرسید که وضعیت کنستانتین بحرانیه. می‌پرسم: «دکتر خبر کنه؟»

کریل می‌گه: «نه.»

بعد به ویکتور نگاه می‌کنه و فرمان می‌ده: «بیدارش کن.»

اعتراض می‌کنم: «ولی ممکنه عفونت کرده باشه.»

خب بالاخره برادرشه دیگه، مگه نه؟ بی‌توجه به حرفم،

ویکتور رو مخاطب قرار می‌ده: «وقت ندارم.»

ویکتور سری تگون می‌ده و یه بطری آب رو روی سر

کنستانتین خالی می‌کنه. کنستانتین وحشت زده به هوش

میداد، نفس تیز و عمیقی می‌کشه و شروع می‌کنه به سرفه

کردن. چشم سالمش باز می‌شه و وقتی کریل جلوش

می‌ایسته اون یکی چشمش همچنان نیمه‌باز می‌مونه. کریل

می‌پرسه: «کی این کار رو کرده؟ کی داره با جون بی‌ارزش

تو برای من پیامش می‌فرسته؟»

چشم کنستانتین از خشم شعله می‌کشه، خشمش کل

وجودش رو گرفته.

«چرا... باید برات مهم باشه؟»

کریل می‌گه: «واسم مهم نیست.»

بعد موهای خونی کنستانتین رو چنگ میزنه و سرش رو عقب می‌کشه.

«ولی چون متاسفانه اسم خانوادگی مون مشترکه، دوست ندارم کسی از طریق ضعیف‌ترین حلقه‌ی ارتباطی خانوادگی‌م، منو تهدید کنه.»

صدای غرش کنستانتین بالا می‌ره: «برو به درک.»

کریل می‌گه: «این جواب سوالم نبود.»

و دو تا سیلی به صورتش می‌زنه، بعد دوباره موهایش رو می‌چسبه.

«تمرکز کن.»

نمی‌دونم چطوری یا اصلاً چرا این کارو میکنم، ولی خودم رو می‌کشم کنار کریل و بهش می‌گم: «لطفاً بس کن. چشمات رو می‌بینم و احتمالاً تب داره. باید درمان بشه.»

«این به تو ربطی نداره. دخالت نکن.»

حتی نگاهم هم نمی‌کنه. بعد دوباره می‌پرسه: «کار کی بوده،  
کنستانتین؟»

کنستانتین نفس می‌کشه ولی نامنظم، زبونش به سقف  
دهنش چسبیده. با لکنت می‌گه: «برو به جهنم.... به  
جهنم.... عوضی!»

کریل موهایش رو ول می‌کنه، ولی مشتش رو بلند می‌کنه  
که بزنش. خودم رو جلوش می‌ندازم و دست‌هام رو از دو  
طرف باز می‌کنم. سرم رو با شدت تگون می‌دم: «نزن.»  
کریل با خشونت می‌گه: «کدوم قسمت "دخالت نکن" رو  
نفهمیدی، لیپوفسکی؟»

معمولاً جلوی اون نگاه‌های ترسناک مثل برگ بید  
می‌لرزیدم، ولی مجبور شدم محکم بایستم توی چشماش  
خیره بشم.

«برادرها نباید از هم متنفر باشن.»

«هروقت به مشورت احتیاج داشتم خبرت می‌کنم.»

صدام رو آروم می‌کنم، چون تند حرف زدن نتیجه‌ی عکس داشت: «لطفا. تو جواب می‌خوای، درسته؟ اگه اجازه بدی من اون جواب رو برات پیدا میکنم. اگه منو باهاش تنها بذاری....»

صدای کریل ترسناک‌تر می‌شه: «تورو با/اون تنها بذارم؟»  
با عجله می‌گم: «باشه، تنها نه. ولی حداقل یه لحظه عقب‌تر وایستا.»

«نه.»

با حرص نفس می‌کشم که خونسردی‌ام رو از دست ندم.  
«فقط... ده دقیقه وقت می‌خوام.»

«پنج.»

«هفت.»

«پنج.»

«باشه.»

یه نگاه بالا و پایین بهش میندازم و میگم: «هنوز که اینجا  
وايستادی.»

یک قدم میره عقب. فقط یک قدم، شوخی نمیکنم.

«باید بیشتر دور شی.»

«نه.»

«حداقل برو کنار ویکتور وایستا.»

چشماش رو ریز می‌کنه و یه جوری نگام می‌کنه که حس  
می‌کنم از همیشه سردتر شده. همون نگاه، خودش به  
تنهایی ترسناک هست، ولی میره کنار ویکتور وایمیسته.  
خیلی دور نرفته، ولی حداقل پشت سر کنستانتین قرار  
می‌گیرن، جایی که اون نتونه ببینتشون. البته احتمالاً انرژی  
منفی‌شون رو حس می‌کنه. آروم برمی‌گردم سمت  
کنستانتین که با همون چشم سالمش زده زده بهم.

«هر گوهی که میخوای بخور....»

هنوز جمله‌ش تموم نشده که کریل یه قدم جلو میاد. من سریع خم می‌شم تا صورتم هم‌سطح کنستانتین بشه.

«اشکالی نداره، لازم نیست چیزی بگی.»

جعبه‌ی دستمال کاغذی رو از روی میز برمی‌دارم و خون شقیقه‌ش رو پاک می‌کنم. حس می‌کنم کریل داره نگام می‌کنه، یا بهتره بگم بهم چشم غره میره، ولی نادیده می‌گیرمش و تمرکزم رو می‌ذارم روی کنستانتین. زیرلب فخش میده و هر بار که دستم به زخم‌هاش می‌خوره نفسش تند و تیزتر می‌شه. قطعاً تب هم داره.

«بدجوری داغونت کردن.»

لحتم یه جوریه که معلوم بشه نگرانشم، ولی طوری نباشه که فکر کنه دلم براش سوخته.

«بذار دستم به اون آشغال‌ها برسه...»

با سرفه و نفس‌های بریده ادامه می‌ده: «مغزشونو سوراخ‌سوراخ می‌کنم، قسم می‌خورم...»

«الان که زدن داغونت کردن، فکر نمیکنی واسه این کارا دیر شده باشه؟»

«تو چی می‌دونی، عوضی؟ مگه اونجا بودی؟»

«نه، ولی اگه اونجا بودم، این اتفاق‌ها برات نمی‌افتاد.»

«خیال کردی خیلی خفنی؟»

«نه، ولی قطعاً از بادیگارد‌های بی‌خاصیت که گذاشتن این بلا سرت بیاد، بهترم.»

لباش رو جمع می‌کنه.

«بادیگارد‌ها رو کشتن. واسمون کمین کرده بودن، اونا هیچ کاری نمی‌تونستن بکنن.»

«شک دارم. اگه یه برنامه امنیتی درست و حسابی داشتن...»

با زور و زحمت جواب می‌ده: «این یه تله بود! قرار بود با رابطمون در یکی از شعبه‌های شیکاگو ملاقات کنم، ولی در واقع همه‌ش یه تله واسش زمین زدن من بود.»

کریل آروم میاد جلو و کنارم می ایسته: «منظورت زمین  
زدن منئه دیگه؟ چون تنها قدرت تو اینه که برادر منی!»  
«تو یکی خفه شو، عوضی!»

به کریل نگاه تندی می ندازم چون داره همه تلاش هام واسه  
آروم کردن کنستانتین رو خراب می کنه، ولی اون کاملاً منو  
نادیده می گیره.

«اون کسی که قرار بود ببینیش کی بود؟»

کنستانتین با خشم می غره: «ایوانوف.»

پاهام می لرزه. گفت /یوانوف؟<sup>۱۸</sup> نه، حتماً تصادفیه. کلی آدم  
روس هستن که فامیلی شون ایوانوفه. شاید حتی توی  
ملیت های دیگه هم این اسم باشه. پس احتمالاً هیچ ربطی  
به من نداره. علاوه بر این، تنها ایوانوف هایی که من  
می شناسم، الان توی زادگاهم هستن.

---

توضیح مترجم: اینجا نیاز دیدم که یادآوری کنم فامیل اصلی ساشا  
"ایوانوف" هست.

کریل میپرسه: «اسم کوچیک؟»

«نمی‌دونم.»

«مشخصات؟»

«یه مرد هیکلی و بور که عاشق شکنجه‌ست.»

نگاهش روی زخم‌های متعدد کنستانتین می‌چرخه.

«جدی میگی؟»

«داری مسخره‌م می‌کنی؟»

«نمی‌دونم. مگه کار خنده‌داری کردی که مسخره‌ت کنم؟»

مثلاً افتادن توی دام کسی که حتی سوابقش رو چک

نکردی، به نظر کار احمقانه‌ایه که فقط از یه آدم مبتدی و

بی‌عرضه برمیاد.»

«مرتیکه حرومز...»

حرفش رو قطع می‌کنم تا جلوی دعوای احتمالی رو بگیرم:

«بذار واسش دکتر بیاریم.»

کریل بدون توجه به حرفم، روش رو برمی‌گردونه و می‌ره.  
صداش میکنم: «رئیس!»

«ویکتور، ببرش یه جای دیگه که کف زمین دفتر منو خونی  
نکنه.»

اینو می‌گه و از اتاق بیرون می‌ره. کنستانتین زیر لب می‌گه:  
«اون مادر جنب..»

و صدای نفس‌های بریده‌ش نشون می‌ده که تب داره و  
هذیون می‌گه. از ویکتور خواهش میکنم: «بیا ببریمش  
دکتر.»

«رئیس همچین چیزی نگفت.»

«ولی نگفت بذاریم بمیره. خواهش می‌کنم، کمکم کن.»  
زیر لب غر می‌زنه، یه نگاه به در میندازه، انگار دلش می‌خواد  
کنار اون رئیس ظالمش باشه، ولی بالاخره گوشه‌ی رو  
برمی‌داره.

«دکتر رو بفرست خونه. بیست دقیقه دیگه با آقای  
کنستانتین می‌رسیم. زخمیه و به مراقبت پزشکی نیاز  
داره.»

بعدش، ویکتور کمک می‌کنه تا کنستانتین نیمه‌هوشیار رو  
به ماشین برسونیم. راستش رو بگم، بیشتر وزنش رو ویکتور  
می‌کشه. وقتی می‌خوایم بریم بیرون، نه از کریل خبری  
هست، نه یوری و نه ماکسیم. نه تو راهروها و نه تو اتاق  
وی‌آی‌پی کلاب. پنج دقیقه دیرتر از زمانی که گفتیم به  
خونه می‌رسیم و با یولیا مواجه می‌شیم که داره جلوی در  
رژه میره. یه لباس خواب ابریشمی شیک تنشه. برای اولین  
بار موهای بلوندش رو جمع کرده و صورتش بدون آرایش.  
چروک‌های روی صورتش هم مشخص شده. به محض اینکه  
مارو دید، رنگش پرید اما حالت چهره‌ش تغییر نکرد. با  
قدم‌های تند به سمتمون اومد.

«چی... چی شده؟ اوه، کوستنکا! کی این کارو باهات کرده؟»  
منو کنار زد، طوری که نزدیک بود پسرش از دستم بیفته.

«تو... و تو!»

با مشت به سینه‌ی ویکتور کوبید.

«این کار کریل بود؟ اون شیطان لعنتی هنوز از بلاهایی که به سرمون آورده راضی نیست و حالا می‌خواد پسرمو ازم بگیره؟»

با لحن آرومی جواب دادم: «اینطور نیست. آقای کنستانتین رو شکنجه کردن و جلوی کلاب انداختن، واسه همین ما...» صدای گرفته و بریده‌شده‌ی کنستانتین بلند شد: «مامان...» لحنش تغییر کرد، پر از محبت مادرانه شد. لحنی که تا حالا ندیده بودم برای کریل یا کارینا استفاده کنه: «بله، عزیزم؟ مامان اینجاست. همه چیز درست می‌شه.»

یولیا بالاخره دست از مشت زدن برداشت و ما تونستیم کنستانتین رو به کلینیک برسونیم. به محض اینکه دکتر اومد، مارو بیرون کرد. اما من همونجا، پشت در موندم.

ویکتور وقتی دید قصد رفتن ندارم، با اخم پرسید: «داری  
چه غلظی میکنی، لیپوفسکی؟»

«می‌مونم اینجا، شاید دکتر چیزی لازم داشته باشه.»

«مگه تو کی هستی؟ مادر ترزا؟»

نزدیک‌تر اومد و ادامه داد: «کمکش کردیم. حالش خوب  
می‌شه. غیر از این، کاری به اون یا مادرش نداریم.»

«اون مادر کریل هم هست.»

«به نظر تو شبیه مادرش میاد؟»

«خب....»

«از اینجا گمشو بیرون.»

«ولی....»

«گفتم گمشو برو. برو جلوی در اتاق رئیس منتظر شیفت

شب بمون.»

دلم می‌خواست مشتمو بکوبم توی صورت سرد و بی‌احساسش، اما یه چیزی بهم می‌گفت این کار فقط اوضاعو بدتر می‌کنه. با اکراه و بی‌میلی، به یکی از خدمتکارا سپردم خبر وضعیت کنستانتین رو بهم بده، بعد رفتم طبقه‌ی بالا تا منتظر کریلِ مغرور و ظالم بمونم. حتی به این فکر کردم که بهونه بیارم مریضم تا باهاش توی یه اتاق گیر نیفتم. توی این فکر بودم که شاید از ماکسیم کمک بگیرم، ولی اینجوری بیشتر مشکوک میشد....

«ساشا!»

تازه رسیده بودم بالا پله‌ها که یه صدای آشنا اسممو صدا کرد. کارینا مچ دستمو گرفت و منو کشید توی اتاق خودش. در رو بست. مثل همیشه پر از شمع‌های روشن و چیزهای عجیب و غریب بود، ولی حداقل پرده‌ها رو زده بود عقب. با صدای ترسیده‌ای پرسید: «چی شده؟ صدای خدمتکارا رو شنیدم که از دکتر و مراقبت پزشکی حرف می‌زدن. کریل... حالش خوبه؟ این خون روی لباس مال اونه؟»

«اون از خود شیطانم سالم و سر حال تره.»

سریع حرفمو خوردم، تازه یادم افتاد که در واقع درم با خواهرش حرف می‌زنم. یه نفس راحت کشید: «خدا رو شکر.»

«کنستانتین. اون آسیب دیده.»

شونه‌هاش افتادن اما چیزی نگفت. پرسیدم: «نمی‌خوای ببینی حالش چگونه؟»

شونه بالا انداخت: «یولیا احتمالا پیششه، درسته؟»  
«آره.»

«پس مشکلی نیست. از خدمتکارا حالشو می‌پرسم.»

«اون برادرته، کارینا. نباید از خدمتکارا خبر بگیری.»

«ترجیح می‌دم این کارو کنم تا اینکه ببینم یولیا داره نازشو می‌کشه.»

لب‌هاشو جمع کرد و ادامه داد: «اون تنها بچه‌ای بود که براش مهم بود، می‌دونی؟ تنها کسی که مثل بچه‌ش باهاش

رفتار کرد. براش خرید می کرد، می بردش سفر، بهش حرفای قشنگ می زد. با عشق بهش نگاه می کرد، نگرانش می شد و هرچیزی که از یک مادر توقع داشتی رو بهش می داد. اما وقتی به من و کریل نگاه می کرد، انگار فقط نفرت و انزجار توی چشماش بود. وقتی حمله های عصبی و اضطرابم شروع شد، رفتم پیشش، گریه کردم، ازش کمک خواستم، مثل یه دختر ترسیده که به مادرش پناه می بره. اما وقتی بغلش کردم، منو پس زد، انگار که حالشو به هم می زدم، و گفت حقم بوده که این بلاها به سرم بیاد. اون مثل نامادریمونه.»

«خیلی متاسفم، کارینا.»

اشکاشو پاک کرد و گفت: «این قطره های آب مزخرف، هروقت بهشون نیاز نداری یادشون میفته که بریزن پایین. نگران نباش. من که دیگه فراموشش کردم.»

«باشه.»

«من از چیزی نمی ترسم، ولی خب، میشه بمونی تا خوابم ببره؟»

«حتما.»

کنارش نشستم و اون شروع کرد به تعریف کردن داستان‌هایی که نوشته بود و نکات جالبی که توی اینترنت یاد گرفته بود. کارینا یه نویسنده‌ی حرفه‌ای کمیکه و گفت شاید یه روزی بهم اسم مستعار نویسندگی‌ش رو بگه. با اینکه توی دنیای واقعی سختی می‌کشه، اما دنیای کوچیک خودش رو ساخته که توش راحت‌تره. وقتی خوابش برد، روش پتو کشیدم و بی‌صدا از اتاقش رفتم بیرون. یکی از خدمتکارها بهم پیام داد که کنستانتین از خطر نجات پیدا کرده و خوابه. یولیا هم قرار بود امشب کنارش بمونه. با خیال راحت، رفتم سمت اتاق کریل. همه‌ی لباس‌هام از خون کنستانتین کثیف شده بود و قبل از اینکه برم سر شیفت شب، باید لباس عوض می‌کردم. اما همین که در رو باز کردم، یه نیروی سیاه دورم پیچید و بعد دستی جلوی دهنمو گرفت. جیغ خفه‌ای از دهنم خارج شد و کشیده

شدم توی اتاق. یه صدای تاریک و ترسناک توی گوشم  
زمزمه کرد: «هیس. ازت میخوام که خفه شی، ساشا.»

Crazy Books

## ساشا

ذهنم خالی می‌شه. بدترین بخشش این نیست که نمی‌تونم فکر کنم یا واکنش نشون بدم، اینه که بدنم خودش کنترل همه‌چیز رو به دست می‌گیره. لحظه‌ای که به داخل اتاق کشیده می‌شم، نه حالت آماده‌باش پیدا می‌کنم و نه برای یه دعوا خودم رو سفت و سخت می‌گیرم. حتی شبیه به این حالات هم نیستم. لمسش رو می‌شناسم و غرق عطر مردونه‌ای می‌شم که حتی اگه بخوام، هیچوقت واسم عادی نمیشه. در با صدای آرومی بسته می‌شه و بعد من به داخل هل داده می‌شم. قدرت وحشی عضلاتش نفسم رو می‌گیره و هیچ چاره‌ای جز همراهی با قدم‌هاش ندارم. یا حداقل تلاش برای همراهی. خیلی سریع، خیلی غیر قابل

پیش‌بینی، و همین باعث می‌شه یه هیولای خفته در وجودم  
بیدار بشه.

ساق پام به یه لبه‌ی تخت برخورد می‌کنه و می‌افتم روی  
سطح نرم تشک تخت، یه نفس بریده از دهنم بیرون میاد.  
بعد، اون خودشو می‌ندازه روم. دستش مچ‌هام رو بالای سرم  
حبس می‌کنه و زانوهاش دو طرف شکمم قرار می‌گیره. از  
لحظه‌ای که غافلگیرم کرده، این اولین باره که می‌تونم به  
صورتش نگاه کنم، و کاش نگاه نمی‌کردم. صورتش هم  
گرفته است، هم خالی. هم تاریکه، هم پر از احساس.  
هیچ‌چیزی ترسناک‌تر از یه "کریل آروم" نیست. اون تبدیل  
به نیروی مهارنشدن می‌شه که نمی‌شه جلوش ایستاد،  
بدون هیچ محدودیت یا اصول اخلاقی. نه که قبلاً چنین  
ویژگی‌هایی رو داشته باشه، ولی حداقل تظاهر می‌کرد که  
داره. اما حالا؟ هیچ اثری از اون وجهه‌ش نیست. کامل  
آماده‌ی تخریب و من تصادفاً توی زمان و مکان اشتباهی  
جلوش قرار گرفتم.

«چی...»

حرفم قطع می‌شه وقتی سرش رو یه بار به علامت منفی  
تکون می‌ده.

«هیس. حرف نزن. فقط یه ذره مونده تا تبدیل بشم به یه  
حیوون کامل لعنتی، و اگه به حرف زدن ادامه بدی، این  
وضعیت خیلی زود به جاهای بدی کشیده می‌شه.»

آب دهنمو قورت می‌دم، ولی انگار یه گلوله ته گلوم گیر  
می‌کنه. این اولین باره که صدای کریل رو با چنین تُن بَمی  
می‌شنوم. محکم و کنترل‌شده است، ولی طوفان ترسناکی  
زیر سطحش پنهانه.

«حالا، ساشا...»

صداش عمیق‌تر می‌شه و یه تهدید ظریف توش حس می‌شه.  
«مهربونی‌ها توموم شد و مطمئن شدی که کنستانتین  
صحیح و سالمه، درسته؟»  
«آره، در واقع توموم شد.»

خودمم نمی‌دونم چطور صدام توی این شرایط این‌قدر  
عادیه.

«یکی از ما باید این کار رو می‌کرد، چون اون برادرته.»

«من ازت خواستم که مراقب برادرم باشی؟»

لحن تهدیدآمیزش تا مغز استخونم نفوذ می‌کنه. احتمالاً  
باید ساکت بمونم، ولی این تضمین نمی‌کنه که متوقف بشه.  
مهم نیست چی کار کنم، اگه کریل چیزی توی ذهنش  
داشته باشه، به هر قیمتی که شده باشه بهش می‌رسه. پس  
بهتره این احساسات آشفته رو بریزم بیرون.

«من برای هر کاری که می‌کنم به اجازه‌ی تو احتیاج ندارم.»  
سعی می‌کنم مچ‌هام رو از دستش آزاد کنم، ولی غیرممکنه  
که از این چنگ آهنی خلاص بشم.

«برخلاف چیزی که فکر می‌کنی، تو زندانبان من نیستی،  
کریل.»

لبخند بی‌رحمانه‌ای گوشه‌ی لبش می‌شینه.

«اگه با این توهّمات آرامش می‌گیری، پس حتماً به باور  
کردنشون ادامه بده. ولی واقعیت اینه؛ تو مال منی که هر  
کاری بخوام باهات بکنم. تو جزئی از اموال لعنتی منی،  
ساشا. واضحه؟»

گرمای اشک پشت چشم‌هام جمع می‌شه، ولی اجازه نمی‌دم  
که ببینه حرفاش چه تاثیری روم گذاشته. درسته که  
همیشه کریل رو به‌عنوان یه هیولای سرد و بی‌رحم  
می‌شناختم، ولی این اولین باره که دارم از نزدیک  
می‌بینمش. همه‌ی چیزهایی که قبلاً بینمون اتفاق افتاده و  
حس امنیتی که توی بغلش داشتم، چیزی جز توهّمات  
خودم نبوده. اون همیشه به من به‌عنوان یه تیکه از اموالش  
باشه نگاه می‌کرده. چیزی که می‌تونه صاحبش باشه، یه  
عضو دیگه برای کلکسیونش. من به هیچ‌وجه بخشی از  
جاه‌طلبی‌هاش نیستم. اصلاً، شاید فقط اسباب‌بازی‌ای هستم  
که فقط داره باهاش وقت‌کشی میکنه تا روزی که به  
جایگاهی که دنبالشه برسه و پرتم کنه دور.

با آرامشی که احساسش نمی‌کنم، می‌گم:

«من هیچیه تو نیستم. و قطعاً مال تو هم نیستم.»

ماه‌یچه‌ای روی فکش منقبض می‌شه و چشماش پشت  
عینک تیره‌تر می‌شن.

«چون مال یکی دیگه‌ای؟»

«یکی دیگه؟»

یه سکوت طولانی بین مون حاکم می‌شه و نوری که از آباژور  
روی پاتختی ساطع می‌شه، سایه‌های ترسناکی روی  
ویژگی‌های تیز و برجسته‌ی صورتش ایجاد می‌کنه.

«بذار از جایی که صحبت‌مون قطع شد، ادامه بدم. یه اسم  
می‌خوام.»

«نمی‌دونم درباره‌ی چی حرف می‌زنی.»

«خیلی خوب می‌دونی که درباره‌ی چی حرف می‌زنم. اسم  
مردی که قبلاً پای تلفن باهاش حرف می‌زدی رو می‌خوام.»

قلبم تند تند می کوبه و حس می کنم کریل می تونه پوستمو بشکافه تا جواباشو ازم بکشه بیرون. مدام باید به خودم یادآوری کنم که هرچقدر هم خداگونه به نظر بیاد، واقعاً همچین کاری ازش برنمیاد. ساده و آروم، طوری که حرفام بیشتر شبیه یه خواهش به نظر بیاد، می گم: «اون بخش از زندگیم به تو ربطی نداره.»

«یه اسم، ساشا. این آخرین باریه که حرفمو تکرار می کنم.» لبامو روی هم فشار می دم و هیچی نمی گم. تنش و خشمی که از کریل بلند می شه مثل موج توی هوا پخش می شه، به خصوص وقتی که فشار انگشتاش دور میچ دستام محکم تر می شن. برای یه لحظه فکر می کنم ممکنه بشکندشون یا یه بلایی سرشون بیاره، ولی بعد میچ هامو بالا می کشه و منو بلند می کنه. وقتی دستامو ول می کنه، کتمو درمیاره و پیراهنمو پاره می کنه. خشکم می زنه. دکمه ها رو تخت پخش و پلا می شن و یکی یکی روی زمین می افتن. سینه هام زیر بانداژهام می خارن، و نوک سینه هام به طرز دردناکی

سفت می‌شن. حتماً یه مرگیم شده، وگرنه چطور می‌تونم وقتی کریل انقدر عصبانیه، بازم از وجهه‌ی عصبی و خشمگینش خوشم بیاد؟! بخشی از من بخاطرش تحریک شده و بخشی دیگه ازش می‌ترسه. ولی خب حقیقت اینه که، اگر این کار باعث می‌شه ذهنش از موضوع قبلی و اسمی که می‌خواد منحرف بشه، پس می‌تونم اجازه بدم هرکاری دلش می‌خواد بکنه و بذارم هر اتفاقی که می‌خواد بیفته، بیفته.

دست‌های قوی و رگ‌دارش، با مانور ماهرانه‌ای به سرعت بانداژهای سینه‌مو باز می‌کنن. سینه‌هام آزاد می‌شن و بالا و پایین می‌پرن، و نوکشون با نیاز و تمنا نبض می‌زنه. کریل کمربندم رو باز می‌کنه، شلوار و شورت باکسرم رو همزمان پایین می‌کشه و حالا من کاملاً برهنه روی تخت نشستم. این اولین باری نیست که جلوی اون لخت می‌شم، ولی هنوزم یه حس تردید ته دلم هست. همیشه دلم می‌خواست یکی، هر کسی، منو به چشم یه زن ببینه. خب قرار نبود

اون یه نفر، این هیولای بی‌احساس باشه، ولی انگار تنها کسی که هویتم رو فهمیده، اونه. و نمی‌دونم چرا، ولی می‌خوام براش زیبا باشم. می‌خوام منو جوری ببوسه که انگار نمی‌تونه ازم سیر بشه، درست مثل دفعه‌ی پیش تو دفترش. من عاشق بوسه‌های کريلم. اون تنها لحظه‌ایه که بیشتر شبیه یه انسانه تا یه هیولا.

وقتی مچمو می‌گیره و منو از تخت می‌کشه پایین، افکارم از هم می‌پاشه. تلو تلو می‌خورم و نزدیکه بیفتم، ولی دستای محکم اون نمی‌ذارن. مجبور می‌شم برای اینکه هم‌قدمش بشم، تقریباً دنبالش بدوم، در حالی که اون منو به سمت حمامِ داخل اتاق می‌بره. نور شدید سفید چشمامو کور می‌کنه، و کانتر مرمری براق و آینه بزرگش جلوی نگاهم ظاهر می‌شه. منو به سینک فشار می‌ده و خودش پشت سرم می‌ایسته، درست به وحشتناکیه فرشته‌ی مرگ. رنگ چشماش به آبی تیره‌ی ترسناکی تغییر پیدا می‌کنن، شبیه یه اقیانوس خشمگین. حتی نمیتونم روی این موضوع تمرکز

کنم که من کاملاً لخت جلوش ایستادم در حالی که اون هنوز تمام لباساش تنشه. تنها چیزی که تو آینه می بینم، یه موجود پر از خشونتته.

مچمو ول می کنه، فقط برای اینکه دستشو از پشت دور گلوم حلقه کنه. فشارش اونقدر محکمه که مجبور می شم روی نوک انگشتای پام بایستم، ولی قصد نداره نفسمو بگیره. این یه فشار برای کنترل کردنه. طوری که دقیقاً بفهمم اینجا کی رئیسه و کنترل اوضاع رو به دست داره. دست دیگهش روی باسنم کشیده می شه، پوستم با ردی که لمس به جا می ذاره مورمور می شه و حسش وسط پاهام که داره نبض می زنه ناپدید می شه. دوتا از انگشتاش بی مقدمه در مرکزم فرو می رن و من خشکم می زنه. پوستم سرخ و داغ می شه، و مجبور می شم تمام جزئیات وضعیت خجالت آورم روی توی آینه ی رو به رومون تماشا کنم. مجبورم دوتا زخم برجسته و سفیدی که از قتل عام روی پهلوم به جا مونده رو ببینم و سوراخ زشتی که از وقتی تیر خوردم روی شونه م

شکل گرفته. وقتی سعی کردم مسیر نگاهمو تغییر بدم و چشمامو به زمین بدوزم، کریل از دستی که دور گردنم حلقه کرده بود استفاده کرد تا صورتمو بالا بکشه.

«تماشا می‌کنی که چطور صاحب تک‌تک بخش‌های وجودت می‌شم تا بفهمی که تمال و کمال مال منی.»

سومین انگشتش رو هل می‌ده داخلم، جوری پُرم می‌کنه که دیگه به هیچ‌چیز جز لمس اون نمی‌تونم فکر کنم. با انگشتاش داخلم قیچی می‌زنه، موجی از لذت درونم جاری می‌شه. انگشتای پام جمع می‌شن، و قلبم جوری تند می‌زنه که ترسناکه. سرعت انگشت‌های کریل به طرز دیوانه‌واری بالا می‌ره و با شدت جنون‌آمیزی درونم ضربه می‌زنه. پلک‌هام نیمه‌باز می‌شن، و دلم می‌خواد از طوفانی که داره منو در بر می‌گیره، چشم بگیرم، ولی نمی‌تونم. هرچی بیشتر توی نگاه یخی و خیره‌ش غرق می‌شم، سرم بیشتر گیج می‌ره. با دو حرکت ماهرانه کلیتوریسم رو بازی می‌ده، و من

از دست می‌رم. با ناله‌ی عمیقی به ارگاسم می‌رسم و اگه  
کریل نگرفته بودم، پرت می‌شدم جلو.

«آفرین، سولنیشکو. بهم نشون بده چقدر می‌خوای منو.»

صدای خش‌دارش کنار گوشم می‌پیچه، و بعد دندوناشو تو  
گوشت گردنم فرو می‌کنه. رون‌هام می‌لرزن، و به نظر  
می‌رسه ارگاسمم قراره شدید و طولانی باشه. انگار حرفاش  
یه جور آفرودیزیاکه. شاید، فقط شاید، زیادی عادت کردم  
به اینکه منو خورشید خودش صدا کنه. اصلا چرا یه هیولا  
باید خورشید لازم داشته باشه؟

دستاش از وسط پاهام برداشته می‌شن، و قبل از اینکه بتونم  
برای جای خالیشون عزاداری کنم، کمربندش رو باز می‌کنه،  
و مالیده شدن آلت سفت و تحریک شده‌ش رو روی باسنم  
حس می‌کنم. وقتی نوک آلتش لای چاک وسط باسنم فرو  
می‌شه، به خودم می‌لرزم. یک بار. دو بار. لذتی که فکر  
می‌کردم دارم کمرنگ می‌شه و فروکش می‌کنه، دوباره از  
جا بلند می‌شه و رشد پیدا می‌کنه. نفس نفس می‌زنم:

«کریل...»

«خیلی وسوسه شدم که آلتَم توی این سوراخ فرو کنم.»

دوباره آلت بزرگش رو روی باسنم فشار می‌ده.

«انقدر می‌کنمت تا بفهمی تمام وجودت، هر بخشش، مال

منه. نه مال کسی دیگه. فقط من. این باسن مال منه، جزو

اموال منه. این کوفتی مال منه.»

دستامو به رونه‌اش می‌رسونم و سعی می‌کنم از پشت

خودم بهش فشار بدم، ولی اون مچ دستامو گیر می‌ندازه و از

دوتا دستش استفاده می‌کنه تا کمر بند چرمی پهنش رو دور

اونها ببنده. کاملاً بی‌حرکت شدم و دیگه حتی اگه بخوامم،

نمی‌تونم تکون بخورم. بعد انگشتاش دوباره برمیگردن دور

گقوم.

«ولی امشب...»

آلتش رو سُر می‌ده لای پاهام و می‌گه: «با واژنی که مال

منه شروع می‌کنم.»

با یک ضربه خودشو هل می‌ده داخل و وقتی درد در مرکز وجودم منفجر میشه، جیغ می‌کشم. کریل خیلی بزرگه، و حتی با وجود ارگاسمی که همین الان داشتم، بازم فرو رفتن تمام طولش توی واژنم خیلی دردناکه.

غررش گوشمو پر می‌کنه: «خیلی تنگی. هوووم. خیلی خوبی.»

با اینکه خیلی درد دارم، ولی سعی می‌کنم خودمو با ریتم حرکاتش هماهنگ کنم. و نیاز نشد برای زمان زیادی تلاش کنم. بعد از چندتا ضربه، لذت به جنگ درد می‌ره، و صدای ناله‌هام توی هوا منعکس می‌شه. کریل از دستی که دورگردنم حلقه کرده بود استفاده می‌کنه تا مجبورم کنه که آینه رو نگاه کنم. از چیزی که جلوی روم می‌بینم شوکه می‌شم. کریل از پشت سر، انگار از زندگی واقعی درشت‌تر به نظر می‌رشه، درست مثل یه حیوون وحشی که داره زنده زنده منو می‌بلعه. پوستم عرق کرده، گل انداخته، و کاملاً

توی ریتم حرکاتش ذوب شدم. با وجود دستی که دور گلومه و مچ‌های بسته شده‌م، کاملاً زیر سلطه‌ی اونم.

«خوب تماشا کن که کی صاحبته، سولنیشکو. ببین چطور بدنت خودشو برای من تسلیم کرده، انگار فقط برای من ساخته شده. تو مال منی، و همیشه مال من می‌مونی. هیچ‌وقت، هیچ‌وقت مال هیچ‌کس جز من نمی‌شی.»

اون حس تملک تاریک توی حرفاش باید منو بترسونه، و تا یه حدی هم می‌ترسونه، ولی نمی‌تونم وقتی داره تا ته جونم درونم ضربه می‌زنه، درست فکر کنم. شدت ضرباتش به خشونت خودشه. با تسلط همیشگی‌ش منو می‌کنه، ولی گاهی، انقدر سریع و محکم می‌سه که انگار خودشم کنترلی روش نداره. عینکش از شدت عرق و تقلایی که داره می‌کنه، بخار گرفته. کریل عینکش رو پرت می‌کنه یه گوشه و شدت ضرباتش رو بالاتر می‌بره. سینه‌هام توی هوا بالا و پایین می‌پرن و از شدت شهوت دردناک شدن، استخون لگنم چندبار به سنگ مرمر کانتر جلوم کوبیده می‌شه. رگه‌های

درد، به لذت وحشیانه‌ای که داره در مرکز بدنم شکل می‌گیره، اضافه می‌شن. و یکدفعه، کریل دستی که دور گلوم پیچیده بوده رو سفت می‌کنه و راه ورود اکسیژن به ریه‌هام رو می‌بنده.

نمی‌تونم نفس بکشم.

نمی‌تونم—....

و درست همون موقعی که فکر می‌کنم قراره بمیرم، به ارگاسم می‌رسم. و بعد هوا و خلسه، هردو با سرعت سرسام‌آوری درونم جاری می‌شن. دارم پرت می‌شم جلو، ولی کریل منو روی کانتر هل می‌ده و خمم می‌کنه. سرمای شوکه‌کننده به پوست داغم کوبیده می‌شه، و نوک سینه‌های سفت‌م زیر سنگ مرمر له می‌شن. ولی وقتی کریل پشت گردنم رو می‌گیره و در حین ارگاسم ضرباتش رو ادامه می‌ده، وضعیت نامطلوبم رو کاملاً از یاد می‌برم. عمیق‌تر درونم فرو می‌ره، خودشو بیرون می‌کشه، و دوباره شیرجه می‌زنه تو، دوباره و دوباره.

و بعد خودشو با شدت مرگباری مثل یک حیوون گرسنه  
توی واژنم می‌کوبه. کریل واقعا یه جونوره. هیولایی که  
هیچوقت سیر نمیشه. نه حتی وقتی که شدت ضرباتش برام  
غیرقابل تحمل می‌شه و به گریه می‌افتم. نه حتی وقتی که  
فکر می‌کنم واقعا ممکنه از هوش برم.

کریل نه متوقف می‌شه و نه سرعتش رو کم می‌کنه، و قطعا  
کارش تموم نشده. به کردنم ادامه میده و ادامه میده، تا  
وقتی که درد با لذت آمیخته می‌شه. تا وقتی که دیگه دلم  
نمی‌خواد هرگز متوقف بشه. جوری که چیزی که می‌خواد  
رو می‌گیره و از من برای رسیدن به لذت خودش استفاده  
می‌کنه، باعث می‌شه شیرهی شهوتم از وسط پاهام جاری  
بشه و رون‌هامو خیس و کثیف و چسبناک کنه. یه ارگاسم  
دیگه در هسته‌ی بدنم شکل می‌گیره و در تمام وجودم  
پخش می‌شه. و توی همین لحظه‌ست که غرشی سینه‌ی  
کریل رو می‌لرزونه، چند بار دیگه عمیق و محکم ضربه  
می‌زنه، و بعد گرمایی درونم رو پر می‌کنه. منو از گلو

می گیره و بلندم می کنه، طوری که کمرم کاملاً به قفسه‌ی  
سینه‌ی لباس پوشیده‌ش چسبیده. نفس‌های داغش گوشم  
رو پر می کنه، و بعد با غرش می گه: «مال منی.»

وقتی می فهمم که حرفش کاملاً جدیه، لرزش وحشتناکی  
تو بدنم می پیچه. و احتمالاً برای اینکه واقعاً منو مال خودش  
کنه، هیچ چیزی نمیتونه جلوش رو بگیره.

## کریل

به محض اینکه چشم‌هام رو باز می‌کنم، متوجه دوتا چیز می‌شم. اول اینکه؛ خوابم برده. از وقتی که پدرم شکنجه‌هاش رو شروع کرد، خوابیدن برای من فقط یعنی بستن پلک‌هام. همیشه کاملاً حواسم به اطرافم هست و آماده‌ام که هر لحظه واکنش نشون بدم. نمی‌دونم چند وقته که خواب عمیق نداشتم.... شاید بیست سال. اونقدر که دیگه یادم رفته خوابیدن چه حسی داره. ارتش هم وضعیت خوابم رو بدتر کرد. وقتی می‌تونم اون زمان رو صرف انجام یه کار مفید کنم، چه فایده‌ای داره که فقط چشم‌هامو ببندم؟ برای همین، سال به سال مدت زمانی که می‌خوابم کمتر شده. تنها استثنا، اون شبی بود که توی روستا بودیم. همون موقع هم این مسئله نگرانم کرد، ولی الان حتی بیشتر نگرانم می‌کنه. چون این دفعه، واقعاً بیشتر از شش ساعت یه خواب

عمیق داشتم. و این من رو به دومین چیزی که متوجهش شدم می‌رسونه؛ ساشا نیست.

جایی که روی تخت خوابیده بود چروک شده، و بوی تنش هنوز توی هوا مونده، ولی این تنها نشونه‌هایی‌ان که ثابت می‌کنن اینجا بوده. نگاهمو می‌ندازم پایین و می‌بینم که یه پتو روم انداخته، جوری که تقریباً کل بدنم رو پوشونده. بعد از اینکه ساشا رو خوابوندم، رفتم روی مبل نشستم تا یه کم کار کنم، ولی لعنت، ظاهراً خوابم برده. نه تنها متوجه نشدم که کی بیدار شده، لباس پوشیده و رفته، بلکه حتی نفهمیدم کی به من دست زده. گوه تو این وضع.

بلند می‌شم و به سمت حموم می‌رم که ببینم اونجاست یا نه، با اینکه یه حسی بهم می‌گه اونجا هم نیست. همونجا، جلوی در، می‌ایستم، چون خاطرات دیشب با شدت به مغزم هجوم میارن؛ ضربه زدن، ناله کردن، سیلی زدن، فریاد کشیدن، و گریه. وقتی که دیگه نمی‌تونست تحمل کنه، خیلی گریه کرد، ولی گاهی هم لا به لای گریه‌هاش بهم التماس می‌کرد، واسه همین بهش اجازه دادم که به ارگاسم

برسه. هرچی اشکاش بیشتر روی گونه‌هاش جاری می‌شد، من سفت‌تر می‌شدم. هرچی بیشتر التماس می‌کرد، بیشتر حس می‌کردم که باید جوری تصاحبش کنم که هیچکس نتونه ازم بگیرتش. می‌خواستم بعد از بار اول متوقف بشم، چون کاملاً خسته شده بود و احتمالاً بدنش درد می‌کرد. برای همین، سعی کردم جنتلمن باشم و بردمش زیر دوش. ولی لحظه‌ای که بدن بی‌جوش افتاد روی من، جوری که انگار نصفه و نیمه بغلم کرده بود چون دیگه نمی‌تونست درست روی پاهاش بایسته، همه‌ی فکرهای جنتلمن‌وار از سرم پرید. انگار اصلاً برای همچین نقشی ساخته نشده بودم. طبق غریزه‌ی طبیعی‌م، توی حموم، چسبیده به دیوار، کردمش، تا جایی که هیچ انتخابی جز چنگ زدن به من نداشت. تا جایی که از شدت ارگاسم‌هی پی‌درپی تقریباً از حال رفت، و مجبور شدم با دهنش کارمو تموم کنم. با این حال، یه لبخند محو زد و زمزمه کرد: «ممنون.»

الان که بهش فکر می‌کنم، نمی‌دونم بابت چی ازم تشکر کرد، ولی همین که ازم قدردان بود، برام کافیه. اگه کسی

ازم بپرسه که چه مرگم شده، جوابی براش ندارم. خودم هم نمی‌فهمم که وقتی ساشا اطرافمه، چه اتفاق کوفتی‌ای واسم می‌افته. اولش، فقط کنجکاو بودم که بدونم چرا خودشو مرد جا می‌زنه. ولی بعد، وقتی که عزم و اراده‌شو دیدم، تبدیل شد به یه جور احترام. که این خودش خیلی چیز نادریه، چون من فقط برای تعداد انگشت‌شماری از آدم‌ها احترام قائلم، اونم بعد از مدت‌ها. اما بعدش کم‌کم، عصبانی شدم از اینکه جسارت اینو داره که از من\_کسی که صاحب زندگیشه\_رازشو پنهان کنه. و حالا...

حالا، یه جور میل و شهوت لعنتیه. اون نوعی که هرچقدر هم بکنمش، سیر نمی‌شم. هرچقدر هم طول بکشه، هرچقدر هم شدید باشه، باز هم برام بس نیست. آلت‌م انگار که می‌خواد حرفمو ثابت کنه، توی شلوار گرمکنم سفت می‌شه و یه بار دیگه واژن اونو می‌خواد. نه، واژنش دیگه مال خودش. مال منه. هرچیزی که ساشا داره، مال منه. مهم نیست که نظر خودش چی باشه.

می رم سمت کمد، کت شلوار می پوشم، و همزمان به این فکر می کنم که به چه دلیل کوفتی ای خوابم برده. و چرا وقتی خواب بودم، ساشا ناپدید شد.

ازت فرار کرد، و خودت هم اینو می دونی!

با حرکات کنترل شده دکمه های پیراهنمو می بندم، با اینکه از درون، خشمم داره همه چیز رو به خاکستر تبدیل می کنه. من همیشه از اون مدل آدمایی بودم که هرچی اوضاع بر خلاف خواسته هام پیش بره، آروم تر ولی کشنده تر می شم. این بهم کمک می کنه که همه ی ابعاد ماجرا رو ببینم و یه نقشه ی بی نقص برای حذف مشکل بکشم. و الان، مشکل اصلی من اون حروم زاده هایی که توی براتوان و دارم کم کم قبرشون رو می کنم، نیست. مشکل من اون برادر احمقم یا مادر بی مصرفم هم نیست. حتی زندگی به هدر رفته ی کارینا هم نیست.

مشکل، اینه که یادم افتاده ساشا یه مردی رو یه جایی داره. دیشب همه ی مکالمه ش رو نشنیدم، ولی به اندازه ی کافی شنیدم که بفهمم دلش برای اون مرد تنگ شده، بیشتر از

من دوستش داره و قراره به زودی برای همیشه برگرده پیشش. آهان، و اینکه داشت مثل یه احمق لبخند می‌زد و از ذوقش با نوک پاش سنگای خیالی کف زمین رو لگد می‌کرد. این اولین باری بود که اینقدر خوشحال می‌دیدمش. و اولین باری که آرزو می‌کردم قدرت اینو داشتم که یه نفر رو از اون طرف خط بکشم بیرون و یه گلوله وسط دوتا چشماش خالی کنم. ولی حالا حتی نمی‌تونم بفهمم اون عوضی کیه، چون ساشا به گوشیش شلیک کرد. برای اینکه از اون مرد در برابر من محافظت کنه.

انگشتم دور دکمه‌ی پیرهنم سفت می‌شه، ولی قبل از اینکه بکنمش، ولش می‌کنم. می‌تونه سعی کنه ازم پنهونش کنه، ولی منو دست کم گرفته و انگار نمیدونه که من توی پیدا کردن کسایی که هدفم باشن، چقدر توانمندم. وقتی لباس پوشیدنم تموم می‌شه، از اتاقم بیرون می‌زنم و براش یه پیام می‌فرستم.

کریل: بیا دفترم، همین الان.

نمی‌خوندش. جوری به صفحه‌ی گوشی زل می‌زنم انگار که  
می‌تونم با این کار، مجبورش کنم ظاهر بشه.

«رئیس.»

سرم رو بلند می‌کنم و ویکتور رو می‌بینم که کنار پله‌ها  
وایستاده و یه جور عجیبی بهم نگاه می‌کنه.

«چی می‌خوای؟»

«اوضاع یه کم به هم ریخته شده.»

«بگو ببینم چی شده ویکتور. مثل احمقا واینستا اونجا.»

«احتمالاً از شنیدنش خوست نمیاد.»

«اگه این‌طوره، جزئیات رو بیخیال شو و صاف برو سر اصل  
مطلب.»

مکث می‌کنم و ازش می‌پرسم:

«ساشا کجاست؟»

«اتفاقا پای لیپوفسکی توی همین وضعیتی که میگم  
احتمالا ازش خوشت نمیاد، گیره.»

چشمام تنگ می‌شه

«باز چیکار کرده؟»

«بهتره خودت بیای ببینی. همه‌چی تو کلینیکی که آقای  
کنستانتین بستریه داره اتفاق میفته...»

قبل از اینکه حرفش تموم شه، من از ساختمون بیرون  
می‌زنم.

می‌خوام گردن کنستانتین رو بشکنم و دست و پای ساشای  
لعنتی رو به یه جایی قفل کنم که دیگه از جاش جُم نخوره.  
انگار دیشب اون نمایش مسخره‌ای که واسه نجاتش اجرا  
کرد کافی نبود، حالا با پرویی تمام از من فرار کرده که  
صبح اول وقت، بره پیش اون مرتیکه. وقتی به کلینیک  
می‌رسم، یکی از پرستارا سرش رو خم می‌کنه و می‌گه:  
«آقای کنستانتین توی اتاق دوم سمت چپ هستن.»

سری تکنون می‌دم و اون لبخند می‌زنه و میره. لابد فکر می‌کنه برای دیدن اون داداش به‌دردنخورم اومدم، که کاملاً در اشتباهه. من بیشتر آمادگی اینو دارم که بفرستمش توی همون گوری که دیشب ازش قسر در رفت...

اما وقتی به در اتاقش می‌رسم، مغزم قفل می‌شه. کنستانتین روی تخت نشسته، قیافه‌ش افتضاح شده، رنگ پوستش یه چیزی بین آبی و بنفش که کمتر شبیه پوست آدمه، ولی داره تا بناگوش لبخند می‌زنه. و از بین این همه آدم؛ کارینا کنارش نشسته و داره با قاشق بهش سوپ میده، درحالی‌که لبخند می‌زنه. اون هیچ‌وقت این کارو نمی‌کرد. یا حداقل چند ساله که نکرده. تقریباً فراموش کرده بودم که موقع لبخند زدن، روی گونه‌هاش چال میفته. اینکه خواهر گوشه‌گیر من اصلاً از خونه بیرون اومده و راه باغ رو تا اینجا طی کرده، خودش یه شاهکاره. از اون مهم‌تر، اینکه اومده دیدن کنستانتین. همیشه فکر می‌کردم ازش خوشش نمیاد، با اینکه اون خیلی سعی کرده بود خواهرمون رو زیر پر و بال خودش بگیره. ولی چیز غافلگیرکننده‌تر، عدم

حضور یولیاست. اگه کنستانتین یه خراش کوچیک هم برمی داشت، یولیا روزها بهش رسیدگی می کرد و سر من غر می زد که چرا مواظب برادرت نیستی. خنده دارترین چیز درباره ی یولیا اینه که وقتی به نفعش باشه، کنستانتین می شه برادر من، ولی وقتی به نفعش نباشه، من فقط اون شیطانیم که جای پسر اونو غصب کرده.

ساشا کنار کارینا وایستاده، یه لبخند نرم روی لباشه، و تازه همه چیز برام جا می افته که قضیه از چه قراره. حتماً اون کارینا رو قانع کرده که بیاد دیدن کنستانتین و تا اینجا همراهیش کرده. با توجه به لباس آستین بلند و بوت هایی که کارینا پوشیده، به نظر میاد خودش رو از نظر ذهنی برای بیرون رفتن آماده کرده بوده. ساشا به برادرم می گه: «می خواست دیشب بیاد، ولی به خاطر حضور مادرت، دو دل بود.»

کنستانتین می گه: «متوجه ام، خوب شد که بهم پیام دادی. به مادرم گفتم یه دکتر دیگه می خوام، اونم رفت که شخصاً مطمئن شه بهترینش رو واسم میاره.»

الان گفت پیام؟ یعنی، ساشا داره بهش پیام میده؟ جدی دارم به این فکر می‌کنم که چرا دیشب نذاشتم ویکتور همون موقع توی اون ساک لعنتی یه تیر توی مغزش خالی کنه! ساشا سر تکون می‌ده و می‌گه: «واقعاً می‌خواستم کارینا رو وقتی مادرت اونجا نیست بیارم، که براش راحت‌تر باشه.»

کنستانتین سری بالا و پایین می‌کنه: «کار درستی کردی.» کارینا دست ساشا رو می‌گیره و با یه لبخند که چال لپ‌هاش رو به نمایش می‌ذاره، می‌گه: «ممنون، ساشا. بدون تو نمی‌تونستم این کارو بکنم.»

با یه پوزخند، قدم‌هامو محکم‌تر می‌کنم و وارد اتاق می‌شم. «اوه، چه دل‌انگیزی! یه دورهمی خانوادگی که فقط کیک و شامپاین کم داره.»

کارینا با هیجان می‌گه: «کریل!»

و تقریباً محتویات کاسه رو می‌ریزه.

«ببین، من اومدم بیرون! از توی باغ رد شدم و فقط یه بار  
بههم حمله‌ی عصبی دست داد و...»

حرفش نصفه می‌مونه، انگار تازه یادش افتاده که داره با من  
حرف می‌زنه، با کسی که قسم خورده تا ابد ازش متنفر باشه.  
بعد، بی حرف کنار کنستانتین برمی‌گرده و کاسه رو محکم‌تر  
توی بغلش می‌گیره. برادرم با یه لبخند که معلومه بیشتر از  
روی حرص و تمسخره، می‌گه: «دارم خواب می‌بینم، یا  
اومدی عیادتتم؟»

«قطعاً داری خواب می‌بینی. من اومدم اوضاع رو بررسی  
کنم، واسه دید و بازدید نیومدم.»

نگاهم می‌افته به ساشا که انگار به طرز عجیبی به بالای سر  
کارینا زل زده. کنستانتین با لحنی که توش یه کم زهر  
ریخته، می‌گه: «نمیتونی برای یک بارم که شده توی عمرت  
آدم باشی؟»

«این حرف از تو بعیده کنستانتین، اونم وقتی که از لحظه‌ای که برگشتم فقط می‌خواستی از شرم خلاص بشی. حالا بین ما کی آدم نیست، هان؟»

«تو عوضی...»

می‌خواد از جاش بلند شه، ولی یه لحظه مکث می‌کنه، اخماش توی هم می‌ره و بعد از یه سرفه‌ی بلند، نفسش می‌بره. کارینا خشک می‌شه، نگاهش این‌ور و اون‌ور می‌چرخه. هیچ‌وقت با موقعیت‌های استرس‌زا یا شرایط حاد احساسی، خوب کنار نمی‌اومد. ساشاست آروم دستشو روی شونه‌ی کنستانتین می‌ذاره و مجبورش می‌کنه دوباره دراز بکشه.

«هنوز توی دوره‌ی نقاهتی، خودتو اذیت نکن.»

فکم سفت می‌شه، و جلوی خودمو می‌گیرم که کمرشو نگیرم و از اونجا بیرون نکشمش، یا حتی بندازمش رو شونه‌هام. ولی این کارو نمی‌کنم. به یه دلیل ساده؛ نمی‌خوام کنستانتین پاشو توی کفش من فرو بکنه. اگه بفهمه ساشا

چه تأثیری روم داره، قطعاً ازش به نفع خودش استفاده می‌کنه. شکی توش نیست.

کنستانتین با همون نفسای سختش بهم می‌گه: «لازم نیست تو دخالت کنی، خودم می‌فهمم کی این بلا رو سرم آورده و دهنشو سرویس میکنم. این جنگ منه، پاتو بکش بیرون.»

«نوچ، نمی‌شه. خودت هم می‌دونی که این حمله در اصل برای من بوده، نه تو. پس فقط بشین سر جات و بگیر بخواب، مثل بچه‌ی ننه‌ای که هستی.»

«کریل، به خدا قسم...»

«تمومش کنین!»

کارینا آروم و لرزون زمزمه می‌کنه: «خواهش می‌کنم، دیگه بس کنین، جفتتون. سال‌هاست که به خواسته‌ی خودمون توی یه اتاق کنار هم نبودیم، پس دیگه دعوا نکنین. لطفاً؟»

کنستانتین با خشم زل می‌زنه بهم، ولی چیزی نمی‌گه. منم به چشم‌های یولیا که توی صورتش کپی شده، نگاه می‌کنم. کنستانتین قیافه‌شو از یولیا گرفته، من اخلاقشو. یه زمانی سعی کردم ازش در برابر جنگ‌های داخلی والدینمون محافظت کنم. از زشتی‌های خانوادمون دورش نگهش میداشتم، مجازاتاشو گردن می‌گرفتم. سعی کردم برای آزمون‌های وحشیانه‌ی رومن آمادش کنم، باهاش مثل بهترین دوستم رفتار کردم. تنها دوستم. ولی بعد، بینمون یه دیوار کشیده شد، و اون دیوار، یولیا موروزوف لعنتی بود. روزی که یولیای عوضی کمکش کرد تا از اون جزیره فرار کنه، و کنستانتین تصمیم گرفت من و کارینا رو ول کنه، همون روزی بود که هر احساسی نسبت بهش داشتم، از بین رفت. اون حادثه کارینا رو نابود کرد، و خود کنستانتین هم اینو می‌دونه. می‌تونست جلوشو بگیره، یا حداقل از مادرش خواهش کنه که بچه‌های دیگه‌شو هم نجات بده. ولی نکرد. هیچ‌وقت نمی‌بخشمش. همون‌طور که اون هیچ‌وقت منو نمی‌بخشه که علی‌رغم التماساش، به ارتش روسیه پیوستم. حالا، فقط دشمنیم. همینقدر ساده.

میپر خم سمت در و میگم: «ساشا، ما برمیگردیم.»

«من بعد از اینکه خانم کارینا رو به اتاقش برسونم، میام.»

اینو با یه خونسردی مسخره می‌گه، انگار نه انگار که همین چند لحظه پیش یه دستور مستقیم بهش دادم. ولی چون پای کارینا وسطه، اشکالی نداره. فقط همین یه بار.

از در که بیرون میام، ویکتور رو می‌بینم که دست به سینه ایستاده و ابروهایش رو بالا انداخته. وقتی کنام شروع به قدم برداشتن می‌کنه، بهش می‌گم:

«هیچی نمیگی ها!»

«نمی‌خواستم چیزی بگم.»

تقریباً مطمئنم یه لبخند محو روی صورت همیشه بی‌احساسش دیدم، ولی ساکت می‌مونه و شروع می‌کنه به توضیح دادن برنامه‌های امروز. در آخر می‌گه: «دیمین بهم زنگ زد. گفت جواب تماس‌هاشو نمی‌دی و هنوز یه مبارزه بهش بدهکاری.»

«محلش نذار.»

«ممکنه مثل دفعه‌ی قبل یهو سر و کله‌ش پیدا بشه.»

«بازم محلش نذار.»

دیمین فرقی با یه سگ هار نداره. یه وسواس مسخره به مبارزه با هرکسی که به نظرش ارزششو داشته باشه داره، و از وقتی تونستم یه مشت درست و حسابی بهش بزنم، اون هرکس من شدم. تا یه مبارزه باهام راه نندازه، ول کن نیست. بعد از اینکه ویکتور گزارش روزانه‌ش رو تموم می‌کنه، به سمت ماشین می‌ریم. اون و یوری جلو می‌شینن و من عقب، ولی قبل از اینکه راه بیفتیم، دستور می‌دم منتظر بمونن. و ما منتظر می‌مونیم. بیش از پونزده دقیقه، تا اینکه بالاخره ساشا با صورت سرخ‌شده به سمت ماشین می‌دوه. نفس نفس زنان کنارم می‌شینه، ولی حتی یه نگاه هم بهم نمی‌اندازه.

«بخشید دیر کردم. خانم کارینا می‌خواست کنارش بمونم تا آروم بشه.»

«حرکت کن، یوری.»

بعد دگمه‌ای رو فشار می‌دم که صفحه‌ی مشکی جداساز فضای جلو و عقب رو پایین میاره.

«من باید یه سری پرونده رو بررسی کنم، پس تا آخر مسیر هیچ کدومتون باهام حرف نزنید.»

ویکتور و یوری سر تگون می‌دن و صفحه بسته می‌شه. می‌تونم حس کنم که ساشا سفت و خشک نشسته، قبل از اینکه حتی ببینمش. وقتی بالاخره نگاهش می‌کنم، رنگ پریدگی غیرطبیعی صورتش توجهم رو جلب می‌کنه. صورتش ظریف و لعنتی، خیلی قشنگه. حتی موهای الان بلندتر شده‌ش هم بهش یه درخشش خاص داده. شاید هم چون می‌دونم زیر اون کتوشلوار مزخرف چقدر زیباست، باعث شده یه جورایی زنونه‌تر به نظر برسه. دست‌هاش رو توی هم قفل کرده و زل زده بهشون، انگار این طوری می‌تونه باعث بشه میل‌م بهش کم بشه.

«حالا که راه فراری نداری، نمی‌خوای توضیح بدی صبح چرا  
غیبت زد؟»

سرش ناگهانی به سمتم برمی‌گرفته و سرخی روی پوستش  
پخش می‌شه، با صدای خفه‌ای غر می‌زنه: «یوری و ویکتور  
اینجان.»

«با اون صفحه‌ی بسته چیزی نمی‌شنون. جواب بده.»

یه نگاه دزدکی به جلو میندازه، انگار هنوز حرفم رو باور  
نداره، بعد زیر لب می‌گه: «من غیب نشدم. فقط... بیدار شدم  
و رفتم پیش کارینا برای صبحونه.»

«چرت نگو.»

مچ و کمرش رو می‌گیرم و یهویی روی پام می‌کشمش. قبل  
از اینکه توی جای جدیدش جا بگیره سرش محکم به سقف  
می‌خوره، با دست‌هایی روی سینه‌م و چشمایی گرد شده.  
ولی یه چیز دیگه هم توی نگاهشه. خیلی ظریفه، تقریباً  
نامحسوس، ولی یه ذره هیجان لا به لای اون وحشتی که  
نشون می‌ده، قایم شده.

«کریل... داری چیکار می کنی؟»

«به نظرت دارم چیکار می کنم؟ دارم سعی می کنم مجبورت کنم دلیل فرارت رو بگی.»

«ولی... ما توی ماشینیم. افرادت درست اون طرفن. هر لحظه ممکنه صفحه رو بالا بزنی.»

«پس بهتره زودتر زبون باز کنی، نه؟»

«من....»

«خب؟»

چشماش باهام تلاقی می کنن، سبز تیره، براق، و پر از نور.  
«نمی فهمم مشکل چیه. ما از هم استفاده کردیم و همین.»  
دستم روی کمرش سفت تر می شه، ولی خودم رو مجبور می کنم متوقف بشم، قبل از اینکه استخووناشو خرد کنم.  
لحتم آروم و سبک، تقریباً بی تفاوت به نظر میاد: «پس ما داریم از هم استفاده می کنیم، هان؟»

«خب، مگه همین نیست؟ ما که توی هیچ نوع رابطه‌ای نیستیم. خودت مطمئن شدی که فقط فیزیکی باشه.»

صورت‌م اون قدر نزدیک می‌شه که لب‌هام درست بالای لب‌های نیمه‌بازش قرار می‌گیره.

«فکر نمیکنی وضعیت برعکسه؟ تو اون کسی هستی که دوست پسرت رو ازم قایم می‌کنی.»

با یه لحن متعجب زمزمه می‌کنه: «دوست پسر من؟»

و من تقریباً گول مهارت بازیگری بی‌نظیرش رو می‌خورم.

«با من بازی نکن، الکساندرا. خودت گوشی رو داغون کردی که نتونم بفهمم کیه. ولی یادت باشه، زیر سنگم که قایمش کرده باشی، پیداش می‌کنم.»

آتیشی که توی چشماش شعله می‌کشه، خشن و کشنده‌ست. این خشمگین‌ترین حالتیه که تا حالا ازش دیدم. حتی وقتی نادیا و نیکلاس مردن، این طوری نبود.

«اگه بری سراغش، دشمنم می‌شی، کریل. و بدون لحظه‌ای  
تردید می‌کشمت.»

فکم قفل می‌شه. مشکل تهدیدش نیست. مشکل اینه که به  
خاطر اون مرتیکه تهدیدم کرده.

«تو حتی نمی‌تونی یه مشت بهم بزنی، خیال کردی میتونی  
منو بکشی؟»

هرچی بیشتر حرف می‌زنم، آرامشم به طرز خطرناکی بیشتر  
میشه.

«به نظر میاد دربارهی من یه سوءتفاهم واست پیش اومده،  
وگرنه این حرفو نمی‌زدی. من می‌تونم یه جوری لهت کنم،  
طوری که انگار هیچوقت وجود نداشتی.»

چشماش یه برق غیرطبیعی می‌زنه.

«پس چرا این کارو نمی‌کنی؟ چرا منو از سر راحت  
برنمی‌داری، کریل؟»

«چون، همون طور که خودت خیلی قشنگ گفتی، ما داریم از همدیگه استفاده می‌کنیم.»

دکمه‌ی شلوارش رو می‌کشم، و اون خشکش میزنه و پوستش سرخ می‌شه. کمر بند خودمو باز می‌کنم و آلت‌م که وقتی بیدار شدم و دیدم ساشا سرجاش نیست سفت مونده، رها می‌کنم. بدنشو بالا می‌دم و شلوارشو پایین می‌کشم تا جایی که به کف ماشین می‌خوره، بعد آلت‌مو روی شورت باکسرش می‌مالم. اصطکاک بین پارچه و پوستم، بیشتر از هروقت دیگه‌ای شهوتم رو برانگیخته می‌کنه. دستاش توی کتم مشت میشن و بهم چنگ می‌ندازه:

«صبر کن...»

«اگه میخوای دست نگو دارم، بگو. در غیر این صورت؛ آروم بشین و انقدر وول نخور.»

آب دهنشو قورت می‌ده ولی چیزی نمی‌گه. همچنین گره انگشتاشو از دور شونه‌م باز نمی‌کنه. سعی می‌کنم پاچه‌ی شورتشو کنار بزنم تا بتونم به واژنش دسترسی داشته باشم،

ولی صبرم تموم می‌شه و در آخر پاره‌ش می‌کنم. انگشتم  
به شیرهی شهوتش آغشته می‌شن و همینطور نوک آلت‌م.

«می‌گی که نمی‌خوای کسی مارو ببینه و صدامونو بشنونه،  
ولی از فکر کردن بهش اینجوری خیس شدی!»

انگشتم کلیتوریش رو به بازی می‌گرن و نفس ساشا  
می‌بره، دندوناشو توی لب پایش فرو می‌کنه.

«سوراخ کوچولوت مال منه که بکنمش، مگه نه؟»

می‌خواد یه چیزی بگه، ولی وقتی بالا می‌کشمش و روی  
آلت‌م می‌نشونمش، تبدیل به یه ناله می‌شه. سرش به عقب  
خم می‌شه و کف دستشو روی دهنش می‌کوبه تا جلوی  
سروصداش رو بگیره، ولی این هیچ کمکی به پوشوندن  
ناله‌های سکسی که از گلویش خارج می‌شه، نمی‌کنه.

«می‌بینی؟ واژنت داره خودشو باز می‌کنه و ازم استقبال  
می‌کنه.»

دو طرف باسنشو می گیرم و با شدتی بهش توش ضربه می زنم که از دیشبم، وحشیانه تره.

«واژنت می دونه که صاحبش دقیقا کیه، پس نظرت چیه که توام از نظرات اون پیروی کنی؟»

تنها جواب ساشا ناله هاش و نفس های بریده شه که وقتی به نقطه ی جیش ضربه می زنم از لبش بیرون می پره. پس انقدر این کارو ادامه می دم تا وقتی که واژنش دورم تنگ می شه و آلتمو خفه می کنه. صدای برخورد بدن هامون به همدیگه و ناله های ساشا توی ماشین منعکس می شه. وقتی تعادلش رو از دست می ده و نزدیکه بیفته، دستاشو دور گردنم حلقه می کنه و با چشمای نیمه باز *لطفاً منو بکن*، بهم خیره می شه. دیوونه می شم، با شدت و تمام قدرت توش ضربه می زنم. روی آلتم بالا و پایین می پره و درحالی که بدنش می لرزه، دهنش به شکل O باز می مونه. ولی من دست نگه نمی دارم. و قطعاً بهش آسون نمی گیرم. یک طرف باسنش رو ول می کنم و دستمو دور گلویش حلقه می بندم. عاشق جوروام که واژنش در جواب دورم تنگ میشه. جوری

که عمیق و بیشتر منو توی خودش جا می‌ده، و اجازه می‌ده  
به مخفی‌ترین قسمت‌های وجودش دسترسی پیدا کنم.

«خب، پس این چیزیه که دوست داری باشی، سولنشکو؟  
عروسک جنسی کوچولوی من؟»

اشک توی چشماش برق می‌زنه و مطمئن نیستم بخاطر  
حرفیه که ازم شنیده یا ارگاسم ادامه‌دارش. عادت داره که  
وقتی باهاش خشن رفتار می‌کنم، گریه کنه.

«اجازه می‌دی آلتمو توی این واژن فرو کنم و هروقت دلم  
می‌خواد، هرکاری که دوست دارم باهات بکنم، مگه نه؟ و تو  
هم برای من به ارگاسم می‌رسی، چون ما فقط داریم از  
همدیگه استفاده می‌کنیم.»

ضرباتم شدید و کوتاه‌تر می‌شن، باعث می‌شه که سرش به  
سقف ماشین کوبیده بشه. بدنشو به تن خودمو می‌چسبونم  
و ادامه می‌دم. ضربات قلب دیوانه‌وارش روی قلب من  
می‌افته، صدای هق‌هق توی گوشم پخش می‌شه، و بعد تا  
تاریک‌ترین قسمت‌های روحم گسترش پیدا می‌کنه. وقتی

صورتشو توی گودی گردنم پنهان می‌کنه، توی واژن داغش  
ارضا می‌شم، سریع و قوی، و آبم روی رونه‌هاش جاری  
می‌شه. ساشا تکنون نمی‌خوره. دستاش ظریفش دور شونه‌م  
بسته شدم، و صورت خیس از اشکش توی گردنم قایم شده.  
چند لحظه‌ای همونجوری می‌مونیم. سعی می‌کنم بعد از  
قوی‌ترین ارگاسمی که داشتم، نفسمو برگردونم سر جاش. و  
ساشا... فقط خدا می‌دونه داره چی کار می‌کنه.

بعد از چند لحظه، خودشو عقب می‌کشه، صورتش از اشک  
لکه‌دار شده، چشماش قرمز و براقن، ولی حالت چهره‌ش  
ناخواناست. به طرز عجیبی سعی می‌کنه بدنشو بلند کنه و  
تا بتونه آلت‌مو از خودش بیرون بکشه. بهش کمک می‌کنم و  
اون ناله می‌کنه، احتمالا درد داره. چون صبح داشت خیلی  
خوب راه می‌رفت، فکر نمی‌کردم هنوز از دیشب درد داشته  
باشه. سعی می‌کنه روی صندلی کنارم بشینه، و آبم هنوز  
روی رونه‌هاش پخش و پلاست. چند تا دستمال برمی‌دارم  
و شروع می‌کنم به تمیز کردنش، ولی ساشا سعی می‌کنه  
اونا رو از دستم بقاپه. با یه نگاه چپ سر جاش می‌شونمش و

اونم دیگه تکون نمیخوره، ولی جوری بهم چشم‌غزه می‌ره  
انگار که توله‌سگ مورد علاقه‌شو گُشتم. بعد از اینکه تمیز  
کردنش رو تموم می‌کنم، ساشا شلوارشو مرتب می‌کنه. منم  
همین کارو می‌کنم و در انتها کمر بندمو می‌بندم.

وقتی دوباره نگاهش می‌کنم، از پنجره زل زده به بیرون و  
دستاشو ضربدری روی سینه‌اش گذاشته. یه لحظه دستمو  
روی رونم می‌ذارم و واقعاً فکر می‌کنم که چرا اصلاً از چیزی  
که اتفاق افتاد، راضی نیستم. می‌خوام دوباره و دوباره و  
دوباره این کارو بکنم. یا بهتر از اون، می‌خوام یه جایی  
زندانش کنم که فقط خودم بهش دسترسی داشته باشم، و  
این یه فکر لعنتی خطرناکه. تا حالا هیچ‌وقت نخواستم کسی  
رو نگه دارم. هیچ‌وقت نشده همون لحظه‌ای که کارم تموم  
شد، دوباره یکی رو بخوام.

ساشا آروم، بدون اینکه از پنجره نگاهشو برداره، می‌گه: «تو  
از کاندوم استفاده نکردی. دیشب هم استفاده نکردی.»

«خب که چی؟»

سرشو به سمتم برمی گردونه، بین ابروهاش خط می افته.

«تا حالا به این فکر کردی که شاید منو حامله کنی؟ از وقتی رفتم ارتش، پریودم حسابی به هم ریخته و مطمئن نیستم اون آمپول ضدبارداری اثر کنه.»

«احتمالاً اثر می کنه.»

«احتمالاً؟ این که اصلاً قانع کننده نیست.»

شونه بالا می ندازم، ولی از درون کاملاً خشکم زده. من هیچ وقت بدون کاندوم سکس نکردم، یا حداقل بعدش همیشه یه نفر بوده که پشت سرم گندی که به بار اومده رو جمع کنه. همه ی اینا از وقتی شروع شد که یه دختر تیغ زن، داشت سعی می کرد با دوز و کلک کاری کنه تا بتونه ازم حامله بشه یا یکی دیگه که سعی کرد اسپرم های منو جمع کنه و بفروشه. پس لعنت بهم، چرا وقتی داشتم با این زن می خوابیدم، اصلاً این چیزا یادم نبود؟

ساشا ابروهاشو به هم گره می زنه.

«به هر حال، واسه امنیت، باید از کاندوم استفاده کنی.»

«من سالمم. مطمئنم تو هم هستی، مخصوصاً با توجه به اینکه بار اول چقدر تنگ بودی. احتمالاً مدت زیادی که سکس نداشتی.»

گونه‌هاش قرمز می‌شه، ولی دوباره نگاهشو ازم می‌دزده. دوباره می‌پرسم: «مدت زیادی که سکس نداشتی، درسته؟»  
«چرا این برات مهمه؟»

مچ دستشو می‌گیرم و فشار می‌دم تا بالاخره به سمتم برگرده.

«نکنه.... باکره بودی؟»

سرخ‌ای که از گردنش تا گونه‌ها و گوش‌هاش پخش می‌شه، جواب همه‌ی سوالای منه.

لعنت به من.

دیشب که دیدم چقدر تنگه، فکر کردم فقط مدت زیادی که با کسی نبوده. خونریزی هم نداشت، ولی خب، همه‌ی زنا که دفعه‌ی اولشون خونریزی ندارن.

«من اولین نفر بودم؟»

بدنش به وضوح می‌لرزه، و نمی‌دونم این به خاطر لحن آرومه، یا خود سوال؟ صداشو پایین میاره:

«مهم نیست، باشه؟ تازه، وقتی نوجوون بودم یه دوست‌پسر داشتم، با هم یه کارایی می‌کردیم ....»

«هیچی نگو. یه کلمه‌ی دیگه بگی، رسماً ماموریت جدیدم این می‌شه که برم اون دوست‌پسر سابق‌تو پیدا کنم و زندگیشو نابود می‌کنم.»

شونه‌هاش می‌افته پایین.

«مجوری همیشه اینجوری باشی؟»

«چه جوری؟»

«بدون دلیل با همه سر جنگ داشته باشی.»

«قطعاً به دلیل دارم، ولی الان مهم نیست، هست؟ چیزی که مهمه اینه که تو منو به عنوان اولین نفر انتخاب کردی.»  
«انتخاب نکردم. فقط دم‌دست بودی.»

دم‌دست! هووووم.

حالا دیگه واسش شدم دم‌دستی. این اولین باره که به نفر همچین کلمه‌ای رو برای من استفاده می‌کنه. من هر چی باشم، لعنتی، ولی دم‌دستی نیستم. حالا مهم نیست. اگه استفاده‌ی فیزیکی از همدیگه تنها راهی باشه که بتونم کنار خودم نگهش دارم و از اون مرتیکه‌ی حرومزاده‌ای که داره ازش محافظت می‌کنه دور نگهش دارم، پس دقیقاً همین کارو می‌کنم. اون قدر عمیق گیرش می‌اندازم که هیچ راه فراری نداشته باشه. دیر یا زود، مجبور می‌شه اون عشق لعنتیشو فراموش کنه و فقط مال من باشه.

## کریل

یک ماه بعد، تمام کارهایی که قولشون رو داده بودم، به انجام رسوندم. الان تنها کسی توی براتوا هستم که تونسته با دوتا از معروف‌ترین کارتل‌ها ارتباط بگیره. سرگئی به افتخارم یه مهمونی ترتیب داد. آدریان، ایگور و ولادیمیر حوصله‌سَرَبَر بهم گفتن دارم با دم شیر بازی می‌کنم. می‌گفتن یه روز این آتیش این رابطه‌ی غیرمعمول پاچه‌ی خودمو میگیره و مجبور می‌شم بین اون دوتا، یکی رو انتخاب کنم. دیمین گفت اگه قبول کنم باهاش مبارزه کنم، حاضره چند نفر رو برام از میدون به در کنه. میخائیل با یه احترام جدید بهم نگاه می‌کنه. رأی محتاط‌تر از قبل شده، که خب، باید هم باشه. ولی نکته‌اینه که من کاری رو کردم که هیچ‌کدوم از اینا نتونستن انجام بدن. دوتا محموله تبادل شده و امشب، من و بیشتر افرادم برای جا به جایی سومین

محو له اینجا جمع شدیم. آدریان می گه اگه همین جوری به قدم برداشتن در این مسیر نامطمئن ادامه بدم، ممکنه سر خودمو به باد بدم. اون حروم زاده نگران منه، ولی فقط جرات نداره اینو بلند بگه. در هر صورت، حتی اگه این دوتا کارتل رو از دست بدم، مجبورم یه سری دیگه رو پیدا کنم. رئیس یکی از کارتل ها پیشنهاد داد که اگه کارینا رو به پسرش بدم، می تونیم رابطه مون رو قوی تر کنیم، و من با تمام وجود جلو خودمو گرفتم که گردنشو نشکنم. حتی دوست ندارم بدونم که این حروم زاده از وجود خواهرم خبر داره، چه برسه به اینکه فکر کنه من ممکنه یه روز به این نتیجه برسم که میتونم خواهرم رو توی این معامله بندازم. همیشه فکر می کنم هیچکس لیاقت کارینا رو نداره، ولی حتی اگه یه نفر هم پیدا بشه که لیاقتشو داشته باشه، قطعاً یکی از ماها نیست. بعد از زندگی توی گند و گوه، حقشه که یک زندگی عادی داشته باشه.

خب، از بحث اصلی یه کم دور شدم، برگردیم سر اصل مطلب. ویکتور، یوری، ماکسیم و ساشا دارن اطراف اسکله

رو چک می‌کنن که مطمئن بشن بقیه‌ی افراد سر جاشون مستقر شدن و هیچ سورپرایزی بین کانتینرها کمین نکرده باشه. از پنجره‌ی ماشین به آسمون ابری نگاه می‌کنم، بعد ساعتو چک می‌کنم. دقیقاً سه دقیقه‌ست که به ساشا پیام دادم برگرده توی ماشین. سه دقیقه‌ای که می‌تونست یه تکونی به خودش بده و همین الان اینجا باشه. اینکه بگم ازش سیر نمی‌شم، یه دروغ محضه. هر وقت که بتونم، یه گوشه و کناری گیرش می‌ندازم، فقط واسه اینکه دسترسی بیشتری بهش داشته باشم. آیا واژنش اعتیادآور؟ لعنت بهش، آره. ولی این حقیقت که این جوری منو توی مشیت خودش گرفته، داره دیوونه‌م می‌کنه، مخصوصاً وقتی هیچ‌وقت نسبت به هیچ زنی، این قدر وابسته نبودم. همین که کارم باهاش تموم می‌شه، همون لحظه دوباره می‌خوامش. حتی مجبورم جلوی خودم بگیرم که تا خود صبح نپریم روش، فقط برای اینکه کمی بهش استراحت بدم. بعد یادم میوفته که خودش گفته ما فقط از بدن هم استفاده می‌کنیم، واسه همین منم بدون رحم و مروت، تا مرز بیهوشی ازش کار می‌کشم. الان، با توجه به اینکه دو ساعت

تا رسیدن محموله وقت داریم، می‌تونم همینجا توی ماشین بکنمش، چون همه مشغول کارشون خودشونن. بعضی وقتا ویکتور می‌پرسه: "لعنتی، تو لیپوفسکی رو میخوای چیکار وقتی منو داری؟" و من با تمام وجود سعی می‌کنم جلوی خودمو بگیرم که کف دستمو توی صورتش نکوبم.

بالاخره ساشا از دور ظاهر می‌شه، ساعتشو چک می‌کنه و سرعت قدم‌هاشو بیشتر می‌کنه. دوباره موهاشو کوتاه کرده، چون حس می‌کرد زیادی دخترونه شده، طوری که حتی بقیه‌ی بادیگارد‌ها هم سر به سرش می‌داشتن. از اینکه مجبور شد کوتاهشون کنه متنفر بود، اینو از روی آویزون بودن قیافه‌ش کل روز می‌شد فهمید. در ماشین رو باز می‌کنه و نفس‌نفس‌زنان می‌گه: «کاری داشتی؟»

مچ دستشو می‌گیرم و یه حرکت می‌کشمش روی پام، درو محکم می‌بندم و بازومو دور کمر باریکش حلقه می‌کنم.

«زیادی لفتش دادی تا بیای.»

«اون طرف اسکله بودم، داشتم موقعیتمو دوباره چک می کردم.»

سعی می کنه از بغلم بیرون بیاد، ولی دستم که دور کمرشه اجازه نمی ده.

«همین جا بمون.»

دستم می برم سمت زیپ شلوارش، ولی یه دفعه از توی بغلم در می ره، عملاً خودشو پرت می کنه اون طرف صندلی و کوبیده میشه به در، بعد صاف می شینه. انگشتمو مشت و باز می کنم، دارم به این فکر می کنم که بهترین راه برای برگردوندنش سر جایی که باید باشه چیه.

«می خوای بهم توضیح بدی داری چه غلطی می کنی.»

«ما نمی تونیم وقتی منتظر یه محموله ی مهمیم، باهام سکس داشته باشیم، کریل. اصلاً همچین چیزی قرار نیست اتفاق بیفته.»

اعتماد به نفسِ توی لحنش، باعث می شه آتم سفت بشه.

«چرا که نه؟ دو ساعت وقت داریم.»

آروم تر جواب می‌ده: «تمرکز از بین می‌ره. دست و پام سست می‌شه، خیر سرم قراره تک‌تیرانداز باشم، دست و پای شل به دردم نمیخوره که.»

«میتونی همینجا بمونی و استراحت کنی. خودمون به کارا رسیدگی می‌کنیم.»

«پس حالا من فقط به درد سکس می‌خورم و بقیه‌ی مأموریت رو شما انجام می‌دین؟»

«من هیچ وقت همچین حرفی نزدم.»

«خب، ولی این چیزیه که من برداشت کردم. دارم بهت هشدار میدم، کریل، کار من از سکس مهم‌تره.»

این زن لعنتی جدی جدی گفت که بادیگارد بودن از سکس مهم‌تره؟ اگه این یه جور دیگه از اون کنایه‌های لعنتیشه که می‌خواد بگه من فقط براش دم‌دستی‌ام، قسم می‌خورم که...

«خب، نه که مهم‌تر باشه...»

لپاش سرخ می‌شن و زیر لب می‌گه: «این دوتا اصلاً قابل مقایسه نیستن، فکر کنم. فقط دارم می‌گم که الان نمی‌تونیم سکس داشته باشیم. حواسم رو پرت می‌کنه و من سعی دارم تمرکز کنم.»

حرفش لبخند روی لبم می‌آره: «من حواست رو پرت می‌کنم؟»  
«واضحه که آره.»

حواس پرت کن بودن بهتر از دم‌دستی بودنه، پس فعلاً بی‌خیالش می‌شم.

«خب، اگه قرار نیست بکنمت، پس دو ساعت باید چی کار کنم؟»

دزدکی بهم نگاه می‌ندازه.

«می‌تونن یه بار هم که شده بخوابن. هفته‌هاست که این کارو نکردی.»

«من هیچوقت نمی‌خوابم.»

«قبلاً خوابیدی... اون یه بار.»

«وقتی که فرار کردی بری کنستانتین رو ببینی، منظورت اون موقع ست؟»

«وقتی که کارینا رو بردم ببینتش، آره.»

«اون یه استثنا بود.»

«خب، اون شبی که خونه‌ی نادیا و نیکلاس بودیم چی؟ اون موقع هم خوابیدی.»

«اونم یه استثنا بود.»

چشمهامو می‌بندم و سرمو به شیشه‌ی ماشین تکیه می‌دم، ناامیدانه دارم تلاش میکنم که این لعنتی رو که بین پام سفت شده، آروم کنم. فقط باید این محموله‌ی لعنتی رو تحویل بدیم، بعدش تا دلم بخواد می‌کنمش. ولی حتی این فکر هم حتی ذره‌ای این آلت گرسنه رو آروم نمی‌کنه صدای نرمش توی ماشین می‌پیچه، مثل لالایی:

«می‌خواهی کمکت کنم؟»

خوشم میاد از اینکه وقتی فقط من و اونیم، زنونه و لطیف  
حرف می‌زنه. هر چقدر هم که بیرون از اینجا نقش یه مرد  
رو بازی کنه، جلوی من اون نقاب از بین می‌ره.

«وقتو تلف نکن. من دیگه با نخوابیدن کنار اومدم.  
این جوری بهتره.»

«نه، نیست. در درازمدت بهت آسیب می‌زنه. می‌تونم یه  
چیزی رو امتحان کنم؟»

«بفرما.»

یه دست نرم، دستمو بلند می‌کنه. چشمهامو باز می‌کنم و  
می‌بینم که کف دستمو روی سینه‌ش گذاشته. پوزخند  
می‌زنم: «نظرت عوض شده؟ از سینه‌ها شروع کنم؟»

مثل یه معلم جدی و سختگیر جواب می‌ده: «نه.»

«پس ترجیح می‌دی بشینی رو آلت؟»

«گفتم نه! حالا چشمتو ببند و سعی کن تمرکز کنی.»

«تمرکز کردن خیلی سخته وقتی تنها چیزی که توی  
ذهنمه، پیچوندن نوک سینه‌های کوچیک صورتیته.»

با تاسف سرش رو تکون می‌ده.

«تو واقعاً غیرقابل تحملی. فقط همون کاری رو بکن که بهت  
گفتم.»

با اکراه چشمهامو می‌بندم و به صندلی تکیه می‌دم.

«این رسماً یه شکنجه‌ست. اگه جواب نده، بدون شک،  
می‌کنمت.»

«قبول. حالا به ضربان قلبم توجه کن، نه اون فکرای کثیف.  
و جدی بس کن دیگه، سینه‌مو فشار نده!»  
«باشه.»

ریتم ضربان زیر انگشتام آرومه، منظم و لطیف. نفس‌هاش  
کنار گوشم پخش می‌شن و من عمیق‌تر نفس می‌کشم.

«مطمئنی این یه جور عشق‌بازی قبل سکس نیست؟ چون  
فقط داره آلت‌مو سفت‌تر می‌کنه.»

«هیس.»

صدای آرومش کنار گوشم می‌لغزه، بعد یه زمزمه‌ی ملایم به گوشم می‌رسه. و بعد، ساشا کاری می‌کنه که هرگز انتظارشو نداشتم. شروع می‌کنه به خوندن یه لالایی نرم و آهنگین. همون لالایی روسی که مادرها برای بچه‌هاشون می‌خونن، توی گوشم می‌پیچه و به یه جایی توی وجودم می‌رسه که اصلاً نمی‌دونستم وجود داره. صدای نرمش شبیه یه نسیم گرم توی یه شب زمستونی سرده. یه کشش عجیب، مثل یه ساز جادویی که روحمو از دنیای واقعی بیرون می‌کشه و می‌بره تو یه بُعد افسانه‌ای. و بعد، یه دفعه، صدا قطع می‌شه و چشم باز می‌کنم.

ساشا داره شونه‌مو تکون می‌ده. دستم که روی سینه‌ش بود، حالا کنار صندلی افتاده و خودش با لبخند نگاهم می‌کنه.

«وقتشه بریم. محموله تا پونزده دقیقه‌ی دیگه می‌رسه.»

چشم‌هامو می‌مالم.

«چرا زودتر رسیدن؟ هنوز دو ساعت وقت داشتیم.»

«نه، نداریم.»

یه لبخند گنده‌ی مغرورانه رو صورتشه.

«تو تقریباً دو ساعت خوابیدی. دیدی گفتم می‌تونم کمکت کنم؟»

این یه شوخیه لعنتیه؟ من فقط یه دقیقه چشمامو بستم. ساعتو چک می‌کنم و، لعنت به این شانس، واقعاً دو ساعت گذشته. لعنت به من. بازم کنارش خوابم برد. بازم هیچ کوفتی از اطرافم نفهمیدم. حتی اگه کسی بهم شلیک می‌کرد هم نمی‌فهمیدم. حتی خودش می‌تونست یه گلوله توی سرم خالی کنه. اما نه، اون فقط با یه لبخند گنده نشسته و افتخار می‌کنه که با اون زمزمه‌های لعنتیش و جادویی ضربان قلبش، تونسته منو بخوابونه. باید قبل از اینکه این وضعیت از این بدتر بشه، تمومش کنم.

## ساشا

«اوه، ببین کی اینجاست، بادیگارد نازک نارنجی کریل.»

با شنیدن اون صدای بم آشنا، صاف می ایستم و برمی گردم. فقط یه تکون کوچیک به سرم می دم. دیمین همون طور که همیشه عادتشه، با یه نگاه محاسبه گر منو برانداز می کنه، انگار که یه نقشه ای توی سرشه. مدت هاست که افتاده دنبال این قضیه که با کریل مبارزه کنه، تا جایی که حتی چند باری وسط مراسم های شام توی خونه از پشت میز بلند شده، جلوی پاخان اعلام کرده که میخواد تا حد مرگ با کریل بجنگه و خلاصه، از هر راهی که فکرشو بکنی، وارد شده. ولی هنوز نتونسته از خود کریل چراغ سبز بگیره، و اگه هرکس دیگه ای بود، تا الان بی خیال شده بود. اما دیمین؟ نه، اون از اوناییه که کوتاه بیا نیست. اگه چیزی هم توی این مدت تغییر کرده باشه، فقط اصرارش واسه

گرفتن چیزیه که به نظر خودش حق مسلمشه، که بیشتر شده.

امروز صبح واسه جلسه‌ی هفتگی توی خونه‌ی پاخان جمع شدیم. شنیده بودم که دیمین هیچ‌وقت براش این جلسات مهم نبود، ولی از وقتی رقابت خیالی‌اش با کریل شروع شده، سر هیچ‌کدوم غیبت نکرده. با این حال، طبق معمول زودتر از همه از جلسه زده بیرون، چون سریع حوصله‌ش سر می‌ره. برای همین، الان داره با من حرف می‌زنه. یه سیگار درمیاره، بین لباس می‌ذاره، آتیشش می‌زنه و بعد همون‌طور که منو ورننداز می‌کنه، می‌گه: «البته دیگه مثل دفعه‌ی اول که دیدمت، اون‌قدر زپرتی نیستی. داری رو عضله‌هات کار می‌کنی، ساشا؟»

لبام یه کم از تعجب باز می‌مونه. از کجا فهمیده؟ اونم وقتی که همیشه لباسایی بزرگ‌تر از سایزم می‌پوشم؟ بعد از اون چرتِ دو ساعته توی ماشین کریل، حالا شش ماه گذشته و کریل یهویی جلسات تمرین تن به تن رو باهام قطع کرد. ولی من تمرینمو هر روز ادامه دادم. بعضی وقتا با ماکسیم

و یوری، بعضی وقتا هم تنهایی. دیمین اما مکالمه‌ی  
یه طرفه‌ش رو ادامه می‌ده: «هنوزم ضعیفی البته. ولی یه  
ضعیف در حال پیشرفت. پس می‌شه گفت که یه کم بهتر  
شدی. یه نصیحت بهت می‌کنم.»

یه قدم نزدیک‌تر می‌شه و بوی سیگارش می‌خوره توی  
صورتش.

«تو تک‌تیرانداز خوبی هستی، مگه نه؟ پس بچسب به  
بازوهات و همونا رو قوی کن.»

این دقیقاً همون چیزیه که یه بار خودِ کریل بهم گفت. واقعاً  
فکر می‌کنن نمی‌تونم قوی‌تر بشم؟ باشه، پس باید بهشون  
ثابت کنم که دارن اشتباه می‌کنن، حتی اگه آخرین کاری  
باشه که می‌کنم. دیمین با لبخندی که هر شرایط دیگه‌ای  
شاید می‌شد بهش گفت جذاب، ادامه می‌ده: «حالا بیا واسه  
این نصیحتم یه چیزی بهم بده.»

از اون لحاظ ظاهری، دیمین مرد خوش‌چهره‌ایه؛ موهای  
تیره، ابروهای پر، چشمای سبز-خاکستری نافذ. ولی

جذابیتش همین جا تموم می‌شه، چون شخصیتش گوه میزنه به قیافه‌ی خوبش. و البته، مشکل دیگه اینه که انگار مغزم خراب شده، چون قیافه‌ی هر کسی رو که می‌بینم، با کریل مقایسه می‌کنم. و خب، هیچ‌کسی به جذابیت اون لعنتی حتی نزدیک هم نمیتونه بشه. با ابرو بالا انداختن، حرفشو تکرار می‌کنم: «یه چیزی بهت بدم؟»

«آره، بهت یه نصیحت کردم، انتظار دارم جبران کنی.»

«ولی من که نخواستم نصیحتم کنی، پس هیچ جبرانی هم در کار نیست.»

یهویی دستشو دور شونه‌م می‌ندازه.

«ای بابا. این قدر خشک و رسمی نباش، ساشا. مشکل تو همینه، می‌دونی؟ همه چی رو زیادی جدی می‌گیری. یه کم مثل رئیس باش، یه کم شل کن.»

کریل؟ شل؟ اون اصلاً آدمِ شل بودنه؟ اون وحشیه. حساب کتاب شده عمل می‌کنه. و مهم‌تر از همه، رحم تو کارش نیست. با چشمای خودم دیدم که بدون لحظه‌ای

تردید آدم کشته، یا به بقیه دستورش رو داده، فقط چون حوصله‌ی انجامش رو نداشته. ولی چون همیشه حساب شده کار می‌کنه و جلوی جمع یه شخصیت نسبتاً آروم و بی‌خیال از خودش نشون می‌ده، بقیه، حتی کسانی که توی براتوان، فکر می‌کنن که راحت می‌شه باهاش کنار اومد. که مطمئنم خودش این نقابو گذاشته تا وقتی که کسی حواسش نیست، ضربه‌شو بزنه. البته دیمین و میخائیل جزو معدود کسانی‌ان که گول این نقابو خوردن. بقیه اینو به روی خودشون نمیارن، ولی ته دلشون از کریل حساب می‌برن. مخصوصاً رای، که یه راز تو چنته داره و داره باهاش بازی می‌کنه.

دیمین فشار دستشو رو شونه‌م بیشتر می‌کنه و حواسمو دوباره به خودش پرت برمیگردونه.

«ببین، حالا خیلی چیز زیادی هم نمی‌خوام. فقط برنامه‌ی هفتگی کریل رو برام بفرست.»

با لحنی کاملاً رسمی و جدی می‌گم: «با کمال احترام، نه.»

«ای بابا، چیزی که ازت کم نمی‌شه.»

«من اجازه ندارم اطلاعات برنامه‌ی رئیس رو لو بدم.  
بعدشم...»

یه نگاه چپ بهش می‌اندازم و ادامه میدم: «خودت حس  
نمی‌کنی این رفتارات زیاده‌رویه و داره یه کمی حالت  
تعقیب‌گونه پیدا می‌کنه؟»

یه کم که چه عرض کنم، عین سیریش چسبیده به کریل،  
ولی خب، به خاطر جایگاهش ترجیح می‌دم اینو توی  
صورتش نگم.

«تقصیر رئیس بیشعور خودته. اگه مثل آدم قبول می‌کرد،  
مجبور نبودم این کارو بکنم.»

درِ اتاق جلسات باز می‌شه و کریل اولین کسیه که بیرون  
میاد، در حالی که داره با آدریان حرف می‌زنه. فقط یه نگاه  
گذرا به سمت ما می‌ندازه، ولی همینم باعث می‌شه نفس  
کشیدنم سنگین بشه. فکر می‌کردم با گذر زمان، به تأثیری  
که کریل روم داره عادت می‌کنم. یاد می‌گیرم که جلوی اون  
کمتر معذب باشم و دیگه یه نگاه ساده‌ش نتونه منو

این جوری تحت تأثیر قرار بده، ولی کاملاً اشتباه می‌کردم. نه تنها تأثیرش کم نشده، بلکه قوی‌تر هم شده. ماه‌هاست که با هم رابطه‌ی جنسی داریم، از همدیگه استفاده می‌کنیم، همون‌طور که اون روز توی ماشینش به طرز احمقانه‌ای خودم این مزخرف رو بهش گفتم. قصدش رو نداشتم، ولی وقتی که اون شب به جای تخت روی کاناپه خوابید، بهم برخورد. قبل از اون، واقعاً فکر می‌کردم که تمام شب رو بیدار می‌مونه و کار می‌کنه، ولی کاملاً اشتباه می‌کردم. می‌خوابید، ولی نه کنار من. پس فرض کردم که ما فقط برای سکس از همدیگه استفاده می‌کنیم، و ظاهراً درست هم فرض کردم. هر روز مثل یه وحشی بهم حمله می‌کنه، بعضی وقتا حتی چند بار در روز، توی دفترش، توی ماشین، یا وقتی که منتظر رسیدن محموله‌ی موادیم. هر جا که خودش صلاح بدونه. ولی حتی یه بار هم کنارم روی تخت نخوابیده. حتی یه بار. چند بار بهش گفتم که می‌تونم کمکش کنم راحت‌تر بخوابه، ولی همیشه با شدت رد کرده. یه کم به غرورم برخورد، چون فکر می‌کردم اون دفعه‌ای که قبل از رسیدن محموله‌ی مواد کمکش کردم بخوابه، یه

دست‌آورد حساب می‌شه. ولی از اون موقع، انگار یه کم ازم فاصله گرفته. وقتی ازش پرسیدم که چرا لباسامو توی کمد خودش گذاشته، فقط گفت این‌جوری "دم‌دست" تره. از اون لحن بی‌احساس و بی‌تفاوتش متنفرم. پس، برای تلافی، عادت کردم شب‌ها تا دیر وقت با بچه‌ها بیدار بمونم و هر وقت حسش باشه، پیش اونا بخوابم، فقط واسه اینکه لجش رو دربیارم. البته این کار فقط باعث شده میل جنسیش بیشتر از قبل بشه. و این‌جوری شد که افتادیم توی یه رابطه‌ی سرشار از لذت جسمی، جذابیت فیزیکی، و شهوت دیوانه‌وار. یه روزی تموم می‌شه، اینو خوب می‌دونم. ولی هنوز نمی‌خوام تموم بشه. شاید خودخواهی بیهوده‌ای باشه، ولی کریل، یا بهتر بگم این کشش جنون‌آمیز نسبت بهش، تنها چیزیه که تو این مدت برای دل خودم انجام دادم. اگه بذارم از بین بره، حس می‌کنم که دوباره دارم برمی‌گردم به همون زندانِ قدیمی‌م. نه اینکه اون زندان کاملاً از بین رفته باشه، ولی حالا کمتر حس خفگی دارم. دیگه فقط برای گرفتن انتقام خون خانوادم زندگی نمی‌کنم. دارم یه کاری هم برای دل خودم انجام می‌دم. توی بغلش، حس یه زن

رو دارم. حس می‌کنم که زیبا و خواستنی‌ام و... در جای  
درستی قرار دارم. عجیبه، ولی درسته.

آدریان و کریل جلوی در ورودی از هم جدا می‌شن. هیولای  
من، که از هر خدایی خوش‌قیافه‌تره، یه قدم به عقب  
برمی‌دازه و سرش رو کج می‌کنه سمت دیمین.

«باز داری روی اعصابِ آدمای من راه می‌ری؟»

دیمین شونه‌ام رو محکم‌تر فشار می‌ده، انگار بخواد حرفش  
رو ثابت کنه.

«بی‌خیال. من و ساشا دوستیم.»

«که دوستید، آره؟»

لحن خونسرد کریل یه حسی رو در وجودم زنده می‌کنه که  
ازش متنفرم. همیشه از این حالت بی‌احساسش بدم  
می‌اومده. از اینکه می‌تونه خودش رو پشت لایه‌هایی پنهون  
کنه که هیچکس، به هیچ طریقی، نمی‌تونه ازشون رد بشه.  
بعد به دیمین نگاه می‌کنه و خیلی راحت می‌گه: «می‌خوای

با خودت ببریش؟ حالا که باهم دوستید، می‌تونی  
استخدامش کنی، نه؟»

یه لحظه قلبم فرو می‌ریزه. بُهت زده بهش خیره می‌شم. واقعاً  
داره منو هل می‌ده سمت دیمین؟ همین قدر راحت؟ یعنی  
وقتش رسیده که ازم خسته بشه و بخواد به ساده‌ترین روش  
ممکن از شرم خلاص بشه؟

دیمین زبونشو می‌چسبونه به سقف دهنش و نوچ بلندی  
می‌گه، شونه‌ام رو ول می‌کنه.

«اگه استخدامش کنم، چجوری بفهمم برنامه‌ی تو چیه؟»

بعد اخم می‌کنه و مستقیم به چشمای کریل زل می‌زنه.

«بیا اون مبارزه‌ی لعنتی رو راه بنداز، تمومش کنیم دیگه.»

کریل بی‌حوصله جواب می‌ده: «اگه دست از این چرت‌وپرتا  
برداری، همه‌ی اینا خودش تموم می‌شه. همین قدر ساده.»

دیمین پوزخند می‌زنه، شونه‌ی کریل رو با یه فشار کنار می‌زنه و حین دور شدن میگه: «به هرچی روح مقدسه قسم، یه روزی گیرت میندازم.»

کریل پوزخندی می‌زنه و از پشت سرش می‌گه: «مثل این زنای سمج غرغرو شدی.»

دیمین بدون اینکه برگرده، انگشت وسطش رو بالا می‌بره و می‌غره: «برو به جهنم.»

پوزخند کریل یهویی محو می‌شه و زل می‌زنه به من. نه، زل که نه، بیشتر داره با خشم نگاهم می‌کنه، بعدشم بدون اینکه یه کلمه بگه، راهش رو می‌کشه سمت ماشین. همون جا وایمیستم، نیمی ازم نفسش گرفته، و نیمی دیگه هم نمی‌دونم باید چیکار کنم. لعنتی، این دیگه چی بود؟ چند لحظه طول می‌کشه تا خودمو جمع‌وجور کنم و دنبالش راه بیفتم. یوری رو کنار ماشین می‌بینم که اخماش توی همه. با صدای آرومی می‌پرسه: «تو اتاق جلسه اتفاقی افتاد؟»

«تا جایی که من خبر دارم، نه. چرا؟»

«رئیس انگار ناراحت بود، ولی وقتی از ویکتور پرسیدم چیزی تو جلسه خراب شد یا نه، فقط شونه بالا انداخت.»

آب دهنمو قورت می‌دم و می‌خوام درِ صندلی جلو رو باز کنم که لعنت، ویکتور اونجا نشسته. گوه تو این شانس! حالا مجبورم کنار یه کریل به وضوح عصبانی بشینم. البته نه که واضح باشه، چون داره توی تبلتش یه سری فایل رو بالا و پایین می‌کنه، ولی سکوت آرومش هیچ‌وقت نشونه‌ی خوبی نیست. علاوه بر این، خط فکش سفت شده، که معمولاً یعنی اوضاع خرابه. خودمو یه گوشه‌ی صندلی جمع می‌کنم و شروع می‌کنم توی ذهنم ثانیه‌شماری کردن تا برسیم به مقصد بعدی. بعد چند لحظه، دوباره یادم میاد که چرا منم انقدر عصبی‌ام، و کم‌کم حرصم از رفتارش درمیاد. بدون اینکه نگاهش رو از روی تبلتش برداره، می‌پرسه: «برنامه‌ی امروز بعدازظهر چیه؟»

«نمی‌دونم. پاکش کردم، فکر کردم قراره بعد از این واسه دیمین کار کنم.»

عینکش رو جابه جا می کنه و اون نگاه نافذش رو میندازه  
روی من.

«الان طعنه زدی؟»

«تو واقعاً می خواستی منو بدی دست دیمین اگه قبول  
می کرد؟»

«نمی دونم. تو بگو. چون باهاش رفیقی، گفتم شاید تغییر  
فضا برات خوب باشه.»

«من همچین چیزی نمی خوام، و خیلی ممنون می شم اگه  
قبل از گرفتن این جور تصمیم ها باهام مشورت کنی.»

چشماش یه لحظه تنگ می شه، ولی دوباره برمی گرده به  
تبلتش و دیگه چیزی نمی گه. حالا که حالش انگار یه کم  
بهتره، صاف می شینم. اول قرار بود اینو شب ازش بپرسم،  
شاید بعد از سکس، چون اون موقع ها معمولاً  
خوش اخلاق تره، ولی مطمئن نیستم بتونم بعدش بیدار  
بمونم. به علاوه، جلوی بقیه بهتره، این جوری کمتر ازم  
بازجویی می کنه. آروم می گم: «رئیس.»

«هوم؟»

«می‌تونم سه روز مرخصی بگیرم؟»

اون موقع‌ست که تازه سرش رو از روی تبت بلند می‌کنه و حتی یه کم گردنشو کجش می‌کنه.

«برای چی؟»

«خصوصیه.»

بینمون سکوت برقرار میشه. یک ثانیه. دو. سه. بعد، بدون اینکه ذره‌ای حالت چهره‌ش عوض بشه، می‌گه: «باشه.»

«وا... واقعاً؟»

«آره.»

چشامو ریز می‌کنم. این وضعیت، مشکوک‌تر از اونیه که بشه نادیده‌ش گرفت. خودمو آماده کرده بودم که براش بجنگم، براش بحث کنم، براش زجر بکشم. حتی راه‌هایی رو توی ذهنم مرور کرده بودم که اگه زیر فشار حرف زدم، چجوری زنده بمونم. درسته که کریل دیگه از اون مردی که فکر

می‌کرد باهاش حرف می‌زدم سوالی نپرسیده، و منم فکر کردم شاید تهدیدمو جدی گرفته، ولی این رفتارها به سبک و سیاق اون نمی‌خوره. اینکه بخوام برگردم خونه، خودش استرسم رو بیشتر می‌کنه. از اون روزی که نزدیک بود گیر بیفتم، به‌ندرت با عمو آلبرت حرف زدم، اونم فقط وقتی که خونه نبودم.

دیگه ازم نمی‌خواست که مأموریتم رو تموم کنم و از کریل فاصله بگیرم. در واقع، وقتی بهش گفتم که با کریل خیلی صمیمی شدم، خوشحال هم شد. پس کم‌کم دارم روی نقشه‌ی اولم کار می‌کنم تا بالاخره به دفترش دسترسی پیدا کنم. چند بار تنها اونجا بودم، ولی کریل امنیت رو ارتقا داده و حالا همه‌ی پرونده‌های مهم با اثر انگشت خودش قفل شدن. هنوز دارم راهی برای دور زدن این مشکل پیدا می‌کنم بدون اینکه مشکوک بشه. از طرف دیگه، نه من و نه عمو آلبرت، هیچ خبری از برادرم نداریم. بعضی شب‌ها با اشک می‌خوابم، فکر می‌کنم که شاید مرده، ولی بیشتر مواقع نمی‌خوام اینو باور کنم. دیروز فهمیدم بابوشکا

مريضه، و اوضاعش خرابه. عمو گفت که خودش ازش مراقبت می‌کنه، ولی من باید برگردم خونه، محض احتیاط. اگه این آخرین فرصتم برای دیدنش باشه و نرم، هرگز خودمو نمی‌بخشم. برای همین به عمو گفتم که چند روز آینده برمی‌گردم روسیه. و به همین خاطر بود که درخواست مرخصی رو مطرح کردم. و کریل هم خیلی راحت قبولش کرد. احتمالاً یکی رو می‌فرسته که دنبالم بیاد. ولی مشکلی نیست. این بار باید توی بازی خودش شکستش بدم.

---

«لازم نیست منو تا فرودگاه برسونی.»

این رو به کریل می‌گم، که داره خودش ماشین رو می‌رونه. اون هیچ‌وقت این کار رو نمی‌کنه. صورتش هیچ حسی رو نشون نمی‌ده، البته که اغلب وقت‌ها هم چیزی از قیافه‌ش نمی‌شه فهمید، ولی از وقتی که گفتم مرخصی می‌خوام، مرموزتر از همیشه شده. با اینکه خیلی راحت قبول کرد، ولی رفتارش کاملاً عوض شده. بیشتر وقتش رو بیرون می‌گذرونه و مدام دستور می‌ده که من توی خونه بمونم و

مراقب کارینا باشم. دیگه مثل قبل، عمداً شرایطی نمی‌چینه که تنها بمونیم، و از اتاق خودش فقط برای دوش گرفتن و لباس عوض کردن استفاده می‌کنه. نتیجه‌ی همه‌ی اینا؟ سه روزه که سکس نداشتیم. چیزی که توی چند ماه اخیر سابقه نداشته. کریل حتی یک روز هم بدون اینکه منو توی یه گوشه و کناری گیر بندازه و تا جایی که دیگه نتونم روی پاهام بایستم بکنم، سر نکرده. ولی الان، تغییر رفتار اخیرش کاملاً گیجم کرده. نتونستم درست بخوابم یا چیزی بخورم، چون مدام دارم به این فکر می‌کنم که پشت این رفتارها چه معنایی پنهانه. با شناختی که ازش دارم، کریل هیچ‌وقت بی‌هدف کاری نمی‌کنه. برای اون، هرچیز و هرکسی، بخشی از یه نقشه‌ی بزرگ‌تره. شاید واقعاً ازم خسته شده و می‌خواد بندازتم دور. اما اگه اینطوریه... پس چرا داره خودش شخصاً منو می‌رسونه؟

وقتی جواب سوال قبلی‌ام رو نمی‌ده، یه سوال دیگه ازش می‌پرسم: «از کجا فهمیدی که امروز پرواز دارم؟»

باز هم سکوت. دست‌هام روی رونم مشت می‌شن و یه عالمه احساس تلخ؛ رنج، درد، و نارضایت توی وجودم می‌جوشن و خودشون رو به سطح می‌رسونن.

«اگه می‌خواستی کل راهو ساکت باشی، حداقل می‌داشتی ماکسیم یا یوری همراهم بیان.»

هیچی. نه جوابی، نه عکس‌العملی. برای اینکه بیش از حد احساساتی نشم و چیزهایی که نباید رو به زبون نیارم، نگاهم رو به بیرون می‌دوزم. تا وقتی که ماشین جلوی فرودگاه متوقف می‌شه، این تنش خفه‌کننده‌ای که یک ساعته چنگ زده به گلوم، منو به مرز انفجار می‌رسونه.

«من رفتم.»

حتی نگاهش نمی‌کنم، چون اگه این کار رو بکنم، ممکنه بخوام بغلش کنم یا ببوسمش. و ما اونجوری نیستیم. ولی دست قویش دور مچم حلقه می‌شه و منو عقب می‌کشه. با نفس بریده برمی‌گردم سمتش، و اونجاست که تازه می‌بینمش. سایه‌ای صورتش رو پوشونده، و یه حالت عجیب

که هیچ‌وقت قبلاً توی چهره‌ش ندیده بودم، روی اجزای تیز و بُرنده‌ش نقش بسته. ترکیبی از درد و خشم. و فشار مرگباری که داره به مچم وارد میکنه، این احساسات رو حتی پررنگ‌تر هم می‌کنه. با صدایی آروم که انگار از بلندتر حرف زدن می‌ترسه، می‌پرسم: «چیه؟»

«نرو.»

فقط یک کلمه‌ست، اما اونقدر سنگینخ که توی سینه‌م کوبیده می‌شه.

«من.... سه روز دیگه برمی‌گردم. قول می‌دم.»

«نرو.»

این‌دفعه دیگه خواهش نیست، یه دستوره. دستوری که از هر ذره‌ی وجود کریل، از تمام اون قدرت و تسلطش، نشأت می‌گیره. زمزمه می‌کنم: «باید برم.»

منو به سمت خودش می‌کشه، طوری که نصفه توی بغلش فرو می‌رم، عینکش رو برمی‌داره و.... می‌بوسم. نه، این فقط

یه بوسه نیست. اون داره منو می بلعه. زبونش با حرص روی زبونم می لغزه، دندون هاش لب هام رو گاز می گیرن، می جوه، و با تمام وجودش نشونم می ده که همه ی اون فکرهای تاریک سه روز گذشته، همشون اشتباه بودن. اینکه دیگه منو نمی خواد؟ اینکه اشتیاقش نسبت بهم از بین رفته؟ نه. اصلاً و ابداً. چون هنوز همه چیز سر جاشه. اون حرارت، اون نیاز شدید، هنوز توی وجودش شعله می کشه. و می تونم بگم که احتمالاً همونقدر که من بهش نیاز دارم، اون هم به من نیاز داره. اما این بوسه... متفاوته. شدیدتر از همیشه ست.

پر از عطش و جنون. هرج و مرج داره. بی برنامه ست. انگار خودش هم نمی دونه داره چیکار می کنه. اما کاملاً خودشه. و وقتی که لب هاش ازم جدا می شن، دلم می خواد دوباره حسشون کنم. نه، بیشتر از اون... بهشون نیاز دارم. حتی اگه لب هام به خاطر این هجوم پرحرارت، ورم کرده و دردناک باشن. این بار، آروم تر، حتی ملتمسانه، زمزمه می کنه: «نرو، ساشا.»

و من... ذوب می‌شم. هر ذره از وجودم تسلیم این هیولا می‌شه. هیولای من. می‌خوام سر تگون بدم، می‌خوام قبول کنم. می‌خوام اون بخش دیگه‌ی زندگیم رو بندازم دور و همین‌جا بمونم. توی آغوشش. دلم می‌خواد همین‌طور به چشمای یخیش خیره بشم و خیال‌بافی کنم که یه روز بالاخره نرمشون می‌کنم. ولی نمی‌تونم. چون این فقط به من مربوط نیست. این موضوع به خانوادم هم ربط داره. با یه اراده‌ی فراتر از توانم، خودمو از چنگ کریل بیرون می‌کشم، هنوز از بوسه‌ی پرشورمون گیج و منگم، و سرم رو تگون می‌دم.

«سه روز دیگه برمی‌گردم.»

حالت چهره‌ش تغییر نمی‌کنه، ولی یه عضله توی فکش می‌جهه.

قبل از اینکه نظرم عوض بشه و واقعاً بمونم، کوله‌پشتم رو برمی‌دارم و از ماشین می‌پریم بیرون. همین که جلوی ورودی فرودگاه می‌رسم، یه لحظه مکث می‌کنم و پشت سرم رو نگاه می‌کنم تا آخرین تصویر از کریل رو توی ذهنم

ثبت کنم، ولی اون و ماشینش دیگه نیستن. شونه‌هام افتاده می‌شه و از ورودی رد می‌شم. پرواز سختی دارم، نه به خاطر مدت زمانش، بلکه به خاطر فکری که ذهنم رو درگیر کرده. نمی‌تونم چهره‌ی کریل وقتی که برای بار سوم ازم خواست که بمونم، از ذهنم بیرون کنم. و همچنین.... اون بوسه. فقط فکر کردن بهش باعث می‌شه سرم گیج بره.

وقتی به روسیه می‌رسم، توی سرویس بهداشتی فرودگاه لباسم رو عوض می‌کنم تا با ظاهری متفاوت بیرون برم. یه سویشرت کلاه‌دار می‌پوشم و تفنگم رو توی کمر بندم مخفی می‌کنم. بعد کوله‌پشتم رو پشت و رو می‌کنم تا به جای نارنجی تیره، آبی بشه. هرچند کریل موقع پیاده شدن از دستم عصبانی بود، ولی باز هم نمی‌تونم ریسک کنم. ممکنه کسی رو دنبالم فرستاده باشه. برای همین، گوشیم رو هم توی یه کمد قفل‌دار فرودگاه جا می‌ذارم، چون مطمئنم یه جورایی ردیاب داره. بیشتر از چیزی که لازمه توی فرودگاه معطل می‌شم، ولی در نهایت خیالم راحت‌تره که کسی دنبالم نیست. و اگه هم بود، گمشون کردم. با این

حال، مسیر رو با دقت طی می‌کنم و با سوار شدن به کامیون‌های خدماتی بزرگ، خودم رو به روستای دورافتاده‌ای می‌رسونم که خانوادم اونجان. از آخرین کامیون پیاده می‌شم و حدود پنج کیلومتر توی برف سنگین و سرمای استخون‌سوز پیاده‌روی می‌کنم، فقط برای اینکه مطمئن بشم هیچ وسیله یا آدمی تعقیبم نکرده. وقتی به آدرسی که عمو آلبرت بهم داده می‌رسم، یه لحظه سر جام می‌خکوب می‌شم. انتظار داشتم برسم به یه روستا، ولی فقط یه انبار اونجاست. یه تپه جلوی دیدش رو گرفته، ولی ظاهرش خیلی شبیه به همون انباریه که توی آخرین مأموریتمون اینجا دیدم....

این نمی‌تونه درست باشه.

هوشیارم به بالاترین سطحش می‌رسه. تفنگم رو بیرون می‌کشم و با دقت بیشتری قدم برمی‌دارم. عمو آلبرت محاله بابوشکا رو اینجا آورده باشه. این‌جا اصلاً جای یه پیرزن یا یه بچه مثل مایک نیست. حتماً یه اشتباهی توی مختصاتیه که بهم داده، رخ داده....

«ساشا.»

می چرخم و مطمئن می شم که عمو داره توی برف بهم نزدیک می شه. ولی.... یه چیزی عوض شده. عمو آلبرت آروم و صلح طلب من، پوتین جنگی پوشیده و یه اسلحه رو روی شونهش انداخته. و تنها نیست. چند مرد دیگه هم همراهش هستن، همگی لباس نظامی و ماسک های سیاه پوشیدن. سربازهای اجیر شده؟ انگشتمو روی ماشه نگه می دارم و می پرسم:

«اینجا چه خبره؟ بابوشکا کجاست؟ اینا کی ان؟»

عمو دستشو دور شونه م می ندازع و می گه: «به موقعش می فهمی، ساشا.»

«کارتو عالی انجام دادی.»

گیج و مشکوک بهش زل می زنم.

«من که هنوز کاری نکردم.»

«اتفاقاً کردی. بیا، اینو بذار روی صورتت.»

یه ماسک درست مثل ماسک بقیه بهم می‌ده.

«عمو آلبرت، می‌گی اینجا چه خبره؟ من فکر می‌کردم  
اومدم دیدن بابوشکا.»

«اوه، بالاخره می‌بینیش.»

ماسک رو روی صورتم می‌ذاره، خودش هم ماسک می‌زنه و  
بغلم می‌کنه.

«من بهت افتخار می‌کنم، ساشا. می‌دونی که، درسته؟»

سرم رو تکیه می‌دم، هرچند هر لحظه بیشتر حس می‌کنم  
که سینه‌م داره تنگ‌تر می‌شه. می‌گه من کارمو عالی انجام  
دادم، ولی چرا حس می‌کنم با اومدن به اینجا یه اشتباه  
وحشتناک مرتکب شدم؟ یه صدای گوش‌خراش توی هوا  
می‌پیچه و بعد یه موتور چهارچرخ مخصوص برف و بوران  
جلومون ظاهر می‌شه. از عمو آلبرت فاصله می‌گیرم، فکر  
می‌کنم اینم یکی از افراد خودشه. عمو آلبرت با لحنی پر از  
غرور می‌گه: «تونستی کاری کنی که تک و تنها بکشونیش  
اینجا.»

«کی....»

وقتی کسی که سوار موتور رو می‌بینم، حرف توی گلو  
گیر می‌کنه. دلم هری می‌ریزه. پاهام سست می‌شن. دنیا  
دور سرم می‌چرخه. اون هیکل رو از بین هزار نفر باز هم  
میتونم بشناسم، حتی با وجود لباس‌های مخصوص برف.  
زمزمه می‌کنم: «عمو آلبرت، داری چی کار می‌کنی؟»

«انتقام، عزیزم.»

با لبخندی سردی ادامه می‌ده: «اون مرد، مغز متفکر قتل عام  
خانواده‌مونه.»

وحشت زده تماشا می‌کنم که عمو اسلحه‌شو بالا می‌گیره و  
کریل رو به رگبار می‌بنده.

**ادامه دارد.....**

این کتاب توسط تیم ترجمه کریزی بوکز ترجمه شده  
است. برای خواندن ادامه‌ی این مجموعه و ترجمه‌های  
بیشتر به کانال تیم ترجمه مراجعه نمایید.

**@crazybookss**

Crazy Books